



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رمان دختری زاده ی آب:

رمان : ❁ دختری زاده ی آب ❁

نویسنده : به قلم حدیث بانو ✍

تاریخ شروع رمان : ۱۱/۵/۱۳۹۹

مقدمه : چه کسی به نیروهای ماورایی اعتقاد ندارد؟! چه کسی میتواند ثابت کنی که نیروی ماورایی وجود دارد؟! تمام عالم پر از نیروهای عجیب و غریب است که ما نمیتوانیم او را ببینیم ، شاید دنیای دیگری در دنیای ما باشد که ما نمیبینیم ! دنیایی فارغ از دیده های انسان های عادی ...

دختری زاده ی آب

خلاصه رمان : در مورد دختری که از بچگی نیروهای ماورایی داره و مادرش که تنها کسی که براش مونده کمکش میکنه که تا حدودی نیروهاشو کنترل کنه . ولی مخفی کردن نیروهاش خیلی براش سخته تا اینکه اونو به سرزمین ناشناخته ای احظار میکنن ...

بازم همونجای همیشگی از خواب پریدم . همون جنگل پر از درخت و وحشتناک ! به دور و ورم نگاه کردم ، بازم همون سنگایی که بیشتر شبیه یه دروازه بود رو دیدم . سعی کردم ترسمو کنار بزنم ، نفس عمیقی کشیدم .

توی ذهنم مامانو صدا زدم ، بعد از چند ثانیه صداشو توی ذهنم شنیدم : همونجای قبلی ؟ با عجز به دور و اطراف چشم دوختم و جواب مامان رو دادم : اره . دقیقا کنار اون سنگا .

بازم صدای مامان اومد : همونجا بمون . الان خودمو میرسونم .

نشستم و به این فکر کردم که چرا توی این ۴ سال مدام وقتی که میخوابیدم ، بیداریم با اینجا مواجه میشدم؟! حتی مامان هم نتونسته بود بفهمه .

یه چیزی ، یا یه حسی منو وادار به نزدیک شدن به اون سنگای رو به روم میکرد . سنگ ها درست مثل یه دروازه چیده شده بود ، هر دفعه که میخواستم سمت اونا برم مامان مانع میشد . اونم مثل من حس میکرد اتفاق خطرناکی می افته .

بعد از نیم ساعت مامان رو از دور دیدم که بازم مثل تمام روز های این چهار سال به سمتم می دوید . اروم بلند شدم و توی آغوشش فرو رفتم . تنها کسی که داشتم ...

بعد از اینکه خونه برگشتیم لباسامو با فرم مدرسه عوض کردم و از مامان خداحافظی کردم و به سمت مدرسه راه افتادم . شونزده سالم بود ، ولی سعی نمیکردم مثل بقیه هم سن و سال های خودم باشم ! شاید به خاطر مشکلم .

دختری زاده ی آب
وارد کلاس شدم و سر جای همیشگیم نشستم . مثل همیشه آرزو که سعی داشت باهام صمیمی بشه
کنارم نشست و سلام کرد . اروم جوابشو دادم ...

وسطای زنگ بود و معلم داشت درس میداد ، مدادنکیم دستم بود و داشتم نکات رو مینوشتم که یهو
مدادنکی شروع کرد به یخ زدن . با سرعت روی نیمکت گذاشتمش و سعی کردم اروم باشم ، نباید
حداقل توی مدرسه اینجوری میشدم ، سرمو چرخوندم که نگاه دافنه رو روی خودم دیدم ! سرمو
چرخوندم و به مدادنکیم دوختم که بازم به حالت اولش برگشته بود ، یعنی از کی دافنه منو نگاه
میکرد؟! ممکن بود که دیده باشه؟!!

همین که زنگ خونه خورد ، وسایلامو جمع کردم و از مدرسه زدم بیرون ...

رفتم داخل خونه . مثل همیشه مامان داشت توی کتابایی دنبال کنترل کردن نیروهایی بود که داشتم

کلافه کیفمو روی اپن گذاشتم که مامان سرشو چرخوند سمتم و گفت : امروز چطور بود ؟

با عجز گفتم : افتضاح بود ! مدادنکیم کم مونده بود یخ بزنه ! ممکن بود کسی ببینه ، البته وقتی
سرمو بلند کردم دافنه رو دیدم که داره بهم نگاه میکنه .

مامان گفت : من یه راهی برای اینکه دیگه توی خوابت جا به جا نشی پیدا کردم ...

کمی تعجب کردم ولی مشتاق گفتم : چه راهی ؟

مامان همینطور که به تیکه ای از کتاب خیره شده بود گفت : طلسم .

هیچی نگفتم که ادامه داد : دارن تو رو احظار میکنن ، ولی قدرت اینو ندارن که کامل تو رو منتقل
کنند .

+ کی؟! کی منو احظار میکنه?!!

بازم سکوتی که توی این چهار سال نسبت به این سوالم اختیار میکرد !

دختری زاده ی آب

لباسامو عوض کردم و کنارش نشستم . بهش نگاه کردم ، سرشو از توی کتابش در آورد و گفت :
میخوام یه چیزایی رو مرور کنیم ، البته اگه بتونیم .

بلند شدم ، مامان گفت : تمرکز کن .

کاری که هیچ وقت نتونستم انجامش بدم ! نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم .

مامان : وردایی که دیروز یادت دادم رو یادته ؟

+ اوهوم .

- هر وقت آب رو زمین ریختم تو اونا رو بخون .

+ باشه .

استرس گرفته بودم ، یه هفته بود داشتیم همین کارو میکردیم ولی نمیتونستم آبو کنترل کنم ، ولی
یهویی میشد !

مامان دستشو کج کرد و قبل از اینکه اب روی زمین بریزه وردا رو خوندم و دستامو بلند کردم که برای
ثانیه ای تونستم آبو نگه دارم ، بعدش ریخت روی زمین .

خوشحال از اینکه تونسته بودم لبخندی زدم و به مامان نگاه کردم ، مامان جدی گفت : ذهنتو خالی
کن میا !

پوفی کشیدم و بازم سعی کردم . پشت سر هم وردا رو خوندم و دستامو کمی بالا بردم و به آبی که
روی زمین ریخته بود خیره شدم که به وضوح دیدم دارن جمع میشن ! به خوندن اون ورد ها ادامه
دادم که آب انگار گلوله ای بالا اومد ، لبخندی زدم و به مامان نگاه کردم که تمرکزم بهم ریخت و اب
بازم روی زمین ریخت .

مامان بیخیالم شد و دیگه رفتیم داخل ، دلم یه حموم میخواست . پس لباس تمیز برداشتم و رفتم
توی حموم .

شیر آبو باز کردم و نشستم ، یه حسی منو وادار به تمرین میکرد . دستامو کمی بالا بردم و به آب نگاه
کردم ، بدون اینکه وردی بخونم دستامو با ملایمت تکون میدادم .

دختری زاده ی آب

یهو آب به شکل ماری در اومد ! ذوق کردم که بدون اون ورد ها تونستم این کارو بکنم .

۱۰ دقیقه ای میشد که آب رو به شکل های مختلفی در میاوردم که یهو انرژی ازش ساطع شد و به سمتم اومد و با برخوردش به دیوار خوردم و سرم به شدت درد گرفت !

گیج و منگ به دور و اطراف نگاه میکردم ، با اومدن اون انرژی انگار کنترلم از بین رفت ! سرمو گرفته بودم که در با شتاب زده شد ...

از حموم بیرون اومدم ، هنوزم سرم تیر میکشید . سرمو گرفته بودم که مامان گفت : ...

سرمو گرفته بودم که مامان گفت : توی حموم چی شد ؟ چرا یهو اون صدا از حموم اومد و بعد برق رفت ؟!

با تعجب گفتم : برق رفت ؟!

- اره . ولی بعد از چند ثانیه برگشت .

+ داشتم آب رو کنترل میکردم ، یهو یه چیزی شد ! نمیدونم چی شد . انگار یه انرژی مانع شد ! اولین بار بود اینجوری میشد .

مامان همینجور که اخم کرده بود رفت سمت کتاباش . مطمئنا چیزای زیادی توی اونا بود ولی مامان نمی خواست بهم بگه !...

شب ساعتی ۱ بود که خوابم گرفت ، رفتم توی اتاقم که مامان هم پشت سرم با یه کتاب کنار در وایساد .

با ابروهای بالا پریده گفتم : میخوای چیکار کنی ؟!

- طلسمی که بهت گفتم رو میخوام بخونم ، با وجود اون دیگه نمیتونی جا به جا بشی .

+ واقعا ؟؟؟!!

دختری زاده ی آب
- اره .

روی تخت نشستم و به مامان نگاه کردم که دستشو روی چار چوب در اتاق گذاشت و یه چیزایی زیر لب گفت ولی نفهمیدم چی ، اخه کلمه هاش عجیب غریب بود .

بعد از اون مامان خداحافظی کرد و رفت که بخوابه ...

صبح وقتی از خواب بیدار شدم توی جام نشستم و به اطرافم چشم دوختم که اتاقمو دیدم . با ذوق بلند شدم و به سمت در رفتم ، بازش کردم و اومدم برم بیرون که یه چیزی مانع شد و با شتاب روی زمین افتادم !

آخی گفتم و با صورتی جمع شده به حفاظ نامرئی که داشت به حالت اولش بر میگشت چشم دوختم !

پوفی کشیدم و مامان رو صدا کردم ، همینکه اومد جلوی در ، دستشو روی چار چوب در گذاشت و چیزی زمزمه کرد و بعد از چند ثانیه وارد اتاق شد و دستمو گرفت و بلندم کرد .

+ الان چی شد ؟!

مامان : برای اون طلسمیه که دیشب خوندم .

+ اها .

امروز پنجشنبه بود و تعطیل . مامان رفت حموم .

منم از سر کنجکاوی با سرعت به سمت اون کتابا رفتم و یکی شونو باز کردم . چند تا صفحه رو که رد کردم اون روش احضاری که مامان ازش حرف میزد رو دیدم . برای خیلی عجیب بود با اینکه اون زبانو تا حالا ندیده بودم ولی میتونستم بخونم که چی نوشته !

کنار اون طلسم نوشته بود که فقط افراد سلطنتی میتونند از اون استفاده کنند و برای غیر فعال کردن و جلوگیری از اون هم باید جز افراد سلطنتی باشی !

رفتم توی فکر ، پس مامان چطور تونسته بود مانع احضارم بشه وقتی که فرد سلطنتی نیست ؟؟!

دختری زاده ی آب
صفحه های دیگه ش رو رد کردم ، که عکس همون سنگا و اون جنگل رو دیدم ! دنبال یه توضیح
بودم که صفحه بعدش پیدا کردم .

نوشته بود که اون جنگل ، جنگل عادی ای نیست و داخل دروازه ای باز میشه که به سرزمین زرین باز
میشه ...

4:

سرزمین زرین کجاست ؟!

پس درست حدس زده بودم که اون یه دروازه معمولی نیست !

ادامه نوشته ها رو خوندم : فقط افراد خاص میتوانند دروازه را ...

که همون لحظه صدای در حموم اومد . با سرعت کتاب رو سر جاش گذاشتم و رفتم توی اتاقم .

داشتم به این فکر میکردم که ادامه ی اون جمله چی بوده که مامان کنارم نشست و با اخم گفت :
نرفتم .

دختری زاده ی آب

ابروهاشو بالا انداخت و گفت : نکنه فراموش کردی من میتونم ذهنتو بخونم ؟!

کلافه به مامان چشم دوختم و گفتم : میشه بگی قضیه چیه ؟! توی کتاب نوشته بود فقط افراد سلطنتی میتونن مانع یا ازش استفاده کنند ، ما عادی هستیم ! اینو تو گفتی ، پس چطور تونستی ؟!

مامان همینطور که از روی تخت بلند میشد گفت : یه موقع مناسب بهت میگم .

و از اتاق رفت . پوف کلافه ای کشیدم و سعی کردم ذهنمو مشغول یه چیز دیگه کنم .

" فلش بک "

مامان : ریا ، دست میا رو بگیر . الان میوفته !

خندیدم و با لحن بچگونم گفتم : مامان داریم آب بازی میکنیم ، تو هم بیا .

و دست ریا رو گرفتم و شروع کردیم به آب بازی ولی توی یه لحظه آنی ریا پاش سر خورد و افتاد توی آب .

بابا با سرعت به سمت آب اومد و من شوکه شده بودم و با اون افکار بچگونم فکر میکردم ریا داره باهامون شوخی میکنه !

مامان جیغ میزد و ریا رو صدا میزد ولی جوابی نمی گرفت ! بابا توی آب پرید و شنا کنان به پایین دریا میرفت ولی هیچ اثری از ریا نبود !

انگار غیب شده بود ! تنها خواهرم توی دریا وقتی ۵ سالش بود غرق شد و مُرد ولی هیچ وقت نتونستیم جسدشو پیدا کنیم . "

من اون موقع ۴ سالم بود ، درست یک ماه بعد از مرگ ریا ، بابا ما رو ترک کرد . چهره ی پدرم یادم نبود ولی اون چهره معصوم خواهرمو یادمه !

از اون موقع بع بعد یه جورایی از آب میترسیدم ، حس میکردم اون دریا از عمد خواهرمو ربود !

مامانم از همون موقع بود که منو تک و تنها بزرگ کرد و همه کسم شد و تازه از اونجا فهمیدم کارایی رو میتونم بکنم که افراد عادی نمیتونن بکنن !

دختری زاده ی آب
انگار مامان هم مثل من بود ، ولی یه چیزی این وسط بود که من نمیدونستم . کنجکاو بودم که ببینم
پدر و مادر ، مامانم کی بودن یا حتی اقوامم ! ما اینجا هیچکسو نداشتیم ولی مامان میگفت پدر و
مادرش و خانوادش یه جای دور زندگی میکنند ...

:5

هر ساعت سوالایی میومد توی ذهنم که هیچ کس جوابی براشون نداشت ، یا اینکه داشت و نمی
خواست بگه !

توی اتاقم بود ، لیوان آبی که کمی ازش مونده بود رو ، رو به روم گذاشتم . به آب نگاه کردم و حرکات
دستی که یاد گرفته بودم رو انجام دادم ، آب کم کم از لیوان بیرون اومد ، توی ذهنم به یه کریستال
فکر کردم که چند لحظه بعد به همون شکل در اومد .

لبخندی زدم و اون کریستال رو به تیکه های کوچک تر تبدیل کردم ، همون لحظه صدای مامان اومد
و انگار یه نفر منو هول داد که روی تخت افتادم .

دختری زاده ی آب
سرم گیج میرفت ! یه چیزی مثل همون انرژی که مانعم میشد . مامان با سرعت وارد اتاق شد و گفت
: نباید از نیرو هات استفاده کنی ! دارن بهت صدمه میزنن !

اخمی کردم و در حالی که می نشستم گفتم : کی مامان ؟! کی بهم اجازه نمیده ؟!

هیچی نگفت ، عصبی لباس بیرونیمو پوشیدم و گفتم : من میرم بیرون .

و از خونه بیرون اومدم . کیف کولیمو روی شونم انداختم و به راهم ادامه دادم .

داشتم بی هدف میگشتم که به همون جنگل رسیدم ! تا چند لحظه پیش من توی خیابون بودم ، چرا
یهو اینجا سر در اوردم ؟!

دور خودم چرخیدم . باید چیکار میکردم ؟! سردرگم روی زمین نشستم .

کف دستامو روی زمین گذاشتم ، یه چیزی حس کردم . مثل یه انرژی مثبت !

کمی تمرکز کردم ، بعد از چند لحظه قطرات آب از زیر زمین بیرون اومدن و معلق دورم حلقه زدن .

با تعجب خندیدم که یه لحظه صدای پاهایی شنیدم ! از ترس با سرعت دستمو از روی زمین برداشتم
که قطرات آب روی زمین ریختن و قبل از اینکه بریزه روی زمین دستمو بالا بردم و به سمتی کشیدم
که قطره ها به همون سمت رفتن و روی زمین ریختن .

به دور و ورم نگاه کردم ، از دور دو نفرو دیدم . بلند شدم و شروع کردم به دویدن ، ممکن بود که اگه
بمونم دردرس بشه . با تمام سرعتم می دویدم ، یه لحظه برگشتم که دیدم دوتاشون دارن با سرعت به
سمتم میان .

از بین اون دوتا ، یکیشون با سرعت نور میدوید ، نه اینکه بگم فیلم هندیش کردم ، ولی انقدر با
سرعت دوید که توی کسری از ثانیه اومد رو به روم که چون نگاهم به اونور بود با شتاب خوردم زمین
!

از درد صورتم جمع شد و چشمام پر از اشک . معلوم بود زانوم زخمی شده ، اخه با سختی بلند شدم و
چند قدم عقب رفتم ...

:6

انگار حس میکردم توی خطریم !

یکی از اون پسرا گفت : بابا این که امیلیه !

دومی با نگاه خطرناکش گفت : دخترشه !

اسم مامان رو از کجا میدونست !؟!

با همون ترس گفتم : نخیر ، نه امیلی م ، نه دخترش .

و با سرعت عقب گرد کردم و بازم شروع کردم به دویدن و توی ذهنم مدام مامان رو صدا زدم که بعد از چند ثانیه جوابمو داد : چی شده ؟!

با سرعت توی ذهنم گفتم : مامان دو نفر افتادن دنبالم . اسم تو رو آوردن . ولی انگار منو هم میشناختن !

یه لحظه با سرعت توی ذهنم گفتم : فرار کن میا .

که توی یه لحظه کسی دستمو کشید و با شتاب به سمت اون پرت شدم .

دختری زاده ی آب
توی بغلش افتادم ، با ترس به چشماش خیره شدم که گفت : کاریت نداریم . فقط ازت میخوایم
همراهمون بیای .

دستامو تخت سینش گذاشتم و هولش دادم و گفتم : من با شما هیچ جا نمیام .

بازومو گرفته بود و تکون نمیخورد .

میتونستم از قدرتام استفاده کنم ، به ذهن یکیشون رجوع کردم که شاید بتونم بفهمم میخوان چیکار
کنن که با شدت سرم تیر کشید که گفت : به ذهن من نمیتونی تسلط پیدا کنی ! پس تلاش نکن .

کارمو انکار کردم و گفتم : چی میگی تو ؟! من چطور باید ذهنتو بخونم اخه ؟! اینا مال قصه هاست !

اون پسره که میخواستم ذهنشو بخونم به سمتم اومد و گفت : خیلی حرف میزنی !

یه قدم عقب رفتم که خوردم به اونی که بازومو گرفته بود .

با ترس توی چشماش خیره شدم که همون لحظه اون یکی دوتا از انگشتاشو روی گردنم گذاشت و
توی یه لحظه بدنم بی حس شد که همونی که بازومو گرفته بود منو گرفت و چشمام بسته شد ...

" زین "

ایوان از ترفندش استفاده کرد و اون دختره رو بی هوش کرد ، قبل از اینکه بیوفته گفتمش و توی یه
حرکت بالا کشیدمش و به سمت دروازه رفتیم .

ایوان با پدر بزرگ ارتباط برقرار کرد و ازش خواست که دروازه رو باز کنه .

از دروازه گذشتیم و سوار اسب هایی که برامون فرستاده بودن شدیم و به سمت قصر حرکت کردیم
...

همینکه رسیدیم از اسب پیدا شدم و بازوی دختره رو کشیدم و بلندش کردم و وارد قصر شدیم .

بابا بزرگ تا دختره رو دید رنگ نگاهش تغییر کرد . رنگ غم و پشیمونی !

روی یکی از صندلی گذاشتمش و گفتم : همینه ؟!

بابا بزرگ گفت : اره خودشه ...

دختری زاده ی آب
"میا"

با سردرد و گردن درد شدیدی بهوش اومدم .

گردنمو گرفتم و اومدم تو جام صاف بشینم که سر خوردم و روی زمین افتادم!...

:7

زیر لب لعنتی فرستادم و چشمامو باز کردم که صدای خنده اومد !

با اخم و صورتی جمع شده سرمو بلند کردم که اون پسر عوضیه که منو بیهوش کرد رو دیدم !

اروم بلند شدم و گفتم : خفه شو !

یهو خندش قطع شد که اون یکی پسر که همراهش بود گفت : دقیقا مثل زمینی ها حرف میزنی !

جوری که انگار از چیزی تعجب کرده باشم صورتمو جمع کردم و گفتم : نکنه اینجا هواست؟! بعدم هر

جا سرزمینم باشه معلومه که اونجوری یاد میگیرم حرف بزnm .

دختری زاده ی آب
ابروهاشو بالا انداخت و گفت : زبون دراز و گستاخ !

با حرص خندیدم و گفتم : خودتی !

به اطرافم نگاه کردم ، یه اتاق خیلی بزرگ دیدم . به دوتاشون نگاه کردم ، ذهنمو جوری کنترل کردم
که کسی نتونه برای چند دقیقه به ذهنم دسترسی پیدا کنه .

چند قدم عقب رفتم و گفتم : بای .

و با سرعت از اتاق خارج شدم و دویدم . سعی کردم با مامان ارتباط برقرار کنم ولی نمیشد .

سرعتمو بیشتر کردم و به سمت در خروجی دویدم و اومدم برم بیرون که درست مثل همون موقع که
طلسم اجازه بیرون رفتنم رو نمیداد ، با شتاب روی زمین افتادم .

لعنتی ای زیر لب گفتم و بلند شدم به ان دوتا پسر و یه دختره رو دیدم .

سعی کردم عصبی نشم و گفتم : طلسمی که خوندید رو غیر فعال کنید . همین الان !

دختره لبخندی زد و به سمتم اومد و خواست چیزی بگه که با اخم بهش نگاه کردم ، همون لحظه
خاطرات اون روزی که ربا توی آب غرق شد اومد توی ذهنم و سرم به شدت درد گرفت !

فکر کردم کار اون دختره س که با درد گفتم : لعنتی ازم دور شو !

و سرمو گرفتم . همون لحظه سرم دیگه درد نگرفت که با شک و اخم به سه نفرشون چشم دوختم .

ناباور و اخم کرده گفتم : دارید باهام چیکار میکنید ؟! چرا منو آوردید اینجا ؟!

یهو یکی گفت : ساکت شو .

برگشتم سمت صدا که زنی رو با لباسای بلند درست مثل اون دختر دیدم .

از حرفش حرصم گرفت ولی خندیدم و گفتم : چشم ، به خاطر شما ساکت میشم !

زنه تیکه کلاممو متوجه شد و اخمی کرد که یه مرد وارد سالن شد و گفت : همه بشینید .

کلافه نگاهشون کردم که همشون روی صندلی سلطنتی هاشون نشستن .

دختري زاده ي آب
همونجا روي زمين نشستم كه اون پسره كه بازومو گرفته بود خندش گرفت و سرشو پايين انداخت .
پوفي كشيدم و به مرده نگاه كردم و گفتم : سفر زماني چيزي كردم ؟! چرا شما ها مثل ... مثل
پرنسس و شاه ها لباس پوشيديد ؟!
باز اون پسره خنديد كه ...

:8

كه مرده گفت : نخير ، سفر زمان نكردي ... حتما اسم سرزمين زرّين رو شنيدى ؟!
بى قيد گفتم : اره ، كه چى ؟!
مرده : اينجا ، سرزمين زرّينه .
زدم زير خنده و گفتم : خودتونو مسخره كنيد خدايى !
زنه اخمى كرد و گفت : گستاخيشو از مادرش به ارث برده !

دختری زاده ی آب
با اخم گفتم : هی خانم ، حواست به حرف زدنت باشه ! بهت اجازه نمیدم که در مورد مادرم اینجوری
صحبت کنی .

مرده گفت : خیلی خب ، اروم باش میا .

برگشتم سمتش و گفتم : میشه بگید اسممو از کجا میدونید و چرا اینجام ؟!

انقدر عصبی شده بودم که واقعا کنترل کردنم کار آسونی نبود .

مرده : من ، مادرت رو از وقتی که به دنیا اومد میشناختم . دختر خیلی سرکش و شیطونی بود . سر
زنده ، و ... قلب این سرزمین .

بی قید گفتم : مادرم اصلا اینجا نیومده . باشه ؟؟!

زنه گفت : بابا ، صحبت کردن با این دختر اصلا تاثیر نداره !

مرده دستشو به معنی سکوت بالا برد که پوزخندی به زنه زدم که بلند شد و اومد سمتم و یقه لباسمو
گرفت و کشید که مثل پر کاه بلند شدم ، کم نیاوردم و دستشو پس زدم و گفتم : مراقب حرکات
باش ! منو دزدیدین طلبکارم هستین ؟!

با عصبانیت فریاد زدم : بار آخرته که اینجوری باهام رفتار میکنی . به وراه یه کاری میکنم که پشیمون
شی !

زنه با ناباوری و اخم گفت : بیاید این دختره رو از جلوم ببریدش ، به خدا یه کاری دستتون میدم .

پورخندی زدم و گفتم : عددی نیستی .

و به سمت در رفتم و با عصبانیت کف دستمو محکم زدم به دیوار و گفتم : بزارین برم .

مرده بلند شد و گفت : میخوام تنهایی باهات حرف بزنم . لطفا همراه بیا .

کلافه به جمعشون چشم دوختم و همراهش رفتم .

در اتاقی رو باز کرد و منتظر موند که من اول برم داخل . رفتم توی اتاق ، اونم اومد و درو بست .

کنار دیوار نشستم که اونم روی صندلی شاهانه ای نشست و گفت : میخوای چی بدونی ؟!

دختري زاده ي آب
+ اول اينكه چرا منو دزديدين .

- ما تو رو ندزديديم .

دستامو توي هوا تگون دادم و گفتم : پس چيكار كرديد ؟! دعوتم كرديد ؟! با پاي خودم اومدم ؟!
نفس عميقي كشيد و گفت : براي اينكه خانوادمو دور هم جمع كنم . مادرت قبول نكرد . بارها شده
كه باهاش حرف بزnm .

+ وايسا ، وايسا . چي گفتي ؟! خانوادت ؟!

- اره . مادرت دخترمه ... و تو هم نوه مي .

با ناباوري خنديدم و گفتم : بيخيال !... گفتي با مامانم حرف زدي ؟! كي ؟!

- هميشه ميتونم باهاش حرف بزnm ولي اون نميخواه ...

دختری زاده ی آب

+ من اصلا این حرفتو باور ندارم ، باشه؟! ... بهم ثابت کن شوخی نمیکنی .

از جاش بلند شد و با اشاره ی دستش در کمدی رو باز کرد . پس اون یه جادوگر بود !

- در مورد اینجوری فکر نکن !

صورتمو جمع کردم و گفتم : چه فکری؟!

-اینکه جادوگرا یه فرد بد هستن .

عصبی چشمامو بستم و گفتم : ذهنمو نخون !

از توی کمد یه گوی آبی در آورد . اونو روی میز گذاشت .

بلند شدم و رفتم سمتش ، چیزایی زیر لب زمزمه میکرد که ثانیه ای بود چهره مامان توی گوی دیده

شد که با نگرانی گفت : میا کجاست بابا؟!

شوکه سر جام میخکوب شدم .

کسی که احتمالا پدر بزرگم بود گفت : جاش امنه . ولی جای تو امن نیست . باید برگردی ... به جایی که تعلق داری .

مامان : میا پیشته؟!

- اره .

با شک به مردی که جلوم بود چشم دوختم . شاید نقشه بود !

در حالی که صدام تحلیل رفته بود گفتم : دروغگو . منم از این اجی مجی ها کنم میتونم همچین کاری کنم ! خودتو مسخره کن .

مرد گوی رو به سمتم چرخوند که مامان شوکه و خوشحال بهم نگاه کرد .

مامان : میا ، میا منم . کسی باهات شوخی نداره عزیزم . من واقعیم .

به گوی که چهره مامان رو نشون میداد نگاه کردم و گفتم : رمزمون چیه؟! میدونم خودت نی...

دختری زاده ی آب
مامان : رمزمون " بین خودمون می مونه ."

سکوت کردم ، خود مامان بود .

کلافه به پیشونیم دستی کشیدم و عصبی گفتم : چرا بهم نگفتی خانواده ای داری که منتظرتن؟! چرا
منو مجبور کردی قدرتامو مخفی کنم در صورتی که اینجا میتونستم آزاد باشم!؟

یهو انرژیم تحلیل رفت و روی زمین افتادم و چشمام بسته شد ...

" زین "

پشت در با ایوان وایساده بودیم که یهو صدای دختره بلند شد . انگار بابا بزرگ با خاله ارتباط برقرار
کرده بود .

داشتیم گوش میدادیم که چی میگن که صدای زمین خوردن چیزی اومد و صدای بابا بزرگ بلند شد :
زین ... ایوان !

در اتاقو باز کردیم که با دیدن دختره که روی زمین بود دوتامون شوکه شدیم !

+ چی شده اینجا!؟

بابا بزرگ : اینجا بودن داره ضعیفش میکنه . باید آب چشمه رو بخوره .

به سمت دختره رفتم و دستمو روی شونه ش گذاشتم و رو به ایوان کردم و گفتم : اونجا میبینمت .

و تلپورت کردم که ثانیه ای بعد من و اون در همون حال کنار چشمه دیده شدیم ...

10:

توی همون لحظه ایوان هم تلپورت کرد و جام رو به دستم داد .

جام رو ازش گرفتم و پر از آب چشمه کردم و به سمت دختره رفتم و به خوردش دادم .

بعد از چند دقیقه چشماشو باز کرد و به من و ایوان که بالای سرش بودیم نگاه کرد و گفت : چرا اینجام ؟!

ایوان پوکر فیس بهم نگاه کرد و گفت : دیالوگ تمام دختره ، چرا اینجام ، کجام !

خندم گرفته بود ولی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم . دختره بلند شد و به اطراف نگاه کرد ولی هیچی نگفت .

صدای پدر بزرگ توی سرم پیچید : برگردید . بدون میا .

با تعجب به ایوان نگاه کردم که سوالی نگام کرد ، جواب بابا بزرگ رو دادم : بدون اون برگردیم ؟!

صدای بابا بزرگ بار دیگه توی سرم پیچید : اره .

مجبور شدیم بدون دختره برگردیم ...

" میا "

به اطرافم چشم دوختم ، دوست دارم برگردم خونه .

ولی من هیچ جا رو بلد نبودم و ممکن بود که گم بشم . همونجا دراز کشیدم و به اون آب زلال چشم دوختم .

دختری زاده ی آب
به امروز که بی وقفه اتفاقات عجیب برام افتاد فکر کردم .

البته عجیب بودن دیگه معنایی نداشت کل زندگیم عجیب بود ، اینا که جای خودشون رو داشتن !
از جام بلند شدم ، دروازه ی بزرگی که به جای در قصر بود رو دیدم .

میتونستم شانسمو برای فرار امتحان کنم . به سمت دروازه رفتم که دوتا نگهبان دیدم .

تا اومدن چیزی بگن یکی از دستامو بلند کردم و وردی خوندم که همون لحظه نقش بر زمین شدن .
نَمُردن ، فقط بی هوش شدن . دروازه رو باز کردم و رفتم بیرون و چشم چرخوندم . کلی مغازه و خونه بود .

به سمت اولین مغازه رفتم و اروم سلام کردم ، به سمتم برگشت و شوکه نگام کرد .

با اینکه سوالم افتضاح بود ولی گفتم : شما میدونید که دروازه ای که به زمین باز میشه کجاست ؟! به
اون جنگل .

بعد از مکثی گفتم : البته اگه میدونید .

مرده هنوزم با تعجب نگام میکرد !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : بیخیال .

و از مغازه زدم بیرون و رفتم توی مغازه بعدی و بعدی و بعدی !

ولی همشون فقط عکس العملشون تعجب کردن و شوکه شدن بود ! دیگه داشتن عصبیم میکردن !

داختم بی هدف میگذشتم که به جنگلی رسیدم . درست مثل همون جنگل !

خوشحال با سرعت دویدم سمتی که میدونستم دروازه سنگی هست . نمیدونم چقدر گذشت که
رسیدم به همون سنگا . دقیقا به همون شکل و نقش و نگار !

به سمت دروازه رفتم و ازش رد شدم ولی هیچ اتفاقی نیوفتاد !...

11:

انگار دروازه اصلی بسته بود !

لعنتی زیر لب گفتم و دور خودم چرخیدم که کسی رو به درخت تکیه زده دیدم . از ترس هینی کشیدم و به قدم عقب رفتم .

– انگار خوب اینجا رو میشناسی . ولی خبر داری که من جا به جای این سرزمینی که توش قدم میزنی ادم دارم ؟!

و تکیه شو از درخت گرفت و به قدم جلو اومد که نور ماه صورتشو نشون داد .

دوستِ پسر عوضیه بود . خونسرد دستشو توی هوا تکون داد و گفت : اسمم دوست اون پسر عوضیه نیستا ، اسمم زین ه .

از اینکه تونسته بود ذهنمو بخونه عصبی شده بودم ولی با خونسردی گفتم : همینجوری راحت ترم ... تو میتونی دروازه رو باز کنی ؟!

– نه ، فقط شاه سرزمین میتونه که این مقام متعلق به پدر بزرگه !

دختری زاده ی آب
عصبی و کلافه روی زمین نشستم . کم مونده بود بزنم زیر گریه .

– اگه بتونی کنار بیای با اینجا برات بهشته .

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم : بدون مامانم جایی برام بهشت نمیشه !

به سمتم اومد و گفت : وقتشه برگردیم به قصر .

کمی عقب رفتم و گفتم : میخوام برگردم خونه خودمون .

– نمیتونی . دیگه نمیتونی برگردی !

با سرعت گفتم : اما مامانم ! اون تنها کسیه که دارم . نمیتونم اونو تنها بزارم .

– خاله هم میاد .

موشکافانه گفتم : خاله ؟؟؟!

نگاهی بهم کرد و چون میدونست اگه بازم حرفی بزنه سوال پیچ میشه هیچی نگفت .

به سمتم اومد و گفت : چشماتو ببند .

با تعجب گفتم : هان ؟؟!

– میخوام تلپورت کنم . تو به نظرم بلد نباشی ، پس مجبوری با من تلپورت کنی و اگه چشماتو نبندی
حالت بد میشه .

با تردید بهش نگاه کردم ولی یهو باز قاطی کردم و بلند شدم و گفتم : نخیر من با کسی جایی نمیرم .
میخوام برگردم خونه خودمون !

پوف کلافه ای کشید و توی کسری از ثانیه کنارم وایساد که با تعجب گفتم : تو چطوری انقدر با
سرعت اومدی کنار...

همون لحظه دستشو روی شونم گذاشت و چشماشو بست و تلپورت کرد .

توی اون زمان کم شوکه شده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم .

دختری زاده ی آب

توی تلپورت از بُعد های متفاوتی میگذشتیم . معدم بدجور بهم ریخت !

همینکه رسیدم ، خم شدم و سعی کردم خودمو کنترل کنم که بالا نیارم ولی وقتی ظرفی جلوم قرار گرفت هر چی خورده بودم رو بالا اوردم !

تموم تنم میلرزید ، روی زمین نشستم که دختری با لباسای بلند ، با ظرف آب کنارم زانو زد ...

:12

تشکری کردم و با اب دست و صورتمو شستم .

حدس میزدم دختره باید خدمتکار می بود . اروم از جام بلند شدم ، پسری که اسمش زین بود رو فقط میدیدم .

+ بقیه ...

- رفتن بخوابن .

+ اها .

دختری زاده ی آب
به ستم برگشت و گفت : دنبال بیا تا اتاقتو نشونت بدم .

از جام تکون نخوردم که برگشت ستم و گفت : بیا دیگه . فردا باز با پدر بزرگ صحبت کن . الان
استراحت کن انرژی داشته باشی بی احترامی کنی .

متوجه تیکه ش شدم و اخم کردم که گفت : منظور بدی نداشتم .

همینطوری که به چشماش خیره شده بودم گفت : الان حرفی که زدم رو فراموش کن !

" زین "

اومدم بگم " بگی میخوام برم خونه " ناخواسته از دهنم پرید : بی احترامی کنی !

همون لحظه اخماش رفت توی هم .

کلافه گفتم : منظور بدی نداشتم .

یه لحظه ترفند همیشگی مو یادم اومد که به چشماش خیره شدم و گفتم : الان حرفی که زدم رو
فراموش میکنی !

فکر کردم الان این حرفم از ذهنش پاک میشه ولی در جوابم با خونسردی گفت : روی من تاثیر نداره !

شوکه نگاش کردم که ادامه داد : اوهوم ، فهمیدم که ناخواسته بود !

شوکه دوم بهم وارد شد و گفتم : کسی نمیتونه ذهن خوناشام ها رو بخونه و از ترفند پاک کردن
ذهنشون قسر در بره ! چطوری این کاری کردی !!؟

- تو خون آشامی !!؟

+ اره . جواب سوالمو ندادی .

- پس بگو چطوری تونستی اونجوری بدویی !... نمیدونم چطوری همچین کاری که تو میگی عجیبه
رو کردم . مثل همیشه !

اخم ریزی کرد و گفت : این یه چیز عادی نیست که بتونی ذهن یه خون اشام رو بخونی .

دختری زاده ی آب

- منم یه جا خوندم که خون اشام ها فقط میتونن سر افراد عادی این ترفند ها رو خالی کنند !

+ اگر اون خون اشام یه خون اشام مثل بقیه باشه ، اره .

- منظورت چیه ؟!

+ منظورم اینه که من دو رگه م . یک رگم جادوگره ، یه رگم خون آشام .

میدونستم اون هیچی نمیدونه پس گفتم : بیا همراه تا اتاق تو پیدا کنم .

همینکه کنار در اتاقش وایسادم اونم وایساد .

" میا "

اومدم برم توی اتاق که یادم به یه چی افتاد و گفتم : حموم کجاست ؟!

زین : توی اتاق هست .

اروم ممنونی گفتم و اومدم باز برم داخل که باز گفتم : من که لباس ندارم !

زین : کلارا واست میاره .

اروم گفتم : اها . ممنون .

خواهش میکنم گفت و رفت سمت اتاق خودش ...

رفتم توی اتاق و به اتاق نگاهی کردم که دو تا در دیدم .

درشونو باز کردم ، یکی سرویس بهداشتی بود ، یکی حمام .

وارد حمام شدم و لباسامو در اوردم و دم در حموم گذاشتم و باز درو بستم ...

کلارا حوله رو به دستم داد که بدون حرف ازش گرفتم و دور خودم پیچیدم .

بیرون اومدم که دیدمش که توی اتاق بود !

با سرعت گفتم : از اتاق برو بیرون کلارا . لباس تنم نیست !

کلارا گفت : اخه گفتم شاید لازم باشه کمکتون کنم لباستونو تنتون کنید .

در حالی که چشماشو بسته بود به سمت در رفت و گفت : اگه کاری باهام داشتید من پشت در منتظرتونم .

+ باشه .

همینکه رفت نفس عمیقی کشیدم و به سمت تخت رفتم که لباسی رو دیدم .

بلندش کردم که لباس ابی کمرنگ و بلندی دیدم !

عصبی شدم و لباسو زمین انداختم و گفتم : اخه این لباسا چیه ؟؟! عمرا اگه همچین لباسایی بپوشم !

روی زمین نشستم و حوله رو بیشتر به خودم چسبوندم ولی هر چی فکر میکردم چاره ای نداشتم !!

لباسو با حالت چندشی برداشتم و پوشیدم ، موهامو کمی خشک کردم .

دختری زاده ی آب
با فکری که به ذهنم اومد در اتاقو باز کردم که کلارا رو دیدم .

اروم گفتم : اتاق زین کجاست ؟!

کلارا گفت : منظورتون شاهزاده زینه ؟!

دستم توی هوا تگون دادم و گفتم : نه بابا ! پسر خالمو میگم .

کلارا با تردید و گیج نگام کرد و گفت : همونه دیگه .

+ باشه ، اتاقشو نشونم میدی ؟!

سری تگون داد و گفت : همرام بیاید شاهدخت !

+ میا . شاهدخت نیستم ، باشه ؟!

کلارا : ولی من دستور گرفتم که باید بهتون مثل تمام اعضای این قصر احترام بزارم .

در حالی که پشت سرش بودم ، بی صدا اداشو در اوردم که همون لحظه برگشت !

از این کارش کمی ترسیدم که گفت : اتاقشون همینجاست .

+ ممنون . میتونی بری .

سری تگون داد و رفت .

در زدم ولی جواب نداد . یه بار دیگه در زدم ولی بازم جواب نداد .

اروم در اتاقشو باز کردم که با اولین چیزی که مواجه شدم زین بود که روی تختش خوابیده بود .

دستم رو دهنم گذاشتم و خداروشکر کردم که بیدارش نکردم . خواستم برم توی اتاقی که به حساب
اونا اتاقم بود ، ولی پشیمون شدم

اصلا با این لباسا راحت نبودم ! وارد اتاقش شدم و درو روی هم گذاشتم .

اروم اومدم راه برم ولی اون کفشایی که کلارا بهم داده بود صدا در می آورد ...

14:

اروم درشون اوردم و پا برهنه به سمت یکی از کشوهاش رفتم و بازش کردم که لباسای زین رو دیدم .

لبخند گشادی زدم و چنتا از لباسا رو جلوی خودم گرفتم ، خیلی برام بزرگ بودن !!!

یه بافت نسکافه ای استین بلند و یه شلوار به رنگ یخی از بینشون تقریباً اندازم میشد .

همه چیو به حالت اولش برگردوندم و از اتاقش خارج شدم . وای اون کفش لعنتی رو یادم رفت از

وسط اتاق بردارم !!!

عصبی و با حال زار به اتاقش برگشتم و کفشو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و از اینکه بیدار نشد کلی خدارو شکر گفتم .

رفتم توی اتاقم ، لباس رو پوشیدم ، یکم برام گشاد بود ، پایینشو توی شلوارم دادم و توی آینه قدی

که رو به روش بودم خودمو دیدم ، نمیشد بگی خوبه ، ولی میتونستم باهاشون بگذرونم !

هیچی لباسای خودم نمیشد !

دختری زاده ی آب
به امید اینکه کفشم دم در حمومه کنار لباسای کثیفم باشه برگشتم که دیدم نه کفشم نه لباس کثیفام
نیست !!!

با سرعت از اتاق رفتم و کل قصر رو گشتم که رسیدم به آشپزخونه .

نفس نفس زنان واردش شدم که کلارا رو دیدم .

لباسام دستش بود و میخواست بندازتش توی یه جعبه .

با سرعت گفتم : کلارا !

با ترس هینی کشید و ناخواسته لباسو توی جعبه انداخت که نور بنفشی ازش بیرون اومد و بعد
عادی شد !

با چشمای از حدقه در اومده گفتم : چیکار میکنی تو ؟!

برگشت سمتم و با دیدن لباسایی که پوشیدم با تعجب و شوکه گفت : شاهدخت !!! این چه لباسیه
شما پوشیدید !

نگران از اینکه کفش و لباسام رو یه کاریشون کرده گفتم : کفش و لباسام کجاست ؟!

کلارا با همون تعجب گفت : لباساتونو توی جعبه انداختم ، ولی کفشتون رو نه .

دستمو دراز کردم و گفتم : بده کفشمو ! لباسامو هم از اون جعبه دراز بده بهم .

کفشمو به دستم داد و گفت : شاهدخت این جعبه حکم سطل زباله رو داره . چیزایی که توی جعبه
میریزیم رو نمیتونیم دیگه برگردنیم !

شوکه و عصبی گفتم : چرا لباسامو انداختی اون تو ؟؟ هان ؟؟ میخواستم بشورمشون ، میتونستم
بیوشمشون !

کلارا با استرس گفت : ولی شاخدخت شما اجازه ندارید با این لباسا توی قصر بگردید !

ناراحت از اینکه لباسام نیست و نابود شده زار گفتم : لباسام !!!... بعدا حسابتو میرسم کلارا !

و با عصبانیت کفش های اسپورت سفیدمو پام کردم و به سمت اتاق رفتم ...

15:

رفتم توی اتاق ، شلواره که یکم برام بلند بود رو دو تا ، تا کردم و نگاهمو به دور تا دور اتاق چرخوندم که پنجره ای رو دیدم .

اروم به سمتش رفتم ، چشمم خورد به اون لباس بلند .

عصبی رفتم سمتش و از پنجره بیرون انداختمش و چند تا نفس عمیق کشیدم . روی لبه ی پنجره بزرگ اتاق نشستم .

یه پام اینور پنجره بود یه پام اونور . خم شدم و دستامو روی لبه ی پنجره گذاشتم و سرمو روی دستام گذاشتم . قرار بود چی بشه ؟!

دلم خیلی برای مامان تنگ شده بود . سرمو چرخوندم و به سیاهی شب و ستاره ها چشم دوختم که همونجا و در همون وضع خوابم برد ...

"+ ریا بیا آب بازی کنیم .

دختری زاده ی آب
ریا با دستای بچگونش آب پاشید روم که دوتامون خندیدیم . توی یه لحظه ریا پاش سر خورد و افتاد
توی آب !"

همون لحظه یکی بهم تلنگر زد و با ترس از خواب پریدم و یه وری شدم و اصلا متوجه وضعیتم نبودم
که از پنجره به سمت پایین پرت شدم که توی نیم متری برخورددم با زمین توی هوا معلق شدم !
با ترس و شوکه به اطرافم چشم دوختم ، همون لحظه اروم روی زمین گذاشته شدم و اون دختره
پیداش شد !

ترسیده نشستم و به ارتفاعی که ازش افتادم چشم دوختم .

از طبقه سوم افتاده بودم !! اروم بلند شدم و به دختره نگاه کردم .

+ تو ... تو بودی ؟! تو بودی که منو معلق نگه داشتی ؟!

لبخند کوچیکی زد و گفت : اره ... از عمد پریدی ؟!

نگاش کردم و گفتم : نه !

دستشو دراز کرد و گفت : ریا .

با شنیدن اسمش با سرعت بهش نگاه کردم و گفتم : اسمت چیه ؟!

با شک گفت : ریا - مگه چطور ؟!

سرمو تکون دادم و گفتم : هیچی ... منم میا هستم .

لبخندی زد و گفت : خوشبختم .

+ منم همینطور .

- بیا بریم داخل . وقت صبحونه س .

همراش رفتم داخل که اون زنه رو دیدم که داشت میرفت سمت میز .

یه لحظه سرشو چرخوند سمتون و با دیدنم و لباسام با اخم و تعجب گفت : کلارا !

دختری زاده ی آب

سر میز نشستم و ریا هم کنارم نشست . کلارا با سرعت اومد کنار اون زنه و گفت : بله سرورم .

زنه گفت : مگه بهش لباس ندادی ؟!

کلارا با استرس بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که گفتم : لباس پوشیدنم برای چی ، برای تو مهمه ؟!

ریا با ناراحتی دستشو روی دستم گذاشت و گفت : اروم باش .

نگاش کردم که زنه گفت : چون که این قصر قوانین خودش رو داره . نمیتونی با این لباس ها توی قصر بچرخى ...

:16

حق به جانب گفتم : اگه مشکل دارید ، منو میتونید برگردونید خونه م !

مردی که به گفته مامان ، باباش بود به جمع پیوست و با تحکم گفت : تو جایی نمیری میا . فلورا بشین .

دختری زاده ی آب
زنی که فهمیده بودم اسمش فلورا ست و یعنی خالم بود سر میز روی صندلی مخصوص خودش
نشست .

اروم بلند شدم که ریا گفت : کجا میری ؟!

بهش نگاه کردم و گفتم : برمیگردم .

سرشو تکیه داد و دیگه هیچی نگفت . با سرعت از اونجا دور شدم و به دنبال اتاق زین گشتم که
بالاخره پیداش کردم .

نگاهی به لباسایی که برای زین بود کردم ! چطوری بهش میگفتم لباساتو پوشیدم ؟؟!

اومدم در بزنم که در باز شد . زین با دیدنم کمی تعجب کرد ولی گفت : کاری داری ؟!

+ اره .

- بیا داخل .

انگار میخواست بره سر میز صبحونه .

رفتم توی اتاق ، که گفت : خب ؟!

+ خب ، من دیشب اومدم توی اتاق و ... و یکی از شلوارهاشو و یه لباس برداشتم .

دستی به چوونش کشید و گفت : اره میدونم . همون موقع که اومدی داخل اتاقم فهمیدم .

+ خوابت یکم سنگین بود . بیدارت نکردم و ببخشید .

- منظورم همون دیشب بود که اومدی توی اتاقم !

با استرس خندیدم و گفتم : عه ؟! خب دیگه من گفتم ، میرم .

- چرا اون لباسایی که کلارا واست آورد رو نپوشیدی ؟!

+ راحت نبودم توشون .

دختری زاده ی آب
سرشو تکون داد که در اتاقش زده شد و بعد از چند لحظه در اتاقش باز شد و اون پسر عوضیه اومد
توی اتاق .

انگار منو ندیده بود که گفت : اسمش ایوانه .

اخم کردم و گفتم : انقدر ذهنتو نخون !

زین : دیگه نمیتونم ذهنتو بخونم .

+ چرا ؟!

زین : نمیدونم . مگه خودت ...

+ من کاری نکردم !

اون پسر که حالا فهمیده بودم اسمش ایوانه گفت : بیاید دیگه ...

سر میز نشسته بودیم ، چند شخص جدید هم به جمعمون اضافه شده بودن .

مشتاق بهم نگاه میکردن ولی من حسی نداشتم که ابراز علاقه شونو جواب بدم !

سر تلافی میخواستم حال فلورا رو بگیرم !

یکی از دستامو زیر میز بردم همون لحظه که فلورا دستشو به سمت لیوان اب برد و برش داشت ،

دستم که زیر میز بود رو مشت کردم که اب یخ زد .

فلورا با تعجب به ابش چشم دوخت ! منم هیچ واکنشی نشون ندادم و کمی از صبحونه ای که اصلا

توی سیاره ی زمین پیدا نمیشد رو خوردم ...

17:

زیر چشمی بهش نگاه کردم که دیدم با غضب داره نگام میکنه !

لبخندی بهش زدم و دست مشت شدم و با شتاب باز کردم که آب از لیوان بیرون ریخت و روی صورت و لباسش پاشیده شد !

نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده که همه با تعجب به فلورا چشم دوختن . خندم بند نمی اومد و با شدت میخندیدم که بلند شد و به سمتم اومد.

از سر و کولش آب میچکید و این خندم رو بیشتر میکرد !

پشت یقه ی لباسمو گرفت که خندم قطع شد و دستمو روی مچ دستش گذاشتم که بعد از چند ثانیه حس کردم دستش یخ بست .

با تحکم دست یخ زدش رو از پشت لباسم جدا کردم و صندلی رو کمی عقب کشیدم و بلند شدم و گفتم : گفته بودم اگه همچین رفتاری رو ازت ببینم پشیمونت میکنم !

و به صورت غرق از درد و عصبانیتش نگاه کردم .

یکی از اون کسایی که تازه دیده بودمشون به سمتمون اومد و گفت : فلورا .

بی قید دستی به یقه م زدم و رفتم توی باغ قصر . پوفی کشیدم و سعی کردم که اروم باشم .

این رفتار را واقعا ازم بعید بود !

دختری زاده ی آب

انگار یه ادم دیگه شده بودم ، البته شاید دلشو میدونستم . میخواستم یا مامانمو بیارن اینجا که
کنترل کنم یا اینکه بفرستم خونه ی خودم !

زادگاهم ، تنها جایی که با تمام سختی هاش ولی بازم خوش بودیم .

روی چمن های سبز رنگ نشستم و پاهامو خم کردم .

اینجا کم و بیش شبیه زمین بود ، البته به جز غذاهاش ، آدماش ، لباسا سون و اینکه تو کل
سرزمینشون جاده ای نبود ولی به جاش سنگ بود . سنگای صاف ، ولی خب به نظرم همین جاده بود
دیگه !

خونه هاشون مثل خونه های روستایی ها بود و تنها قصر بود که مجلل بود .

آدما ی اینجا خاص بودن ، یا اگر هم نبودن با ادمای خاص ازدواج کرده بودن و یه جورایی اونا هم
راز خاص خودشون رو داشتن .

تمام شخص ها یا وسایل های اینجا دور از زندگی قبل اینکه پیام اینجا ما بود ...

دو سه ساعتی بود که توی باغ میچرخیدم که اخر خسته شدم و رفتم داخل . همه دور هم نشسته
بودن .

بی حس ازشون گذشتم و رفتم توی اتاقم .

بازم مثل دیشب لب پنجره نشستم که ریا و ایوان رو توی باغ دیدم .

ایوان به سمت ریا رفت و اونو بوسید که ریا خندید و گفت : نکن الان یکی میبینه .

این خنده ها برام آشنا بود ، حس میکردم خیلی این خنده رو شنیدم .

بیخیال شدم و نفس عمیقی کشیدم و به پشتم تکیه دادم و به اسمون خیره شدم .

اینجا ازادانه میتونستم از قدرتام استفاده کنم ، مثل زمین نبود .

اونجا انگار یکی مانع میشد !...

تحمل دوری مامان رو نداشتم ! یاد اخرین مکالممون افتادم ، سرش داد زدم و از خونه زدم بیرون .

دختری زاده ی آب
سرش داد زدم ! بغض کرده از کنار پنجره دور شدم و خواستم روی تخت بشینم که در اتاقم بدون
اجازه باز شد .

برگشتم سمت در که فلورا رو دیدم ...

:18

نگاش کردم که لحظه ای بعد یکی از دستاشو بلند کرد و وردی پشت سر هم زیر لب میخوند که یهو
حس خفگی کردم !

با ترس و ناباوری به فلورا نگاه کردم و گردنمو گرفتم و پشت سر هم نفس عمیق کشیدم ولی انگار
هیچ هوایی نبود !

بدنم سست شد و با زانو روی زمین افتادم .

داشتم نفس کم می اوردم که یهو حس کردم رها شدم ! به گردنم دست کشیدم و بی محابا نفس
عمیق کشیدم .

دختری زاده ی آب

با نفس نفس گفتم : عوضی ! تو ... تو یه ... آشف... تو یه آشغالی !

و نفس عمیق دیگه ای کشیدم که به سمتم هجوم آورد و گلومو فشار داد .

داشتم خفه میشدم که گفت : باید از اینجا بری ! نمیزارم اینجا بمونی !

دستامو روی دستاش گذاشتم ولی جونی توی تنم نبود که دستاشو جدا کنم که همون لحظه در اتاق با شتاب باز شد و ریا وارد اتاق شد و دستاشو بالا آورد و زیر لب چیزی گفت که چشمای فلورا گرد شد و دستاش شل !

ازم جدا شد که زدم زیر گریه و دستامو روی گلوم گذاشتم .

بعد از چند ثانیه فلورا روی زمین افتاد . از ترس و گریه و نفس تنگی نمیدونستم چیکار کنم !

فلورا قصد جونمو کرده بود !

ریا خواست بیاد سمتم که دستامو روی گوشم گذاشتم و با گریه فریاد زدم : نیا ، نیا ، نیا !

باید از اینجا میرفتم ! یهو بلند شدم و ریا رو از جلوی در هل دادم و با سرعت به سمت در رفتم .

طلسم رو باطل کرده بودن پس راحت میتونستم از قصر خارج بشم .

عصبی و با گریه داشتم میدویدم به سمت دروازه قصر که یهو تموم تنم بی حس شد و روی زمین افتادم !

گریه م شدت گرفت که بقیه اومدن سمتم .

ریا عذر خواهی کرد و دست پاچه جلوم نشست و با صدای بلندی گفت : ایوان برو پیش حکیم ! سریع .

مظلوم گفتم : ریا اون طلسم لعنتی رو باطل کن . بزار برم .

ریا نگران گفت : نمیتونم بزارم بری .

دستاشو تکون داد که زنجیر دور دستم بسته شد و بدنم رها شد !

دختری زاده ی آب
با گریه گفتم : شما عوضی ها میخواید منو بکشید !

زین ناراحت به سمتم اومد و بلندم کرد .

با التماس گفتم : ولم کن .

منو توی یه اتاق شیشه ای انداختن ، ریا دستبند رو با تگون دادن دستش از دور دستم آزاد کرد .

در اتاقو بستن . باید چیکار میکردم ؟!

اینا کی بودن ؟!

اگه خانوادم بودن که قصد جونمو نمیکردن !...

:19

شاید هم اون مامان نبود !

شاید همه اینا نقشه باشه !

دختری زاده ی آب
کنج اتاق نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادم . باید چیکار میکردم؟!...

" ریا "

با سرعت به سمت اتاق بابا بزرگ رفتم . در زدم همینکه اجازه داد برم داخل ، در اتاق رو باز کردم .

همینکه استرس و نگرانیمو دید گفت : چی شده ریا!؟

_ خاله به میا حمله کرد ، بیهوشش کردیم . میا خواست فرار کنه ولی توی اتاق شیشه ای زندانیش
کردیم .

بابا بزرگ با سرعت از جاش بلند شد و همراه اومد . خاله رو توی اتاقش زندانی کردیم و اول رفتیم
پیش میا .

رو به روی اتاق شیشه ای وایساده بودیم .

بی حس به زمین خیره شده بود .

ناراحت به میا چشم دوختم و گفتم : بابا بزرگ الان باید چیکار کنیم!؟

بابا بزرگ رو به زین گفت : با امیلی ارتباط برقرار کن و بگو باید حتما بیاد اینجا .

و بعد رو به ایوان کرد و گفت : درو باز کن . بیارینش توی سالن جلسات .

سری تکنون دادیم . ایوان درو باز کرد و رفتم داخل .

به سمت میا رفتم و اروم کنارش نشستم و گفتم : میا همراه بیا .

سرشو بلند کرد و گفت : تو کی هستی!؟

جا خوردم !

+ من ... من ریام . نمیدونی کیم!؟

+ من تو رو باید از کجا بشناسم!؟

با تعجب رو به ایوان گفتم : منو نمیشناسه !

دختری زاده ی آب

ایوان اخم کمرنگی کرد و گفت : چی میگی؟! تو رو میشناسه که !

ایوان به سمت میا اومد و بازوشو گرفت و بلندش کرد که میا پشش زد و یه قدم عقب رفت .

یهو ایوان عصبی شد و گفت : نقشه شه !

و با خشونت میا رو کشوند به سمت سالن جلسات که با سرعت گفتم : ایوان اروم تر !

میا سعی داشت از دست ایوان خلاص شه ولی نمیتونست .

در سالن رو باز کرد و میا رو روی صندلی ای نشوند .

من ، ایوان ، زین و میا و بابا بزرگ توی اتاق بودیم .

هر کدوممون روی صندلی نشستیم .

بابا بزرگ گفت : میا .

میا نگاهشو از روی میز به چهره بابا بزرگ دوخت ، که بابا بزرگ ادامه داد : فلورا چیکار کرد؟!

میا خنثی گفت : فلورا کیه اقا؟! حالا نوبت سوال منه ! اینجا کجاست من اینجا چیکار میکنم؟!

با شک و تعجب به بابا بزرگ گفتم : منو هم انگار نمیشناسه ! چش شده؟!

بابا بزرگ در حالی که اخم ریزی کرده بود گفت : نمیدونم !

میا گفت : شما منو درزیدید ! اگه منو ول نکنید من یه تلفن یا هر چیزی پیدا میکنم و به پلیس خبر میدم !

صورتمو جمع شد و با تعجب گفتم : میا پلیس کجا بود؟!

میا به سمتم برگشت و گفت : تا اونجایی که میدونم پلیس میتونه به راحتی شما رو دستگیر کنه !

ایوان با تاسف خندید و گفت : پاک دیوونه شده !

سعی کردن به ذهن میا دسترسی پیدا کنم ، تونستم . ولی ذهنش خالی بود !

دختری زاده ی آب

جز این سوالا ! " من کجام ، اینا کین ، باید به پلیس خبر بدم !!! "

بابا بزرگ که شک کرده بود گفت : آخرین چیزی که یادته چیه ؟!

میا سرشو بلند کرد و گفت : برای چی باید جواب بدم ؟!

زین که تا اونموقع ساکت بود گفت : اگه راستشو بگی میزاریم که بری !

میا به زین نگاهی کرد و گفت : اینکه با مامانم بحثم شد ، از خونه بیرون زدم ...

سکوت کرد ، به ذهنش مسلط شدم ، انگار واقعا داشت دنبال ادامه خاطراتش میگشت !

میا : بعدش از هوش رفتم و توی اون اتاق بهوش اومدم ...

:20

راست میگفت !

تمام خاطراتش همینو میگفتن !

دختری زاده ی آب

عصبی گفتم : این غیر ممکنه ! چطور ممکنه ذهنش خالی از دو روز اخیر باشه؟؟!

بلند شدم و به سمت کمد چوبی رفتم و گوی کوچیکی که توش بود رو در اوردم و روی صندلی بغل دست میا نشستم .

با تعجب گفتم : سفر زمان کردم؟! تو چرا اینجوری لباس پوشیدی؟!!

با آرامش گفتم : اینا رو بعدا بهت میگم . فقط جواب سوالات رو بده .

نفس عمیقی کشید و اروم گفتم : باشه .

سرمو تکون دادم و همینطور که چشمم به گوی بود ، گفتم : اسمت چیه؟!!

– میا .

گوی آبی شد ، یعنی حقیقت رو میگه .

+ خواهر یا برادر داری؟!!

همینطور که به میز خیره شده بود گفتم : یه خواهر داشتم ، ولی دیگه ندارم .

گوی به رنگ آبی در اومد .

+ مادرت کجاست؟!!

نگام کرد و گفتم : نمیدونم .

گوی بازم به رنگ آبی در اومد .

+ اممم، خب پدرت چی؟!!

– یادم نمیاد چهرشو!

با سرعت به بابا بزرگ نگاه کردم که با تاسف سری تکون داد ، به گوی نگاه کردم ، رنگش آبی بود!

به میا نگاه کردم و گفتم : آخرین چیزی که یادته چیه؟!!

دختری زاده ی آب
میا بهم نگاه کرد و گفت : گفتم که !

+ یه بار دیگه بگو .

زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم .

+ چی گفتی ؟!

میا : گفتم با مامانم بحثم شد ... از خونه رفتم بیرون ، بعدم بیهوش شدم . همینکه بیهوش اومدم اینجا بودم .

با شک به گوی نگاه کردم و منتظر بودم که قرمز بشه ولی در کمال تعجب آبی شد !

با تعجب و اخم گفتم : گوی هیچ وقت اشتباه نمیکنه ! میا داره دروغ میگه پس باید قرمز میشد !

بابا بزرگ و بقیه هیچی نگفتن و منتظر سوال بعدیم بودن .

با اخم گفتم : نیرو های ماورایی داری ؟! مثل جادو یا کنترل ...

میا : نه !

به گوی نگاه کردم و این دفعه دیگه منتظر قرمز شدن گوی بودم که بازم آبی شد !

اخمام شدید تر شد گوی رو روی میز گذاشتم و گفتم : میا داره دروغ میگه ولی گوی قرمز نمیشه !
قضیه چیه ؟! کسی میتونه به گوی دسترسی داشته باشه ؟!

زین در حالی که اخم کرده بود و با دقت به میا نگاه میکرد گفت : اره ، ولی اون میا نیست .

بابا بزرگ هم سرشو تکون داد و گفت : زین درست میگه .

+ کی میتونه به گوی دسترسی داشته باشه ؟!

ایوان گفت : الهه پنجم . درست میگم زین ؟!

زین گفت : اره .

به میا نگاه کردم که گفت : اگه حرفای عجیبتون تموم شد ، حالا میزارید برم ؟!

دختری زاده ی آب
زین با اخم گفت : اره . میتونی بری !

با تعجب بهش نگاه کردم که با اطمینان بهم نگاه کرد .

فهمیدم یه نقشه ای داره ...

" میا "

مدام ازم سوال میپرسید ، تا جایی که تونستم راستشو گفتم که ازم پرسید آخرین چیزی که یادته چیه
!؟

مجبور بودم اون ورد رو بخونم . قبلا خونه بودم که اگه بخوام به گوی حقیقت دسترسی داشته باشم
باید اونو بخونم .

ولی گفته بود فقط به دست یه نفر عمل میکنه .

دقیقا همون کسی که ایوان گفت ، الهه پنجم .

ولی من فقط یه دو رگه بودم . انرژی هر لحظه کاسته میشد که بالاخره ریا سوال پرسیدناش تموم
شد که با سرعت ورد رو برعکس گفتم که طلسم غیر فعال شد .

اروم گفتم : اگه حرفای عجیتون تموم شده میزارید برم !؟...

زین گفت : اره ، میتونی بری !

فهمیدم همینطور که من نقش بازی میکنم اونم میخواد نقشه طرح کنه .

اروم بلند شدم و گفتم : اینجا کجای شماله ؟!

ریا با ناباوری و اخم بهم نگاه کرد که زین گفت : من میرسونمت .

بهش نگاه کردم و گفتم : خونمون رو مگه بلدی ؟!

زین بی دقده گفت : آدرستونو میدی ، من میرسونمت .

+ لازم نیست ، بهم بگید اینجا کدوم منطقه س ؟!

ریا بی دقده گفت : زرین .

نمایشی تعجب کردم و گفتم : اینجا شماله ؟!

زین بلند شد و گفت : اره ، شماله . یه منطقه جدیده .

فهمیدم داره دستم میندازه ولی باید اروم باشم !

+ اها .

به سمت در رفتم و از اون سالن خارج شدم و به سمت در خروجی رفتم که گفت : بلدی راهو ؟!

واااای !

خونسرد گفتم : نه ، ولی با خودم گفتم شاید پیدا کنم .

زین سرشو تکون داد و گفت : اها . داری درست میری !...

دختری زاده ی آب
منو داشت میبرد سمت جنگل .

+ اینجا کجاست؟! هیچ چیزش شبیه به شمال یا حتی نزدیکی از خونمون نیست .

همینکه به وسطای جنگل رسیدیم ، یهو زین به سمت برگشت و گفت : تو چرا ذهنتو برای ریا باز گذاشتی ولی من نمیتونم ذهنتو بخونم؟!

اخم ریزی کردم و گفتم : توی این چند دقیقه فهمیدم عجیبید ! ولی این حرفاتونو از کجا میارید؟! کتاب داستان زیاد میخوانید؟! اخه روتون تاثیر گذاشته !

زین با عصبانیت خندید و گفت : اره ، میخونم ... ببین میا ، من مثل اونا نیستم . من درکت میکنم . میدونم که برای اینکه بزاریم بری اون حرفا رو زدی . فقط موضوع گوی رو درک نمیکنم ! ببین تو یه دورگه ای ، ولی تونستی با وردی که خوندی گوی رو دست کاری کنی . چطوری؟!

+ من همچین کاری که تو و دوستات میگی رو نکردم !

عصبی بود ولی سعی میکرد با خنده خودشو اروم کنه .

زین : من تنها کسیم که میتونم کمکت کنم خاله رو بیاری اینجا ! پس بهم راستشو بگو .

سکوت کردم . باید چی میگفتم؟!

چشم چرخوندم ولی به غیر از من و زین کسی اونجا نبود .

بهش نگاه کردم و گفتم : چطوری میتونی مامانمو بیاری؟!

زین : راضیش میکنم . ولی بهم بگو این حرفات واقعی نبود .

سکوت کردم ، یعنی باید بهش میگفتم؟!

بهش اعتماد کردم و گفتم : اره .

زین به سمتم قدم برداشت و گفت : چطوری اون گوی رو دست کاری کردی؟!

اروم گفتم : نمیدونم .

دختری زاده ی آب
سرشو تکون داد و گفت : باشه . حالا بیا برگردیم .

اخم ریزی کردم و گفتم : کجا برگردیم ؟!

– قصر .

با ناراحتی گفتم : اما ، اما قرار ما این بود منو ببری خونمون !

– خونه تو قصره . پیش خانوادت . پس تو رو میبرم خونت !

با بغض و کنایه گفتم : خانواده ای که قصد جونمو کردن ؟! شوخیت گرفته ؟! شما خانواده من نیستید ، و نمیدونمم کی هستید !

زین : خاله توسط یه ویروس به تو حمله کرده . دست خودش نبوده . این ویروسو دشمنمون ساخته .

+ اگه خیلی تظاهر به خانوادم کنید بازم جونم توی خطره ! این ویروس یا هر کوفت و زهرمار دیگه ای که هست بازم یکی مثل خالت رو دچار میکنه و بازم ممکنه قصد جونمو بکنن . همیشه خوش شانس نیستم که از مرگ قسر در برم !

– ما ازت محافظت میکنیم ...

عصبی و در حالی که سعی داشتم بغضم نشکنه گفتم : مشکل همینجاست ! شما نمیتونید همیشه ازم محافظت کنید ! ممکنه هر لحظه که شما این مسئولیتو رها کنید به من صدمه بخوره ! و اونوقت شما باید جواب پس بدید ...

اروم تر گفتم : من اینجا احساس امنیت نمیکنم !

سرشو پایین انداخت و گفت : نمیخوام با زور تو رو ببرم . پس لطفا هر کاری میگم رو انجام بده . میدونستم اونا منو بر نمی گردونن .

قطره اشکی از چشمام ریخت و گفتم : باشه .

به سمتم اومد و گفت : دستتو بزارم توی دستم و چشمتو ببند .

همین کارو کردم که ثانیه ای بعد توی همون سالن بودیم .

کنار دیوار نشستم و پاهامو توی بغلم خم کردم و سرمو گرفتم بین دستام .

صدای حرفاشون میومد ولی توجهی نمیکردم . بعد از چند دقیقه دستی روی بازوم قرار گرفت که چهره ی ریا و خودم در حال آب بازی برام زنده شد .

با سرعت چشمامو باز کردم و دست اون شخص رو کنار زدم و کلافه گفتم : صد بار گفتم بهم دست نزن ! نمیفهمی ؟!

ریا ناراحت گفت : معذرت میخوام .

بعد از مکث طولانی گفت : یکم استراحت کنی حالت بهتر میشه .

+ باشه .

و بعد بلند شدم و از سالن خارج شدم و اتاقی که بهم داده بودن رو پیدا کردم و رفتم داخلش ...

دختری زاده ی آب
" ریا "

حس میکردم میا از اینکه بهش نزدیک میشم عذاب میکشه !

زین گفت : جریان اینکه نمیزاره بهش نزدیک شی چیه ؟!

اومدم بگم نمیدونم که بابا بزرگ گفت : خاطرات !

با تعجب ولی کنجکاو گفتم : خاطرات ؟!

بابا بزرگ ادامه حرفشو زد : خاطرات خواهرش .

از جام بلند شدم و کنار اونا نشستم و گفتم : کجاست ؟!

بابا بزرگ بهم نگاه کرد و گفت : توی دریا غرق شد .

ناراحت گفتم : یعنی مُرده ؟!

بابا بزرگ سرشو به علامت اره تکون داد .

دلم براش سوخت !

ایوان گفت : بابا بزرگ شما از همه چیه اون خبر دارید ، درسته ؟!

بابا بزرگ بازم سرشو تکون داد که ایوان ادامه داد : وقتی که داشت میگفت چهره پدرشو یادش

نیست ، راست میگفت ؟!

بابا بزرگ با غم گفت : اره .

گفتم : چگونه عمه رو هم بیاریم اینجا ؟!

بابا بزرگ گفت : راضی نمیشه .

پوفی کشیدم و بعد از چند لحظه هممون بلند شدیم و پراکنده رفتیم به کارامون برسیم ...

" میا "

دختری زاده ی آب

روی تخت نشسته بودم و بی هدف به زمین خیره شده بودم .

به احتمال زیاد بعد از ظهر بود . کلارا در اتاقو زد و اجازه گرفت .

همینکه اومد داخل با لبخند گفت : شاهزاده زین با شما کار دارن .

خنثی گفتم : بهش بگو میا خوابه .

کلارا با تعجب بهم نگاه کرد ولی بعدش گفت : گفتن کارشون واجبه .

با اخم به کلارا نگاه کردم ، ولی بلند شدم و دنبالش رفتم که بعد از چند دقیقه پشت قصر وایساد .

انگار یه جور زمین تمرین بود . به اطراف نگاه کردم که زین رو دیدم .

کلارا بعد از تعظیم کوتاهی رفت . زین به سمتم اومد و گفت : چون فعلا با من مشکلی نداری منو واسطه کردن !

خندم گرفت که گفت : میخوام بهت یکم تکنیک یاد بدم .

+ تکنیک واسه چی ؟!

– واسه مواقعی که ما نیستیم و میخوای از خودت دفاع کنی .

+ اهان .

مشغول یادگیری بودیم و متوجه گذر زمان نشدیم .

همینکه نصف تمرین ها تموم شد زین بیخیال شد و بقیه رو برای فردا گذاشت . توی راهرو در حال رفتن به سالن غذا خوری بودیم که ریا با لبخند از دور برامون دست تکون داد ...

:23

فکر کردم با زینه که گفتم : داره برات دست تگون میده !

تک خنده ای کرد و گفت : برای تو دست تگون میده .

ابروهامو بالا انداختم و همون موقع رسیدیم به میز ، روی صندلی هامون نشستیم و گفتم : رسیدیم
نشد برات دست تگون بدم .

ریا خندید و گفت : اشکالی نیست .

سرم کمی سنگینی میکرد و چشمام تار !

به پشتی صندلی تکیه دادم و چند بار چشمامو باز و بسته کردم که مادر ریا گفت : شاید فشارت
افتاده ! یکم غذا بخور . با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت : مایام . مادر ریا و
زن داییت .

الان باید چه عکس العملی نشون میدادم !؟

بعد از مکثی لبخندی زدم و گفتم : خوشبختم .

با لحن مهربونش گفت : همچنین .

بقیه هم خودشونو معرفی کردن . فهمیدم دو تا دایی و سه تا خاله دارم .

دختری زاده ی آب
دو تا دایی هام ، ریک و جاستین و سه تا خاله هام ، یکی شون که فلورا ، دوتای دیگه ملانی و بانی
نام داشتن .

زین پسر خالم ، یعنی پسر ملانی و سباستین بود .

ایوان پسر داییم ، پسر ریک و کارولین بود . ریا هم دختر داییم ، دختر مایا و جاستین .
انگار فقط فلورا و بانی مجرد بودن .

بعد از شام ریا مجبورم کرد که به همراه زین و ایوان بریم شب گردی .

ریا منو توی اتاق برد و گفت : باید لباساتو عوض کنی .

+ من راحتم توی اینا .

_ نه میا ، مشکل اینه که ممکنه اهالی سرزمین تو رو ببینن . تو به عنوان یه اشراف زاده خوب نیست
که همچین لباسایی بپوشی .

چشمامو چرخوندم و کلافه گفتم : لباسایی که تو میگی رو ندارم .

ریا : خب من بهت میدم .

در کمدشو باز کرد و گفت : انتخاب کن . به کلارا هم میگم که لباساتو واست بیاره توی اتاق و توی
کمدت بچینه .

به سمت کمد ریا رفتم و بعد از چند ثانیه لباس بلند و توری به رنگ آبی نفتی بیرون کشیدم .

البته همه ی لباسا توری بود . ریا از اتاق رفت بیرون ، منم لباسایی که تنم بود رو با اون لباس عوض
کردم .

موهامو که دم اسبی بسته بودم رو باز کردم و کشمو روی میز کوچیکی که نزدیکم بود گذاشتم .

لباس بلندیش دقیقا تا پایین پام بود و بالا تنه تنگ بود و از کمر به پایین ازاد بود و اشتیناش که
بندی بود روی شونم میفتاد .

کمی هم اکلیلی بود !

دختری زاده ی آب

چرخى دور خودم زدم كه ریا اومد داخل اتاق و تا منو توى اون لباس دید لبخندى زد و در حالى كه كفش عروسكى همرانگ لباس و يه شل سفید دستش بود اومد سمتم و داد دست من .

كفش رو پام كردم و شل رو دورم انداختم و بندشو كه رو به روى گردنم بود بستم .

شل ریا هم كپى مال من بود . روى شل خطوط قشنگى بود كه ریا میگفت سلطنتى بودنمون رو نشون میده .

اروم اروم داشتم راه میرفتم كه ریا با خنده گفت : دارى چيكار میکنى ؟!

كلافه خندیدم و گفتم : اصلا به این لباسا عادت ندارم ! يهو دیدى پخش زمین شدم .

ریا خندش شدت گرفت و به سمتم اومد و دستمو گرفت و كشید كه با سرعت كمى دامنمو بالا زدم و به اجبار همراهش دویدم .

كلاه شل از سرم افتاده بود و هر چند قدم هى پام پیچ میخورد كه همینكه پسرا رو با فاصله از خودمون دیدیم وایسادیم .

دوتاشون برگشتن سمتمون ، از تیپ و لباسم تعجب کرده بودن كه ریا خنده گفت : بریم ؟!

پسرا سرشونو تكون دادن و گفتن : اره ...

سرم پایین بود و داشتم به پاهام نگاه میکردم که گیر نکنه توی لباسم !

دامنمو هم کمی بالا گرفته بودم که پاهامو ببینم .

همینکه از قصر بیرون رفتیم کلاه شنلمو روی سرم تنظیم کردم و گفتم : کجا میریم ؟!

ریا با ذوق گفت : یه جای خیلی خوشگل . هر شب میرفتیم ولی چون این مدت یکم به هم ریخته شده نرفتیم .

+ اهان .

انقدر راه رفتیم که رسیدیم به یه چمن زار . کنار چمن زار یه رود خونه هم بود .

همینکه کنار رود خونه رسیدیم نشستیم .

ایوان و ریا کمی دور تر نشسته بودن و با هم حرف میزدن و گه گاهی ریا میخندید .

سرمو بلند کردم و به زین که به ریا و ایوان نگاه میکرد ، نگاه کردم .

نفس عمیقی کشیدم و به آسمون که تاریک تاریک بود چشم دوختم .

به آسمون نگاه میکردم که زین گفت : به چی فکر میکنی ؟!

نگاهمو از آسمون گرفتم و به زین نگاه کردم و گفتم : به پوچی ! یعنی میدونی انگار ذهنم خالی از هر فکریه .

سرشو تکون داد و گفت : اره ، تجربه ش کردم .

یهو حس کردم خیس شدم ! با دهنی باز چرخیدم که ریا رو دیدم که با خنده داره نگام میکنه !

روم آب ریخته بود !

دختری زاده ی آب

دستمو تکون دادم و توی یه حرکت ابایی که روم ریخته بود رو به صورت قطره در اوردم و به رود خونه برگردوندم و با خنده گفتم : بهتره با من آب بازی نکنی !

ریا با خنده گفت : چرا؟! خیس میشی؟!

با خنده گفتم : من نه ، تو !

ریا گفت : پس یالا ، پاشو .

دستمو گرفت و بلندم کرد . بعد رو به ایوان و زین کرد و گفت : شما هم بیاید باهامون آب بازی !

" خندیدم و دست ریا رو گرفتم و گفتم : مامان بیا باهامون اب بازی !"

تموم حال خوشم پرید و اروم گفتم : من نمیام . خیس میشم !

ریا خندید و گفت : تو همین الان هر چی اب روت ریختم رو نیست و نابود کردی ! واقعا از خیس شدن میترسی؟!

اروم خندیدم و گفتم : شما بازی کنید . منم نگاتون میکنم . دفعه بعد باهاتون بازی میکنم .

با فاصله ازشون روی چمن و نشستم و بهشون چشم دوختم . بعد از چند دقیقه سر جام دراز کشیدم و به سقف اسمون نگاه کردم ...

" ریا "

همون لحظه که گفتم شما هم بیاید باهامون اب بازی فهمیدم میا رفت توی خودش .

بازم نگار خاطره ای اومده باشه توی ذهنش . یکم سر به سرش گذاشتم ولی فایده ای نداشت .

اون نشست و ما هم کمی اب بازی کردیم ...

بعد از آب بازیمون یه گوشه نشستیم . منم به همون روشی که میا بلد بود ابایی که روی هم ریخته بودیم رو از لباسامون جدا و توی رود خونه ریختم .

به میا نگاه کردم ، دراز کشیده بود و به اسمون نگاه میکرد .

دختری زاده ی آب
به سمتش رفتم و کنارش نشستم . توی اون تاریکی چهره های همو واضح نمیدیدیم ولی خب
میتونستیم بفهمیم کی به کیه ...

بعد از یاعت ها اونجا موندن برگشتیم به قصر و هر کی رفت توی اتاقش ...

" میا "

همینکه پام به اتاق رسید ، روی تخت دراز کشیدم و شل رو باز کردم و کنارم گذاشتم و خوابیدم ...
صبح با صدا کردنای کسی بیدار شدم . روی تخت نشستم ، و به اطرافم نگاه کردم که ریا با خوشحالی
نگام میکرد .

+ چی شده ؟!

ریا : دست و صورتتو بشور و همراه بیا .

سرمو تکون دادم و دست و صورتمو شستم و بعد از خشک کردن صورتم ، همراه ریا رفتیم توی باغ
...

+ نمیگی چی میگی !؟

با خوشحالی گفت : همینجا وایسا و چشمتو ببند !

تعجب کرده بودم و کمی استرس داشتم . چشمامو بستم .

صدای قدم های ریا که ازم دور میشد رو میشنیدم .

بعد از چند دقیقه ریا گفت : باز کن چشمتو .

اروم و پر استرس چشمامو باز کردم که با دیدن شخصی که جلوم بود رفتم توی شک !

اروم زمزمه کردم : مامان !

به خودم اومدم و سمتش دویدم که دستاشو واسم باز کرد و منو توی آغوشش کشید .

با خوشحالی گفتم : وای ! وای مامان !

بعد از کلی که توی بغلش بودم منو از خودش جدا کرد و بوسه ای رو پیشونیم زد و گفت : الهی دورت بگردم دخترم .

با لبخند گفتم : خدا نکنه .

چشمش به لباسام خورد ، در حالی که خندش گرفته بود گفت : همیشه از این لباسا بدم می اومد . ولی انگار تو رو هم مثل خودشون کردن !

خندیدم و گفتم : نه ، چون دیشب رفتیم بیرون مجبور شدم اینا رو بپوشم .

مامان با لبخند ارومی گفت : باید به حرفشون گوش کنی .

بعد چشمشو از من گرفت و خانواده ش که بعد از ۱۷ سال ندیده بودشون رو نگاه کرد .

ریا دستمو گرفت ، بازم همون خاطره ها میومد به ذهنم ، ولی سعی میکردم باهاشون کنار بیام . به سمتش چرخیدم ، ریا گفت : میشه با هم حرف بزنیم !؟

دختری زاده ی آب
+ اره .

به مامان نگاه کردم که گفت : منم میرم پیش بقیه .

سری تکون دادم . گوشه ای از اون باغ بزرگ نشستیم که گفت : میمونی ؟!

اروم گفتم : نمیدونم . ولی گمون نکنم بابا بزرگت بزاره ما بریم .

خندید و گفت : بابا بزرگمون.

ریا بعد از مکث طولانی ای گفت : میخوای بفهمی چی شده ؟!

بهش نگاه کردم که گفت : موضوع خواهرتو .

از اینکه ذهنمو خونده بود عصبی نشدم و گفتم : میشه ؟!

- اره . یه جا شنیدم که آب حافظه داره . پس میتونیم بریم همونجایی که این اتفاق افتاده .

کمی به حرفش فکر کردم ، راست میگفت .

سرمو تکون دادم و گفتم : بریم .

ریا به کلارا گفت که شنل هامونو بیاره . بعد از کمی کلارا اومد و شنل هامونو بهمون داد اونا رو پوشیدم و از قصر خارج شدیم .

جنگل تقریباً نزدیک بود . توی راه همه با لبخند نگاهمون میکردن . ولی تعجب هم کمی از بین نگاهاشون مشخص بود .

+ ریا ؟!

بهم نگاه کرد که گفتم : چرا همه اینجوری نگام میکنن ، با تعجب ؟!

ریا : چون چهرت خیلی شبیه عمه ست . فکر میکنن تو عمه امیلی هستی !

ابروهامو بالا انداختم و گفتم : اوه !...

همینکه به جنگل رسیدیم ، با سرعت به سمت اون دروازه رفتیم .

دختری زاده ی آب
گفتم : اما ریا ، دروازه بسته س . ما چطور میتونیم بریم ؟!

ریا گفت : دروازه کل سرزمین ها به دست شاه هاشون دو ساعت از صبح باز میشه . ۵ دقیقه ی دیگه دروازه بازه .

اروم گفتم : خوب همه چیو میدونی .

با لبخند نگام کرد و گفت : تو هم یاد میگیری اینا رو . آسونه ! فقط باید پیش من باشی تا بفهمی اینجا چی به چیه !

بعد خندید و گفت : یعنی من خیلی فوضولم !

با خنده نگاش کردم و کمی منتظر موندیم که دروازه نور طلایی از خودش ساطع کرد و بعد باز شد .

خواستم از دروازه رد بشم که ریا با سرعت دستشو جلوم گذاشت و مانع شد !

با تعجب گفتم : بیا بریم دیگه .

ریا : با این لباسا ؟؟!

زدم کف پیشونیم که گفت : میتونیم حلش کنیم .

یه بشکن زد که لباسامون عوض شد و به شکل همون لباسای همیشگیم در اومد ...

با تعجب و ذوق گفتم : وای چه باحال ! باید به منم یاد بدی اینو .

خندید و گفت : باشه . حالا بزن بریم .

دست همو گرفتیم و از دروازه رد شدیم . ثانیه ای بعد توی جنگل شمال بودیم .

با لبخند نفس عمیقی کشیدم . دلم برای اینجا تنگ شده بود .

ریا گفت : باید تلپورت کنیم . زیاد وقت نداریم میا .

با سرعت گفتم : ممکنه اینجا کسی باشه !

ریا کمی فکر کرد و گفت : دو تا دستاتو بده به من . به اونجا فکر کن . چکش میکنم .

سرمو تکون دادم و دستامو توی دستش گذاشتم و چشمامو بستم و به اونجا فکر کردم که ثانیه ای بعد ریا گفت : خالی نیست . مجبوریم یکم دور تر از اون جا تلپورت کنیم . + باشه . امادم .

نفس عمیقی کشید و بعد از اینکه چشمامو بستم و دستم رو توی دستش گذاشتم تلپورت کرد .

با سرعت به دورمون نگاه کردیم . کسی نبود و نزدیک اونجا بود .

خواستم یه قدم بردارم که گفت : همینجا وایسا . مجبوریم زمان رو متوقف کنیم . ولی توی سرزمین زرین زمان میگذره . پس فقط میتونیم با اینکار مانع از دیدن بقیه بشیم .

بازم دستای همو گرفتیم که گفت : پشت سر من تکرار کن .

+ باشه .

هر چی میگفت منم با دقت تکرار میکردم که یهو یه انرژی ازمون رد شد و دورمون رو احاطه کرد که ریا گفت : کار کرد . بدو .

دختری زاده ی آب
با سرعت دویدم سمت اونجا که اون روز نشسته بودیم . تا رسیدیم و اونجا رو دیدم قلبم درد گرفت و
صورت‌م ناراحت شد .

ریا دستمو کمی فشرد و گفت : ناراحت نباش میا .

بهش نگاه کردم و بعدش به سمت آب رفتم .

ریا که به دور و ور نگاه میکرد گفت : اون وردو بلدی که بتونی ببینی چه اتفاقی افتاده ؟!
+ اره .

به مردمی که در حال انجام کار خشک شده بودن نگاه گذرای کردم و کنار آب زانو زدم و دستمو روی
شن های توی آب گذاشتم و چشمامو بستم و اون ورد و خوندم و به اون روز فکر کردم .

بعد از لحظه ای ، خاطرات اون روز توی ذهنم نقش بست .

همینکه ریا افتاد توی آب ، به پایین دریا رفت ولی یهو یه دروازه باز شد و ریا رو ربود !

بعد از اون بابا پرید توی آب ولی ریا رو پیدا نکرد .

با سرعت چشمامو باز کردم و دستمو از توی آب در اوردم و برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که ریا
موشکافانه بهم نگاه میکرد .

با عجله گفتم : ریا ... یعنی اینکه یه دروازه باز شد ، ریا افتاد توی اون دروازه !

ریا با دقت به حرفم گوش میداد .

بعد از مکث کمی گفت : یه راهی هست که بفهمیم که اون دروازه ریا رو کجا برده .

با امید گفتم : چه راهی ؟!

ریا : برگرد به اون خاطرات . همون لحظه که دروازه باز میشه ، داخل دروازه رو نگاه کن . ببین چی
میبینی .

با استرس گفتم : یعنی میشه ؟!

دختری زاده ی آب
ریا با اطمینان گفت : میشه .

سرمو تگون دادم و کنار اب زانو زدم و بار دیگه دستمو روی شن های داخل اب گذاشتم و چشمامو بستم و ورد رو خوندم که بازم اون خاطرات اومد توی ذهنم .

با دقت منتظر اون لحظه بودم که دروازه کوچیکی باز شد ، یه مکان سفید . یه جایی مثل اتاقی که دکوراسیون طلایی و سفید داشت .

چشمامو باز کردم و دستمو از اب بیرون اوردم و گفتم : یه اتاق . یه اتاق سفید و طلایی .

ریا دو تا دستامو گرفت و گفت : به چیزی که دیدی فکر کن .

چشمامو بستم و فکر کردم به اون اتاق ...

:27

بعد از چند ثانیه ریا گفت : من میدونم اون اتاق کجاست .

با خوشحالی گفتم : واقعا ؟!

دختری زاده ی آب
ریا : اره . الان دیگه باید برگردیم .

سرمو تکنون دادم و به اون جنگل و کنار دروازه تلپورت کردیم .

ریا همون لحظه ، زمان رو به حرکت در آورد و از دروازه رد شدیم که چهره عصبی ایوان و زین رو دیدیم !

داشتم نگاهشون میکردم که ایوان گفت : ما باید از خدمتکار قصر بفهمیم میرید بیرون و بعدم یهو غیبتون میزنه ؟!

اروم گفتم : جای خاصی نرفته بودیم .

زین با عصبانیت نگام کرد و گفت : پس چرا از قدرتاتون استفاده میکردید ؟!

+ چون که لازم بود .

زین عصبی خندید و گفت : که لازم بود !

به ریا نگاه کرد و گفت : چرا رفتید اونجا ؟!

ریا بهم نگاه کرد و گفت : همینجوری . رفتیم بگردیم .

لبخند کوچیکی زدم که نگفت چی شده .

زین با لحن ارومی گفت : برای سرگرمی از نیروهاتون استفاده کردین ؟! ممکن بود کسی ببینتون !

یکم ناراحت شدم ، انگار بهم اعتماد نداشتن و منتظر تایید ریا بودن .

و لحنشون در برابر ریا خیلی اروم و نرم تر بود !

ریا بشکنی زد که لباسای بلندمون برگشت سر جاش و بعد گفت : هیچ کس نبود اونجا .

پسرا حرکت کردن و ما هم پشت سرشون رفتیم .

اروم گفتم : ممنون .

لبخندی زد و گفت : کاری نکردم .

دختری زاده ی آب
+ کی میریم اونجا؟!

- همینکه رسیدیم به قصر .

+ اون اتاق کجاست ؟!

- توی قصر !

شوکه شدم و سرجام وایسادم ! ریا برگشت سمتم و گفت : میا شوکه نشو ، شاید اینا نقشه باشه برای
گمراه کردن ما !

عصبی شدم و گفتم : گمراه کردن چی ریا ؟!

پسرا به سمتمون برگشتن و بهمون نگاه کردن .

با سرعت بیشتری قدم برداشتم که ریا سریع گفت : میا !

جوابشو ندادم و شوکه و عصبی وارد قصر شدم . کلارا اومد جلومون و خوش اومد گفت که گفتم : بابا
بزرگ ریا کجاست ؟!

از اینکه بابا بزرگ خودم خطابش نکرده بودم کمی تعجب کرد ولی گفت : توی تالار اصلی .

به سمت اونجایی که گفته قدم برداشتم که ریا با سرعت وارد قصر شد و باز صدام کرد.

همینکه رسیدم به تالار ، درو بدون زدن باز کردم که بابا بزرگ با اخم نگان کرد .

خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم و گفتم : خواهرم کجاست ؟!

انقدر جدی و عصبی بودم که از لحنم و چیزی که گفتم شوکه نگام کرد .

میا با عجله وارد تالار شد و دستمو گرفت و گفت : معذرت میخوام بابا بزرگ دیگه تکرار نمیشه .

و منو کشوند سمت در که گفتم : دستمو ول کن . باید جواب بده !

ریا با استرس گفت : اروم باش . بیا حرف بزنیم .

اروم ریا رو با دستم عقب بردم و گفتم : میخوام شخصی با ، بابا بزرگت حرف بزنم .

دختری زاده ی آب

ریا به بابا بزرگش نگاه کرد که سرشو تکون داد . ریا هم بیرون رفت و درو بست .

اشاره کرد بشینم . روی صندلی نشستم ، درست همون اتاق ، با دکوراسیون سفید و طلایی و اون دیوار با نقش و نگارایی که توی دروازه دیدم .

+ میشنوم .

بابا بزرگ نفس عمیقی کشید و گفت : ریا پاش سر نخورد . توسط اون دروازه ای که باز کرده بودیم تونستیم با کنترل جریان اب بندازیمش توی اب و بعدم وارد دروازه ش کنیم .

با صدای لرزوم گفتم : زنده س ؟!

و بهش نگاه کردم که گفت : اره زنده س .

+ کجاست ؟!

بعد از مکث طولانی گفت : کمی پیش سعی داشت جلوتو بگیره !...

دختري زاده ي آب
کمی فکر کردم و با یادآوری ریا کمی شک کردم !

+ گفتم کیه ؟!

- ریا . دختر داییت .

+ اگه دختر داییمه چطور خواهرمه ؟!

- ما بعد از اینکه به اینجا کشوندیم ، اونو به داییت دادیم و ذهنشو پاک کردیم و جوری خاطراتشو دست کاری کردیم که تنها چیزایی که یادش باشه ، خاطرات خودش و داییت و زندایت باشه .

چند قطره اشک بدون اینکه بغض کنم روی صورتم چکید ، خندیدم و گفتم : کسی که فکر میکردم ، مُرده ... زنده س ! ۱۳ سال من و مامانم به خاطر خواهرم که شما دزدیدینش گریه کردیم !

عصبی گفتم : میفهمی اینو ؟! وجدان دارید شما ؟! چطور تونستید بچه ۵ ساله ای رو از خانوادش بگیرید ؟!

بابا بزرگ گفت : سعی کردیم که با این کار امیلی رو برگردونیم اینجا !

در حالی که اشک میریختم عصبی فریاد زدم : با گرفتن بچش ؟! بعدش چی ؟! بعدی چه دلیلی داشتین که ریا رو برنگردونید ؟!

بابا بزرگ : بعد از اون دایی و زندایت بهش وابسته شده بودن و تموم سرزمین اونو به عنوان دختر ، مایا و جاستین میشناختن !

بلند شدم و با تحقیر گفتم : پس دختری امیلی چی ؟! تا حالا به این فکرکردی که اون چطور از بچش جدا شد ؟؟؟!

فکر کردی که اون چطوری باید سر کنه بدون یکی از دختراش ؟!

بابا بزرگ گفت : اره ، چون منم تونستم !

فریاد زدم : نه ، نتونستی . زجه زدنات واسه برگشتن دختری چی بود ؟!

تا اومد حرف بزنه با تحقیر گفتم : بیخیال .

دختری زاده ی آب

و از اتاق زدم بیرون . با دیدن ریا که داشت با بغض به حرفامون گوش میداد ، سر جام وایسادم .

نمیدونستم باید چه واکنشی نشون میدادم !

یه قدم به سمتش رفتم که پرید توی بغلم ! منو دستامو دورش حلقه کردم و بازم بدون بغض صورتم خیس از اشک شد .

بعد از ۱۲ سال خواهرمو بغل کرده بودم ! حس عجیبی داشتم .

بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم که گفت : نمیدونم باید چه واکنشی نشون بدم !

+ منم .

چند قدم عقب رفت و گفت : من میخوام برم هوا بخورم . میشه همراه بیای ؟!

+ اره ، اره .

رفت شنلشو بیاره که در اون اتاقو باز کردم و گفتم : باید به همه بگی که ریا خواهرمه و مادرش امیلیه . بعد از برگشتنم اگه تو نگفته باشی من میگم .

و درو بستم و شنلمو از توی اتاق برداشتم و رفتم پیش ریا . از قصر که خارج شدیم به سمتی رفتیم و بعد از چند دقیقه به جایی رسیدیم که خیلی خوشگل بود .

اونجا پر از گل بود ، گلای صورتی و زرد .

خیلی خوشگل بودن ، ریا با لبخند بهم نگاه کرد و گفت : خوشگله اینجا ؟!

با لبخند سمتش برگشتم و گفتم : خیلی .

بین گلا که دقیقا وسط این همه گل بود و به شکل دایره بود نشستیم .

اندازه دو نفر که دراز بکشن گل نبود و میتونستیم راحت بشینیم .

سعی کردم با تلیپاتی با مامان حرف بزنم و بهش گفتم که بابا بزرگ قراره موضوع مهمی رو به همتون بگه و نگرانتم نباش .

دختري زاده ی آب

به ریا نگاه کردم که سرشو به سمت گلا چرخونده بود و چشماشو بسته بود و اجازه میداد خورشید روی صورتش برقصه .

بعد از کمی گفت : خوشحالی که خواهرتو پیدا کردی ؟!

+ تو خوشحالی که من خواهرتم ؟!

با لبخند به سمتم برگشت و گفت : البته . ولی حس عجیبی دارم . من دوازده سال از خانواده واقعیم جدا بودم . خیلی چیزها هست که راجبتون نمیدونم . درسته که مایا و جاستین خیلی حواسشون به من بود ، ولی میدونی الان ته دلم خالیه ...

:29

هیچی نگفتم تا اون راحت حرفاشو بزنه ...

بعد از اینکه کلی درد و دل کردیم اروم گفت : دنبالم گشتید ؟!

دختری زاده ی آب
با لبخند محوی گفتم : مامان خیل سعی داشت پیدات کنه . من کاری ازم بر نمی اومد ، پس با فکر کردن بهت گریه م میگرفت و ازت میخواستم برگردی .

با شنیدن حرفام لبخندی زد ، بعدش گفت : میدونی بابای واقعیمون کجاست یا چه شکلیه ؟
با تاسف گفتم : نه .

بعد با حس خوبی گفتم : بابا خیلی تو رو دوست داشت . همیشه بهت خیلی دقت میکرد . با غیب شدن تو ، اونم واسه همیشه رفت .

ریا گفت : پس رفته !... قراره چی بشه ؟! یعنی امیلی میفهمه مادر واقعیمه ؟!

+ اره . بابا بزرگت امروز بهشون میگه .

خندید و گفت : حالا که ما خواهریم ، اگه بابابزرگ من باشه بابا بزرگ تو هم هستا !

خندیدم و بغلش کردم . اونم دستاشو دورم حلقه کرد .

حس خوبی داشتم که خواهرم هست ، مامانم هست ...

وارد سالن اصلی شدیم . مامان و ایوان و زین شوکه نشسته بودن روی مبل های سلطنتی هاشون .

انگار بقیه از مسئله خبر داشتن . خب معلومه که میدونستن !

جلو که رفتیم مامان ما رو دید . با سرعت بلند شد و به سمتمون اومد و دوتامونو توی آغوشش کشید .

با لبخند سرمو چرخوندم که ریا هم با لبخند مامان رو بغل کرده بود .

حس خوبی داشتم که بالاخره خواهرمو پیدا کردیم !

بعد از چند دقیقه از بغل مامان بیرون اومدیم .

مامان مدام روی صورت ریا بوسه میزد که خندیدم و گفتم : داره حسودیم میشه !

مامان و ریا خندیدن و گونه منو هم بوس کردن . به جمع نگاه کردم که با لبخند نگاهمون میکردن .

دختری زاده ی آب
حتی مایا و جاستین !

همه نشسته بودیم که چشمم خورد به لباس مامان ! اونم لباسش بلند بود و درست مثل ما !

زدم زیر خنده و گفتم : مامان تو رو هم مجبور کردن از این لباسا بیوشی ؟!

همه بهم بد جور نگاه کردن که خندم قطع شد و بقیه نگاه کردم .

که یهو زین زد زیر خنده ولی سریع جلوی دهنشو گرفت و بعد از ثانیه ای خودشو کنترل کرد ...

همه برای خواب رفتن توی اتاقشون . اتاق مامان بغل دستم بود .

رفتم داخل اتاقش ، روی تخت نشسته بود و داشت به بیرون پنجره اتاقش نگاه میکرد .

با ، باز شدن در سرشو سمتم چرخوند و تا منو دید لبخندی زد .

درو بستم و کنار مامان نشستم و بغلش کردم و گفتم : دلم خیلی برات تنگ شده بود .

مامان بوسه ای روی موهام زد و گفت : من بیشتر دختر خوشگلم .

از بغلش بیرون اومدم و با لبخند گفتم : شدیم خانواده سه نفره ! دوباره .

مامان همینطورکه توی فکر بود با لبخند محوی گفت : اره .

فهمیدم یکم خسته س پس گفتم : مامان جون یکم استراحت کن فردا با هم حرف میزنیم .

سرشو تکیه داد و گونمو بوسید و شب بخیر گفت . منم شب بخیری گفتم و رفتم توی اتاقم .

خوابم نمیبرد ، کنار پنجره نشستم و به بیرون چشم دوختم . زین توی حیاط قدم میزد .

دستاش توی جیبش شلوارش بود و توی فکر .

یهو صداشو توی سرم شنیدم : اگه تو هم خوابت نمیبره بیا پایین .

به زین نگاه کردم و خواستم مطمئن بشم که اون بوده که بهم نگاه کرد و دستاشو به علامت بیا پایین بالا آورد .

:30

از پنجره فاصله گرفتم و از اتاق بیرون رفتم . راهمو به سمت باغ کشوندم .

همین که رسیدم بهش با لبخند محوی گفتم : سلام مجدد .

اونم از حرفم لبخندی زد و گفت : علیک مجدد . خوابت نمیبرد !؟

+ نه .

– منم همینطور .

بعد از مکث طولانی گفتم : میتونی بقیه اون تکنیک ها رو بهم یاد بدی !؟

سرشو بلند کرد و گفت : اره . ولی اول برو لباسو عوض کن .

سرمو تکون دادم و اروم گفتم : باشه .

دختری زاده ی آب
اومدم عقب گرد کنم که یاد وردی افتادم که ریا برای تعویض لباسمون استفاده کرد .

اونو خوندم که توی یه لحظه لباسام با لباس و شلواری عوض کرد .

رفتیم پشت قصر و توی زمین تمرینات وایسادیم .

زین شروع کرد به یاد دادن تکنیک ها و منم با دقت انجامشون میدادم .

سعی میکردم زیاد خنگ بازی در نیارم ولی نمیشد و این باعث زین بخنده ...

تکنیک پنجمو که یاد گرفتم رفتیم سراغ ششمی .

زین : این دفعه میخوام یادت بدم ، اگه کسی به زور دستتو گرفت چطوری ارزش خلاص بشی .

مشتاق بهش نگاه کردم . به سمتم اومد و گفت : مچ دستمو بگیر .

مچ دستشو گرفتم ، که گفت و با دقت نگاه کن چیکار میکنم .

+ باشه .

دستشو گذاشت روی دستم و پیچوندش و یه کاری کرد که دستم کمی درد گرفت ، چون نمیخواست بهم صدمه بزنه وگرنه دستم خیلی درد میگرفت ، بعدش برعکس جوری که پشتم بهش باشه افتادم توی بغلش !

در حالی که قفسه سینم از خستگی و کمی هیجان بالا و پایین میشد بهش نگاه کردم .

اونم داشت بهم نگاه میکرد . داشتیم به هم دیگه نگاه میکردیم که به خودم اومدم و ارزش جدا شدم ، اونم به خودش اومد .

اروم گفتم : تیکه آخرو نتونستم بفهمم چیکار کردی .

سرشو تکیه داد و یه بار دیگه اروم تیکه به تیکه انجام داد و این دفعه یاد گرفتم ...

تا ساعتی ۶ صبح داشتیم تمرین میکردیم که دیگه گیج میزدم !

زین تک خنده ای کرد و گفت : دیگه کافیه . برو یه دوش آب گرم بگیر بدنت نبنده .

دختری زاده ی آب
سرمو تگون دادم و بعد از خدا حافظی رفتم توی اتاقم .

ورد لباس رو خنثی کردم که لباس به حالت اولش برگشت . رفتم توی حموم و یه دوش اب گرم گرفتم
...

حوله رو دورم پیچیدم و اومدم بیرون .

یه لباس بلند و زرشکی به شکل اون لباس آبی نفتی ولی بدون اکلیلی پوشیدم .

اون لباس قبلی رو هم انداختم توی سبد ، کلارا لباسا رو میبرد و بعد از ظهرش لباس تمیز شده رو بر
میگردوند توی کمدم .

گیج خواب روی تخت دراز کشیدم که به ثانیه کشیده بود کت خوابم برد ...

با تگون خوردنم توسط کسی از خواب پریدم .

چشمامو باز کردم که ریا رو دیدم که داره با لبخند نگام میکنه .

بعد از صبح بخیر گفتن و جواب گرفتن ، دست و صورتمو شستم و موهامو شونه کردم . هنوز خیس
بودن .

با ریا سر میز صبحونه نشستیم . مامان زود تر از ما سر میز بود .

موهامو کمی پشت گوشم زدم و منتظر موندیم که بقیه هم بیان .

همه سر یه ساعت خاص جمع میشدن و صبحونه ساعت هشت صبح روی میز چیده میشد .

ساعت ۷:۵۵ دقیقه بود .

کمی بعد زین و ایوان اومدن و بعدش بقیه .

بعد از خوردن صبحونه ، با تشکر کردن بلند شدن و رفتن . ریا هم دستمو گرفت و به سمت باغ برد .

هنوز خوابم میومد اخه فقط یک ساعت و نیم خوابیده بودم .

دختری زاده ی آب
کنار درخت نشستیم ، پاهامو کمی خم کردم و دامنمو پایین تر کشیدم که پاهامو بگیره که موفق
شدم ...

:31

سرمو کمی چرخوندم و به ریا نگاه کردم .

با آرامش داشت به باغ نگاه میکرد ، انگار این کار آرومش میکرد .

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم . چند ثانیه بعد بخاطر اینکع خیلی خسته بودم خوابم برد ...

" ریا "

داشتم به رو به روم خیره میشدم که حس کردم سری روی شونم قرار گرفت ، میا بود .

انگار خوابش برده بود . لبخند ملایمی بهش زدم و بازم به اطراف چشم دوختم .

بعد از نیم ساعت ، اروم زدم روی شونه ی میا . بیشتر از این نشسته خوابش میبرد بدن درد میگرفت

.

دختری زاده ی آب
ولی بیدار نمیشد . بهم گفته بود که تا صبح با زین تمرین میکردن ، پس چون کم خوابیدع بود
خوابش سنگین شده بود .

از دور زین رو دیدم . با دستام اشارع کردم که بیاد . بعد از کمی رسید بهمون و با لبخند محوی سلام
کرد .

منم جوابشو دادم و گفتم : میا خوابش برده ، اینجوری بخوابه بدنش درد میگیره . میشه کمکم کنی
ببرمش توی اتاقش ؟!

سری تکون داد و خم شد ، خواستم کمکش کنم که میا رو بلند کنیم که گفت : نیازی نیست . خودم
میبرمش .

با لبخند محوی تشکر کردم .

زین میا رو توی بغلش کشید و به سمت داخل قصر رفت .

بلند شدم و منم رفتم داخل سالن اصلی . همه اونجا نشسته بودن ، منم کنار مامان نشستم . منظورم
امیلی بود ، مادر واقعیم .

مامان گفت : میا مگه با تو نبود ؟!

سرمو تکون دادم و گفتم : اره ، رفتیم توی باغ ، خوابش برد . زین بردش توی اتاقش .

آهانی گفت و به صحبت با بقیه ادامه داد ...

حوصلم سر رفته بود از اون جمع که از دور ایوان رو دیدم که داره بهم اشاره میکنه برم پیشش .

بلند شدم و رفتم سمتش که دستمو گرفت و همراه خودش برد ...

بعد از کمی وایساد . به اطراف نگاه کردم . هوا تاریک شده بود و اطراف پر از درخت بود و درختا
میدرخشیدن .

دقیقا ما وسط اون درختا وایساده بودیم که به اندازه ی دایره ای خالی از درخت بود .

دختری زاده ی آب
خیلی جای قشنگی بود ، میدونستم با کمک یکی از پری های آسمونی یا شایدم جادو اینجا رو درست کرده .

همونطور که چشمم به منظره ی زیبای روبه روم بود ایوان گفت : دوشش داری ؟!

با لبخند گفتم : خیلی جای قشنگیه .

لبخند محوی زد و هیچی نگفت .

روی چمن نشستیم .

ایوان : چقدر دوست داری منو ؟!

بهش نگاه کردم و گفتم : بیشتر از خودت ... تو چی ؟!

منو بغل کرد و گفت : یه دونه .

خندیدم و گفتم : یه دونه ؟!

در حالی که به اسمون چشم دوخته بود گفت : اره ، اون تکه . دوست داشتن منم تکه . برای همین میگم یه دونه ...

" میا "

همینکه از خواب بیدار شدم هوا تقریباً تاریک شده بود . سر جام نشستم و به اطرافم نگاه گذرایی انداختم .

توی اتاقم بودم ، ولی تا اونجایی که یادمه توی باغ خوابم برده بود .

بیخیال این موضوع شدم و دست و صورتمو شستم . کنار پنجره نشستم و به بیرون نگاه کردم .

کی فکرشو میکرد منی که با وجود ماورا طبیعه بودنم زندگی ساده ای داشتم ، الان توی قصر زندگی کنم ؟! اونم کنار خانواده ای که هیچ وقت تصورش رو هم نمیکردم داشته باشمشون .

داشتم به این چیزا فکر میکردم که در اتاقم زده شد . اجازه دادم هر کی هست بیاد داخل که زین رو دیدم .

دختری زاده ی آب
از لبه ی پنجره پایین اومدم و وایسادم .
زین کلافه گفت : میشه باهات حرف بزنم ؟!
سرمو تکون دادم و گفتم : حتما .
لبه ی تخت نشستیم ...

:32

انگار مردد بود که بگه چی شده یانگه .
+ چیزی شده ؟!
بههم نگاه کرد ، بعد از مکث طولانی گفت : میشه بهم کمک کنی ریا از ایوان جدا شه ؟!
شوکه نفس عمیقی کشیدم و اومدم چیزی بگم ولی زبونم نمیچرخید .
فقط تونستم بگم : چرا ؟؟!

دختري زاده ی آب
بازم بهم نگاه کرد ولی این دفعه چیزی نگفت و سرشو پایین انداخت و با انگشتاش بازی کرد .

حدسشو میزدم که چی شده !

+ تو ریا رو دوست داری ؟!

- اره .

+ خب چرا بهش نمیگی ؟!

کلافه هوفی کشید و گفت : بهش گفتم . خیلی وقت پیش ، وقتی که تازه با هم بودن .

+ خب ... خب اون چی گفت ؟!

- بهم گفت که من تو رو دوست ندارم .

هیچی نگفتم . تا حالا کسی رو دلداری نداده بودم که بدونم چطوری باید زین رو اروم کرد .

سعی کردم تلاش خودمو بکنم .

دستمو اروم روی دستش گذاشتم که با چشمای خمارش نگام کرد .

اروم گفتم : زین من نمیدونم چطوری باید کسی رو دلداری بدم ، ولی ... ولی اگه ریا رو دوست داری باید بزاری جایی باشه که خوشحاله . اگه بخوای با زور از کسی که دوستش داره جداش و بفهمه کار تو بوده بد تر ازت متنفر میشه .

حس میکردم توی حال خودش نیست

پوزخندی زد و گفت : نمیخوام با کسی دیگه ای باشه اگه منو نمیخواد . تو نمیفهمی !

و دستشو از زیر دستم بیرون کشید . واقعا هم نمیتونستم بفهمم !

ناراحت گفتم : به تو چی میرسه ؟!

بهم چشم دوخت و گفت : آرامش میگیرم.

+ نه زین ، تو آرامش نمیگیری . اگه واقعا دوستش داشتی از دیدن ناراحتیش ناراحت میشدی !

دختری زاده ی آب
زین با عصبانیت فریاد زد : کمک میکنی یا نه ؟!

مردد بودم ولی به خاطر خواهرم گفتم : نه زین . نمیتونم خوشبختی و خوشحالی خواهرمو ازش بگیرم!.

پوزخند دیگه ای زد و در حالی که یکم لحنش کش دار میشد گفت : تو چی میگی اخه ؟! کدوم خواهر ؟!
تو کل عمرت ازش جدا بودی و فکر میکردی مُرده ! توی این دوسه روز واست شد خواهر ؟!
بهم بر خورد ولی میدونستم این زین نیست .

+ من خواهرمو که حتی چند روزه پیداش کردم رو هم نمیفروشم .
زین نگاه معنا داری بهم انداخت و بلند شد . در حالی که کمی تلو تلو میخورد رفت سمت در .
بلند شدم و صداش کردم ولی جواب نداد و از اتاق بیرون رفت .

نمیدونستم باید این قضیه رو به ریا میگفتم یا نه ؟!
یا حتی تصمیمی که راجب به خواهرم گرفتم درست بود یا نه ؟!
ولی این درسته ! اره ، درسته که نخوای خوشحالی خواهرتو خراب کنی . اره درسته .
نفس عمیقی کشیدم که همون لحظه در اتاقم تقه ای خورد و بعدش ریا اومد داخل .
با صورتی که سوال های زیادی توش بود گفت : زین چرا اینجوری بود ؟!

بهبش نگاه کردم و گفتم : احتمالا ... نمیدونم !
ریا دستمو گرفت و روی تخت نشوند و گفت : چیزی شده ؟! مطمئنی خوبی ؟!
+ اره خوبم . فقط یکم ذهنم مشغوله .

- مشغول چی ؟!
میخواستم بهبش بگم .

+ مشغول ...

دختری زاده ی آب
ولی بعد پشیمون شدم و گفتم : مشغول فردا های اینجا . در کل ؛
- اها . پس مطمئنی هیچی نشده ؟!...

:33

+ اره مطمئنم .

لبخندی بهم زد و گونم رو بوسید و گفت : بهم قول بده هر چی شد بهم بگی . منم به تو میگم .

سرمو تگون دادم و با لبخند محوی گفتم : قول .

و انگشت کوچیکمونو برای چند ثانیه توی هم قفل کردیم .

بعد از کمی حرف زدن با هم ، ریا رفت توی اتاق خودش تا بخوابه .

تصمیم درست بود ، اولویت اول من مامانم و خواهرم بودن . اونا تنها کسانی بودن که از خانواده م

مونده بودن ، پس باید تا میتونستم از بلاهایی که میخواست سرشون بیاد دورشون میکردم .

دختری زاده ی آب
کمی سخت بود ولی غیر ممکن نبود .

تا ساعتی ۲ ، ۳ شب فکر کردم و دنبال راه حل بودم که خوابم برد ...

صبح که بلند شدم دست و صورتمو شستم و برای صبحونه به سالن غذا خوری رفتم .

زین نیومده بود ، حتما به خاطر دیشب خواب مونده بود .

بعد از صبحونه رفتم توی اتاق . ریا هم مثل همیشه با ایوان وقت میگذروند .

دقت کرده بودم که ایوان واقعا پسر فوق العاده ای بود و قدرتش شامل جادو بود .

و مهم تر از همه ، این بود که ایوان ریا رو دوست داشت .

همین باعث میشد که من به حرفای زین نه بگم . روی تخت نشسته بودم و بی هدف خط های

فرضی روی تخت خواب میکشیدم که کسی در اتاقم رو زد .

+ بیا داخل .

در به ارومی باز شد . سرمو بلند کردم که دیدم زینه .

جمع و جور نشستم که گفت : میا من واقعا بابت حرفای دیشب که بهت گفتم معذرت میخوام .

شونه هامو بالا انداختم و گفتم : عییی نداره . معلوم بود که توی حال خودت نبودی . ولی خواهش

میکنم دیگه همچین حرفایی رو نزن .

لبخند محوی زد و گفت : باشه ... ممنون از درکت .

بهش نگاه کردم و گفتم : کاری نکردم .

فقط سعی کردم ارومت کنم ولی خب ... یه جورایی تو این کار افتضاحم !

- اتفاقا اروم شدم با حرفات . بازم بابت حرفام عذر میخوام . امیدوارم منو ببخشی .

+ نیازی نیست عذر خواهی بکنی . گاهی موقع ها پیش میاد .

سرشو پایین انداخت و گفت : امشب توی قصر و سرزمین زرین جشن ه .

دختری زاده ی آب
+ به چه مناسبت !؟

- ورود شما به زرین و اینکه ریا دختر خاله امیلیه ... در کل برای خوش اومد گویی بهتون .

+ اها . ممنون که گفتی بهم .

- کاری نکردم .

بعد عقب گرد کرد و گفت : توی جشن میبینمت .

و رفت . بعد از گرفتن دوش ساعت چهار عصر شد .

لباس چی میپوشیدم !؟

داشتم به کمد نگاه میکردم که در زده شد ، صدای کلارا بود .

اجازه دادم بیاد داخل . کلارا همراه یه لباس کرمی رنگ و بلند و دنباله دار وارد اتاق شد و اونو روی تخت گذاشت .

تعظیم کوتاهی کرد و گفت : شاهدخت اینم لباس شما برای جشنه .

تشکری کردم که بعد از تعظیم دیگه ای رفت .

به سمت لباس رفتم و با دستام بالا گرفتمش و بهش نگاه کردم .

همینجور که گفتم رنگش کرمی بود و بلند و دنباله دار . بالا تنه ش سنگ دوزی زیبایی به کار رفته بود و دامنش کمی پف داشت و از کمر به پایین به صورت کمی سنگ دوزی شده بود . یعنی نگین بود .

خیلی لباس خوشگل بود . پوشیدمش .

موهامو خشک کردم و با جادوهایی که بلد بودم مدل موهامو هی عوض میکردم که بالاخره یکیش به لباس اومد . مدل زیبا و بسته .

کفشام رو پوشیدم ، ساعت ۵ جشن شروع میشد . الان ساعت ۴:۳۰ دقیقه بود ...

:34

کمی آرایش هم کردم که ریا با ذوق وارد اتاق شد و بهم نگاه کرد .

حیرت زده گفت : وای ! چه بهت میاد .

لبخندی زدم و گفتم : به تو هم خیلی میاد .

به سمتم اومد و بغلم کرد و بعد از بغلم بیرون اومد و لباس اونم تقریبا شبیه به من بود ولی به رنگ آبی اسמוنی .

دستم گرفت و گفت : خب ببین ، روال جشنا ، این طوریه که تا وارد سالن جشن بشی کلی افراد سلطنتی میبینی که همشون درجه هاشون در حد ماست . افراد عادی هم بیرون از قصر جشن میگیرن .

سرمو تکنون دادم که گفت : باید یه همراه پیدا کنی . ایوان همراه منه .

از پشت سرم یه نفر گفت : منم همراه میام .

برگشتم که زین رو دیدم . لبخند محوی زدم که اونم لبخند دختر کشی نثارم کرد .

دختری زاده ی آب
از حرفاش ناراحت نشده بودم چون میدونستم عاشق بوده ، پس عادی مثل قبل باهاش رفتار میکردم .

به سمتم اومد و گفت : بریم ؟!

ایوان هم همون لحظه پیداش شد و به سمت سالنی که جشن توش بود ، رفتیم .
همینکه به دم درش رسیدیم ، زین بازوشو کمی بالا آورد ، منم دستمو حلقه کردم بین بازوش .

ایوان و ریا هم همین کارو کردن و اول ما بعد اونا وارد شدیم .

باید حدود ۲۰ ، ۳۰ تا پله رو پایین میرفتیم .

زین در حالی که تک خنده ای کرد گفت : میا .

بهش نگاه کردم که گفت : نخوری زمین آبرومون بره ها !

خندم گرفت و گفتم : نگران نباش .

کمی دامنمو با دست آزادم گرفتم و از پله ها پایین اومدیم . دامنمو ول کردم و به زین گفتم : خب
الان باید چیکار کنیم ؟!

زین با آرامش در حالی که سرشو به معنی سلام برای بقیه تگون میداد گفت : منتظر میمونیم که زمان
اعلام موضوع برسه . تا اون موقع یا حتی بعدش از من جدا نشو . چون ادمای اینجا ممکنه سمت
بیان و هی بهت گیر بدن و بخوان شجره نامه تو واسشون رو کنی . چون تا حالا تو رو ندیدن .

سرمو کمی تگون دادم و گفتم : باشه .

به سمت یکی از میز های بلند که توی اون سالن بسیار بزرگ بود رفتیم .

ریا و ایوان هم کنارمون وایسادن .

ایوان و زین داشتن تعریف میکردن که ریا گفت : هی میا .

بهش نگاه کردم و گفتم : بله ؟!

دختری زاده ی آب

ریا در حالی که به من نگاه میکرد گفت : دقت کنی تمام پسرا و دخترا و در کل همه دارن بهت نگاه میکنن . الحق که خیلی جیگر شدی !

اینو که شنیدم یهو زدم زیر خنده و سرمو پایین انداختم .

بعد از ثانیه ای سرمو بلند کردم و گفتم : مرسی . ولی مطمئنا تو رو نگاه میکنن .

– نخیر تو رو نگاه میکنن .

+ اقا دارن تو رو نگاه میکنن . حرف نباشه .

داشتیم بحث میکردیم که دارن کی رو نگاه میکنن که پسرا گفتن : بیخیال شین خانما ، اصلا ما رو نگاه میکنن .

من و ریا زدیم زیر خنده و دیگه هیچی نگفتیم ...

حدود سه ساعتی از جشن گذشته بود که توی میکروفون گفتن : مهمان های گرمی .

همه سکوت کردن .

پدر بزرگ که جلوی میکروفون بود ادامه داد : قصد ما از جمع شدن دور هم ، این بود که به همه اعلام کنم ، من نوه هام و دخترم رو پیدا کردم و باز هم خانواده مون تکمیل شد .

زین گفت : دخترا .

بهش نگاه کردیم که گفت : بابا بزرگ داره بهتون نگاه میکنه . یعنی برید پیشش ...

سری تکنون دادیم و رفتیم سمت بابا بزرگ که مامان هم همون لحظه رسید .

بابا بزرگ با لبخند به مامان چشم دوخت و گفت : دخترم امیلی ، که سال ها پیشمون نبود .

بعد رو به ما گفت و و دخترای امیلی و نوه هام ریا و میا ... درسته که همه ریا رو به عنوان دختر مایا و جاستین میشناختید ولی مادر اصلی ریا ، امیلیه .

بعد از سخن رانی بابا بزرگ همه دست زدن و با خوشحالی بهمون نگاه میکردن .

بعد از اونم باز به جای قبلیمون که کنار پسرا یعنی زین و ایوان بود برگشتیم .

ریا گفت : میا دیدی همه چطوری بهت نگاه میکردن .

+ چطوری ؟!

– انگار که بخوان مختو بزنین !

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم : نه بابا !

یهو زین گفت : کسی جرئت نداره میا رو طور کنه .

ایوان هویی کشید و ریا با لبخند بهمون نگاه کرد .

چون نفهمیدم چی شده گفت : چی شد الان ؟!

ریا تک خنده ای و گفت : هیچی آبجی خوشگلم ...

دختری زاده ی آب
وسطای مراسم جشن بود که موزیکی گذاشته شد . اکثرا رفتن وسط .

زین رو به ایوان گفت : تا من نیومدم میا رو تنها نزارید . بابا بزرگ باهام کار داره .
ایوان گفت : باشه داداش .

زین رفت ، بعد از چند دقیقه که گذشت دیدم ریا با لبخند داره به کسایی که میرقصن نگاه میکنه .

رو به ریا گفتم : ریا خب چرا با ایوان نمیری برقصی ؟!

دوتاشون با هم گفتن : چون زین گفت تنهات نزاریم .

از هماهنگیشون لبخندی زدم و گفتم : عیبی نداره . دو سه دقیقه ی دیگه زین میاد . شما برید . اگه چیزی شد بهتون خبر میدم .

بعد از کلی نه گفتن بالاخره راضی شدن که برن برقصن .

۱ دقیقه از اینکه ریا و ایوان رفتن برقصن میگذشت ، زین هم هنوز نیومده بود .

داشتم به قسمتی که داشتن میرقصیدن نگاه میکردم که صدای یکی رو کنارم شنیدم : سلام بانوی زیبا .

برگشتم سمتش که یه پسر و دیدم . چهرهش خیلی جذاب بود و بهش هم میخورد از افراد سلطنتی باشه .

اروم سلام کردم و باز سرمو چرخوندم .

یاد حرف زین افتادم : میا رو تنها نزارید !

حتما میدونست اگه اونا نباشن بقیه میان سمتم .

تک نگاهی بهش انداختم که گفت : مایلید با هم برقصیم ؟!

کاملا به سمتش چرخیدم و گفتم : خیلی ممنون ولی نه .

پسره : چرا ؟!

دختری زاده ی آب
+ چون بلد نیستم .

پسره : کاری نداره . اگه خواستید میتونم یادتون بدم .

+ بازم ممنون ولی دوست ندارم برقصم .

سرشو تکون داد و گفت : هر طور مایلید .

بعد از مکثی گفت : اسمم جان ه .

+ اسم منم میا ست .

لبخند کوچیکی زد و گفت : خوشبختم خانم زیبا .

+همچنین .

دوست نداشتم باهاش حرف بزنم .

بع اطراف نگاه کردم که شاید زین رو ببینم ولی نبود .

جان : منتظر کسی هستید ؟!

بهش نگاه کردم و گفتم : بله .

بی توجه به اینکه من اصلا دوست نداشتم باهاش حرف بزنم گفت : این همه سال کجا بودید که الان برگشتید ؟!

اخم ریزی کردم و گفتم : فکر نمیکنم لازم باشه بدونید !

جان سریع گفت : عذر میخوام اگه با سوالم شما رو ناراحت کردم . قصد بدی نداشتم .

همون لحظه زین رو از دور دیدم که داشت با اخم به جان نگاه میکرد و میومد سمتمون .

خوشحال شدم از اینکه زین اومد .

همینکه بهمون رسید ، دست منو گرفت و با خونسردی گفت : جان گورتو گم کن ! دور میا رو هم خط بکش که بد میبینی !

دختري زاده ی آب
جان پوزخندی زد و گفت : چیه ، عشقته ؟!
زین با خونسردی گفت : اره ، عشقمه .

کمی تعجب کردم ولی میدونستم چون میخواد از من دورش کنه اینو گفته ...

:36

نفس عمیقی کشیدم که جان گفت : مطمئنید که این همون ...

زین با سرعت پرید وسط حرف جان و گفت : خفه شو جان !

بازم جان پوزخندی زد و گفت : چرا میترسی ؟!

زین با آرامشی که سعی داشت حفظش کنه گفت : نمیترسم . فقط دوست ندارم ذهن میا رو با حرفای الکیت مسموم کنی .

دست زین رو کمی فشردم و گفتم : اروم باش زین . عیبی نداره ، بزار بگه چی میخواست بگه .

دختری زاده ی آب

زین به صورتم نگاه کرد که جان گفت : میخواستم بگم از کجا مطمئنید که اون دختر امیلیه ؟!

از سوال مسخره ش کمی عصبی شدم ولی خودمو کنترل کردم و با مسخرگی گفتم : از اونجایی که من از شکم مامانم بیرون اومدم .

زین از حرفم خندش گرفت که جان نگاه طولانی به صورتم انداخت و گفت : ما که اونجا نبودیم که مطمئن بشیم تو همون وارثی یا نه !

+ اممم . خب این دیگه مشکل من نیست .

و لبخندی بهش زدم که جان اخمی کرد و گفت : شاید تونسته باشید همه رو گول بزنید ، ولی خب منو نمیتونید گول بزنید .

در حالی که انگار باور نکرده باشه ادامه داد : بعد از ۱۲ سال اومدن و ادعای چیو دارن ! ههه !

+ مشکل داری با اینکه من نوه ی شاه این سرزمینم ؟!

جان پوزخندی زد و گفت : نه . اگه مشکل داشتم که الان شما اینجا نبودید .

پوزخندی زدم و گفتم : عه ؟! واقعا ؟! چه جالب !

جان از اینکه حرفشو به مسخرگی گرفته بودم اخمی کرد و گفت : این کسی نیست که مبتونی بهش اعتماد کنی .

و به زین اشاره کرد و ادامه داد : و اینکه اون دقیقا کپی همین حرفا رو در مورد خواهرت میزد !

زین گفت : همه چیو میدونه پس نمیتونی با این حرفا از من دورش کنی .

و اینکه کسی که نباید بهش اعتماد کنه تویی . با وجود تمام کارایی که کردی نمیدونم چطوری باز به اینجا راحت دارن !

جان بهم نگاه کرد و گفت : به زودی همه چیو بهت ثابت میکنم کوچولو .

هیچی نگفتم که بعد از حرفش رفت .

رو به زین کردم و تا اومدم چیزی بگم گفت : مگه به ایوان و ریا نگفتم تنهات نزارن ؟!

دختری زاده ی آب
نفس عمیقی کشیدم و گفتم : با اصرار من رفتن که برقصن . ریا انگار اون رقصو خیلی دوست داشت
. بعدم فکر نمیکردم که اینجوری بشه .

- عیبنی نداره میا . عیبنی نداره ... دیگه گذشت .

+ اون کی بود ؟!

- یکی از کسایی که توی سرزمین زرین زندگی میکرد .

+ پس چطور اینجاست ؟! یعنی اینکه افراد سلطنتی فقط میتونن بیان به جشن .

زین گفت : پسر ما یا و جاستینه !

شوکه زده گفتم : چی ؟!

زین گفت : یک سال پیش اون برای دشمنمون جاسوسی کرد . مجازاتش تبعید از سرزمین بود ، پس
تبعید شد . بعدش بابا بزرگ بخشیدش ولی نداشت به سرزمین برگرده . الانم نمیدونم چطوری باز
اومده . اون به معنای واقعی یه عوضیه ! منو ایوان هیچ وقت نتونسته بودیم باهاش کنار بیایم ،
دست خودمون نبود ولی بدی وجودشو حس میکردیم ... البته با انجام دادن جادوی سیاه که به
کمک ریا بود اینو فهمیدیم . ولی به جسی چیزی نگفتیم .

پس درست حدس زده بودم که اونا جان رو میشناسن .

+ زین ؟!

- بله ؟!

+ منظورش از وارث چی بود ؟!

- منظورش این بود که تو دختر امیلی هستی .

+ اها ...

37:

بعد از کمی ریا و ایوان هم اومدن .

چند دقیقه ای میگذشت که حس سنگینی میکردم . سرم گیج میرفت !

رو به ریا گفتم : حال خوب نیست . من میرم اتاقم ، شاید بهتر شدم .

پسرا با شنیدن حرفم به سمتم چرخیدن که ریا با نگرانی گفت : میخوای همراهات بیام ؟!

اروم گفتم : نه ، بمون .

زین گفت : خودم همراهش میرم .

به سمتش برگشتم و گفتم : نه ، تنهایی میرم . شما بمونید شاید بابا بزرگ یا هر کی باهاتون کاری داشته باشه .

بعد از کلی اصرار اونا توی مهمونی موندن .

با دستام که بی جون شده بود دامنمو کمی بالا گرفتم و با اون دستم نرده های پله ها رو گرفتم و اروم بالا رفتم و از سالن خارج شدم .

دختری زاده ی آب

پاهام به شدت سنگین شده بود و نمیتونستم راه برم که که همون لحظه کسی دستاشو دور کمرم حلقه کرد و کمکم کرد که به سمت اتاقم برم .

فکر کردم زینه . اروم گفتم : زین گفتم که برگرد به مهمونی .

صدای خونسرد کسی رو شنیدم : جان م .

صداش هم نشون میداد که جانه .

اومدم ازش جدا بشم که گفتم : نمیتونی تنهایی بری اتاق .

سرمو بلند کردم ، چشمام تار میدید !

نمیدونم چم شده بود !

همون لحظه جان وایساد و منو نگه داشت و گفت : فکر نمیکردم انقدر ضعیف باشی ! روی هر کی این طلسم رو میخوندم دیر تر از پا در میومد !

بی جون گفتم : چه طلسمی !؟؟!

همون لحظه از هوش رفتم و افتادم توی بغلش ...

" جان "

باید مطمئن میشدم اون واقعا کسیه که در موردش حزن میزدن یا نه .

پس از یه طلسم دفاعی استفاده کردم . کمی بعد حس میکردم که حالت چهره ش عوض شد . انگار یه جورایی بدنش بی جون شده بود .

همینکه از سالن خارج شد پشت سرش رفتم و وسطای راه دیدم نمیتونه درست راه بره .

برای اینکه چیزیش نشه به سمتش رفتم و دستمو دور کمرش حلقه کردم و کمکش کردم راه بره که گفت : زین گفتم که ، برگرد به مهمونی !

فکر کرد زینم ! اون پسره ی عوضی !

دختری زاده ی آب
بهش نگاه کردم و گفتم : جان م .

همینکه اینو گفتم ثانیه ای بعد اومد خودشو ازم جدا کنه که گفتم : نمیتوتنهایی بری اتاقت .

سرشو بلند کرد ، معلوم بود که چند ثانیه بعد از هوش میره !

گفتم : فکر نمیکردم انقدر ضعیف باشی . روی هر کی این طلسم رو اجرا میکردم دیر تر از پا در میاومد .

با گیجی گفت : چه طلسمی ؟!

که همون لحظه افتاد توی بغلم .

کلافه گرفتمش و بردمش توی اتاقش .

اروم زمزمه کردم : پس تو الهه پنجم نیستی !

اومدم از اتاقش برم بیرون که سر و کله زین پیدا شد .

نگاش کردم که با اخم گفت : جان میشه بگی اینجا چه غلطی میکنی ؟!

دستی به لبم کشیدم و به میا اشاره کردم و گفتم : مواظب عشقت باش . زود از پا در میاد !

عوضی نثارم کرد و با سرعت به سمتم هجوم آورد و یقه م رو گرفت .

خونسرد نگاش کردم که ایوان وارد اتاق شد و تا ما رو توی اون وضع دید به سمتون اومد و جدامون کرد .

ایوان یکم منطقی تر بود ، از رفتارش خوشم میومد .

زین خواست چیزی بگه که ایوان با عصبانیت دوتامونو از اتاق بیرون برد و گفت : میشه بگین شما دو تا چه مرگتونه ؟! چرا باز مثل سگ و گربه به هم حمله میکنید ؟!

خنده ای کردم و گفتم : در این صورت ترجیع میدم سگ باشم تا گربه !

دختری زاده ی آب

زین با عصبانیت بار دیگه خواست سمتم بیاد که گفتم : بیخیال . لباسم چروک میشع . یقه گرفتنتو بزار برای بعد .

ایوان گفت : زین اروم باش . جان باز چیکار کردی ؟!

+ فکر نمیکنم که لازم باشه بدونی ایوان !

زین با اخم گفت : باز از اون طلسم استفاده کرد !

ایوان با عصبانیت بهم نگاه کرد که با خونسردی گفتم : فردا خوب میشه .

و از کنارشون رد شدم . داشتم از اون قصر لعنتی میرفتم که صدای مامان رو شنیدم که صدام کرد .

سرجام وایسادم ولی برنگشتم .

حتی اونم قبولم نکرد ، منو باور نکرد که اون که اون کار تقصیر من نبود .

مامان بهم رسید و با بغض گفت : جان .

بی حس به رو به روم نگاه کردم ، جرئتشو نداشتم توی چشمای مامان نگاه کنم که باز حالم داغون بشه !

مامان دستمو گرفت و گفت : جان ، تو رو خدا بهم نگاه کن .

دستمو از توی دستش کشیدم بیرون و گفتم : بای ، مامان !

مامان رو با تمسخر گفتم و باز به راه افتادم و خواستم از دروازه قصر برم بیرون که طلسمی که خونده بودن اجازه رفتنم رو نداد .

ریلکس برگشتم و به بابابزرگ که پیش مامان وایساده بود چشم دوختم و گفتم : خب ؟؟! بعدش چی ؟!

بابا بزرگ گفت : همرام بیا .

+ که چی ؟!

دختری زاده ی آب
بابا بزرگ گفت : جان گفتم همرام بیا .

نفس عمیقی کشیدم و دنبالش به سمت سالن اصلی رفتم .

انگار جشن تموم شده بود و همه رفته بودن .

روی مبل نشستم و خونسرد به مایا (مامانم) ، جاستین (بابام) ، و امیلی (عمه م) و بابا بزرگ
چشم دوختم .

+ میشنوم .

جاستین با اخم گفت : چرا اون طلسم رو روی میا خوندی جان؟!...

:38

پوزخندی زدم و گفتم : مگه نمیگید اون الهه پنجمه؟؟! خواستم امتحانش کنم ، نبود که !

تک خنده ای کردم و گفتم : خب ، با این وجود الهه پنجم قعلا انگار میخواد مخفی بشه که یه دختر
بچه که انقدر ضعیفه رو به جای اون جلوه دادید !

دختری زاده ی آب
امیلی با اخم گفت : از کی تا حالا انقدر بی پروا شدی تو ؟!

بهش نگاه کردم و گفتم : وقتی از شکم مامانم بیرون اومدم !
و پوزخندی زدم .

از جمله های خودشون در برابر خودشون استفاده کنی کیفی داشت که حد و مرزی براش نبود !
امیلی در حالی که سعی داشت عصبانیتشو کنترل کنه گفت : جان ، باهات شوخی ندارم . سمت میا و
ریا بری حسابت با منه ! پس سمت دخترای من نرو !
تک خنده ای کردم و همراه با پوزخند نثارش کردم و گفتم : الان میخوای من بترسم از حرفات عمه ؟!
عمه رو انقدر پر کنایه گفتم که با اخم گفت : اره ، باید بترسی .

خندیدم و گفتم : باش ، الان ترسیدم !

فهمید دارم دستشون میندازم که بابا بزرگ گفت : امیلی ، مایا و جاستین . برید میخوام با جان تنها
صحبت کنم .

جاستین مخالفت کرد ولی خب در برابر شاهشون میتونست چی بگه ؟!

همینکه رفتن بابا بزرگ رو به روم نشست و گفت : هدفتم از این رفتارا و حرکات رو میشه بهم
توضیح بدی ؟!

+ قبلا هم گفتم .

بابا بزرگ گفت : من فهمیدم که تقصیر تو نبوده !

در حالی که روی مبل لم داده بودم خونسرد گفتم : در چه زمینه ای ؟!

– قضیه یک سال پیش .

بی حس گفتم : چه خوب .

بلند شدم و به سمت در رفتم که بابا بزرگ صدام زد .

دختری زاده ی آب
سرجام وایسادم که بابا بزرگ گفت : امروز منظورم از اینکه خانوادم تکمیل شد ، این بود که با وجود
اومدن تو تکمیل شده ، نه با نبودنت .

برگشتم سمتش و گفتم : برو سر اصل مطلب . چی میخوای بگی ؟!

بابا بزرگ گفت : نمیزارم نوه م بار دیگه بره !

دستی به لبم کشیدم و گفتم : متاسفانه نوه ت میخواد بار دیگه بره !

و پوزخندی زدم و عقب گرد کردم و از در رفتم بیرون و به سمت دروازه رفتم .

بابا بزرگ بهم رسید و گفت : اگه میتونی برو .

بی توجه بع حرفش خواستم از دروازه در رد شم ولی انگار طلسمی که برای قفل کردن در گذاشته
بودن هنوز فعال بود .

با ابروهای بالا پریده به سمتش برگشتم و گفتم : شوخیت گرفته ؟؟!

بابا بزرگ پر ابهت خندید و گفت و شاید !

دستی توی موهام کشیدم و منتظر نگاش کردم که گفت : بیا داخل جان ، بیا .

کمی این پا و اون پا کردم ولی آخر مجبور شدم برم داخل .

همه نشسته بودن توی سالن اصلی . دستامو توی جیبم کردم و بی میل بهشون نگاه کردم که مامان
گفت : بشین .

+ ترجیح میدم برم توی اتاقم .

رو به بابا بزرگ گفتم : اتاقمو تغییر دادین ؟!

بابا بزرگ گفت : نه .

سری به معنای خداحافظی تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم . درست کنار اتاق میا !

در اتاقمو باز کردم و رفتم داخل .

دختری زاده ی آب
تم سفید و مشکی اتاقمو دوست داشتم .

نفس عمیقی کشیدم و رفتم توی بالا کنش و روی صندلی نشستم .

به این فکر کردم که الهه پنجم کیه؟! و چرا یه بچه رو الهه پنجم معرفی کردن . و جالب اینجاست
خودش هم چیزی نمیدونه ، یعنی بهش نگفتن !!!

انقدر فکر کردم که متوجه نشدم کی خوابم برد ...

نصب شب از خواب پریدم ، روی صندلی خوابم برده بود .

بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم ...

:39

" میا "

با سردرد بدی از خواب پریدم .

دختری زاده ی آب
تمام خاطرات دیشب مثل فیلم جلوم ظاهر شد .

سرجام نشستم و با دستام موهام رو بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و اروم بلند شدم که سرم گیج رفت .

دستمو به دیوار گرفتم و رفتم توی سرویس بهداشتی و به صورتم آب زدم و توی آینه به خودم نگاه کردم .

همون لباس دیشب تنم بود ، موهام کمی اشفته شده بودن .

از سرویس بهداشتی بیرون رفتم و لباسمو عوض کردم و موهامو باز کردم که فر دورم ریخت .

از اتاق بیرون اومدم و درو بستم و اومدم یه قدم برم که خوردم به یکی .

سرمو بلند کردم که جان رو دیدم . تک نگاهی بهم کرد که ازش فاصله گرفتم و به سمت سالن غذا خوری رفتم .

یه جورایی فکر میکردم با صحبت نکردن باهاش میتونم خودم رو کمی کنترل کنم تا عصبی نشم .

روی صندلی همیشگیم نشستم که ثانیه ای بعد رو به روم نشست .

سرم پایین بود و داشتم به پوچی محض فکر میکردم !

بعد از صبحونه خوردن و بلند شدن بابا بزرگ که حکم اینو داشت که ما هم میتونیم بعدش بلند شیم ، با سرعت بلند شدم که نگاه جان رو روی خودم دیدم .

بعد از برداشتن شنل از اتاق ، از قصر بیرون رفتم .

نیاز به تنهایی داشتم .

درسته که اتفاق خاصی نیوفتاده بود ولی میخوام با خودم کنار بیام که چطوری قراره با بقیه رفتار کنم و از این مهم تر اینکه چرا جان طلسمی رو روم زد که اونجوری بشم !

وارد جنگل شدم ، عجیب اونجا بهم آرامش میداد !

کنار درختی نشستم .

دختری زاده ی آب

چند ساعتی نشسته بودم که صدای ریا توی گوشم پیچید : میا کجایی ؟!

جوابی ندادم . برای چند ساعتیم که شده میخواستم هیچ کسی رو نبینم !

حالم گرفته بود که هر کی دلش میخواست هر کاری که دوست داشت رو سرم بیاره !

به سرم زد که به زندگی قبلم برگردم . حالا دیگه میتونستم نیروهامو کنترل کنم و واسم سخت نبود که از همه مخفیش کنم .

بلند شدم و به سمت دروازه رفتم .

هیچ تردیدی توی حرکاتم نبود .

همینکه به دروازه رسیدم با بشکنی ، تغییر لباس دادم .

چند قدم با دروازه رو هم پر کردم و اومدم از دروازه رد بشم که لحظه ی اخر کسی دساشو دور کمرم حلقه کرد و منو از دروازه دور کرد !

شوک زده به عقب نگاه کردم که دیدم کار جان بود .

ازش جدا شدم و گفتم : میشه بگی چه مرگته ؟!

جان خیلی خونسرد گفت : خواهش میکنم !

+ برای چی اینجایی ؟!

- برای اینکه ، نزارم کار احمقانه ای که میخوای بکنی رو انجام بدی !

+ به تو چه ؟!

- یه جورایی به منه . چون بازم من مقصر میشم .

+ الان نیستی ؟!

- نه .

+ پرو !

دختری زاده ی آب
بعد از مکث طولانی گفت : تا ۵ دقیقه دیگه قصر باش . نبودی ، میام هر جایی که هستی و پیدات
میکنم و به زور میبرمت . حوصله شر رو ندارم .

+ الان باید بترسم ؟!

- نمیدونم . بستگی به تو داره .

و توی ثانیه ای از جلوی چشمام غیب شد . این یکی از ویژگی های خون آشام بودن بود ، سرعت بالا
.

کلافه نشستم روی زمین که دروازه بسته شد ، درست سر دو ساعت .

به اطراف نگاه کردم که وقتی هیچکسو ندیدم زدم زیر گریه .

درست میگفتم ، اینجا اصلا برام امن نیست و بین افرادی که طلسم های تهاجمی بلد بودن من هیچ
قدرتی نداشتم !

کنترل اب و چند تا طلسم ساده نمیتونست ازم محافظت کنه .

برای اینکه باز برام اتفاقی نیوفته به قصر و توی اتاقم تلپورت کردم و روی تخت دراز کشیدم .

همون لحظه در باز شد که چشمامو بستم و وانمود کردم که خوابم .

بعد از کمی دستی روی صورتم کشیده شد .

مشخص بود که دستای ریاست ...

40:

عکس العملی نشون ندارم که دستشو از روی صورتم برداشت و صدای در اومد که حاکی بر این بود که از اتاق رفته .

چشمامو باز کردم و رفتم دم در که مکالمه جان و ریا تازه شروع شده بود رو گوش میکردم .

ریا : جان ؟!...

" جان "

به قصر برگشتم .

امیلی گفت : پیداش کردی ؟!

+ اره . ۵ دقیقه ی دیگه توی قصره .

ریلکس نشستم ، بعد از پنج دقیقه گفتم : توی اتاقشه .

ریا بلند شد ، امیلی هم پشت سرش بلند شد که گفتم : برای اینکه کسی رو نبینه رفته توی اتاقش !

امیلی با تاخیر نشست ولی ریا بی توجه به حرفم به سمت اتاق میا رفت .

منم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم .

همینکه خواستم برم داخل اتاقم ، ریا از اتاق بغلی که اتاق میا بود بیرون اومد و گفت : جان ؟!

به سمتش برگشتم که ریا جدی گفت : از میا فاصله بگیر . به عنوان خواهر بزرگ ترش بهت هشدار میدم .

دختری زاده ی آب
به سمتش قدم برداشتم و به در اتاق میا اشاره کردم و گفتم : تنها کسی که نمیخوام بهش آسیب بزنم
اونه . پس ... هر ساعت حرفایی نزنید که بره رو مخم .

و رفتم داخل اتاقم ...

" میا "

همینکه حرفاشون تموم شد و حدس زدم هر دوشون رفتن از اتاق خارج شدم و به سمت کتابخونه
قصر رفتم .

اروم درشو باز کردم و بعد از ورودم پشت سرم بستمش .

به اتاق یا تالار بزرگی که پر از کتاب بود چشم دوختم !

چطوری باید اون کتابا رو پیدا میکردم !؟؟

به سمت اولین قفسه رفتم و برگه قدیمی رو برداشتم .

فهرست و طبقه ها یا حتی اسم کتابا رو روش نوشته بود !

لبخندی زدم و برگه به دست ، به سمت قفسه ای که میخواستم برم قدم برداشتم .

رو به روش که رسیدم ، پر از کتاب هایی به رنگ سیاه بود .

نفس عمیقی کشیدم و سه تا شو برداشتم . بعد از تموم کردن اون سه تا بقیه شو هم میتونستم
بخونم .

همینطور که دستم دور کتاب ها حلقه کرده بودم اون یکی دستمو چرخوندم و وردی خوندم که نامرئی
شدن ولی وزنشون رو حس میکردم .

برگه رو سر جاش گذاشتم و از کتابخونه بیرون رفتم و با سرعت به سمت اتاق رفتم .

لحظه ای سرمو چرخوندم که ببینم کسی نیست که به کسی خوردم و کتابا از دستم افتاد !

با سرعت سرمو چرخوندم که جان رو دیدم .

دختری زاده ی آب
کنجکاو داشت به حرکاتم نگاه میکرد .

کتاب ها همینکه از دستم افتاد قدرت نامرئی شدنشو از دست داده بود و یکیشون باز شده بود .
با سرعت نشستم و بستمش و برشون داشتم و توی دستام فشردمو اومدم ازش رد بشم که بازومو
گرفت و برگردوند منو و گفت : بده به من اون کتابارو .

توی چشماش نگاه کردم و اروم گفتم : نمیدم !

چشماشو باز و بسته کرد و توی چشمام نگاه کرد و گفت : اونا رو بده بهم .

هیچی نگفتم ، عکس العملی هم نشون ندادم .

اومد ازم بگیردشون که نمیدونم چی شد ، انگار از اون کتابا قدرت گرفته باشم دستمو بالا اوردم و به
سمتش گرفتم و وردی زیر لب گفتم که پخش زمین شدو چشماش بسته شد!

به خودم اومدم و به سمتش رفتم ، چند بار زدم به بازوش ولی تکون نخورد !

نکته کشتمش !؟؟

بغض کرده گفتم : جان !؟؟ جان بلند شو . جان !

تکونش دادم که اروم چشماشو باز کرد .

از خوشحالی اینکه نکشتمش اشکام ریختن که بهم نگاه کرد و ...

جان گفت : میا میدونی از چه جادویی استفاده کردی؟؟! ممکن بود منو بکشی !

سعی میکردم بغضمو نگه دارم ، که اروم گفت : اوکی ، دیگه عیبی نداره . حالا اون کتابای لعنتی رو بده من .

بهش نگاه کردم که گفت : اگه بخوای از این جادو ها استفاده کنی توی بدنت نفوذ میکنند و نمیتونی کنترلشون کنی . پس بدشون بهم .

با تردید کتابا رو دستش دادم که گفت : خودم بهت طلسم های تهاجمی رو یاد میدم . ولی لطفا نرو سمت این کتابا .

هیچی نگفتم که گفت : میشنوی؟!

بهش نگاه کردم و گفتم : اره .

بلند شد و منو هم بلند کرد .

بهم نگاه کرد و گفت : قبلا که ازشون استفاده نکردی؟!

اروم گفتم : نه .

– خوبه .

منو به سمت اتاقم هول داد و گفت : برو یکم استراحت کن . این فکر روهم از خودت دور کن .

بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاقم و در و بستم ...

" جان "

دختری زاده ی آب
همینکه درو بست کتابارو برگردوندم به کتابخونه و رفتم بیرون که زین جلوم ظاهر شد و بهم نگاه کرد .

اومدم از کنارش رد شم که بازومو گرفت .

توی یه حرکت بازومو از دستش بیرون کشیدم و گفتم : باز چته ؟!

زین : توی کتابخونه چیکار میکردی ؟! دنبال چی بودی ؟!

چشمامو چرخوندمو با تمسخر گفتم : به تو چه اخه ؟!

نفس عمیقی کشید و خواست چیزی بگه که ریا اومد سمتمون و رو به زین گفت : ایوان کارت داره .

زین تهدید وار بهم نگاه کرد و رفت ، ریا هم بعد از تک نگاهی به من پشت سرش رفت ...

" زین "

همینکه رفتم پیش ایوان گفتم : کاری داری باهام ؟!

پوکر فیس بهم نگاه کرد و گفت : اره . کم تر تو دست و پای جان باش ! چرا بهش گیر میدی ؟!

ریلکس گفتم : میخوام برم روی مخش تا از اینجا بره !

ایوان عصبی گفت : برای چی بره ؟! چون یهو لو میری ؟!

با اخم به ایوان نگاه کردم و گفتم : بس کن .

ایوان به سمتم اومد و گفت : اینو فراموش نکن که تقصیر خودتو گردن جان انداختی ! هم منو توی این ماجرا کشیدی و نذاشتی به کسی چیزی بگم ، چون مطمئن منو هم مقصر جلوه میدادی !

با اخم گفتم : الان داری منت میزاری ؟!

- نه ، ولی حق تو بود از سرزمین تبعید بشی نه اون . پس این رفتارتو بس کن .

خواستم از اتاق برم بیرون که گفت : از مردونگیشه که تا الان ساکت مونده و هیچی نگفته !

از اتاق رفتم بیرون و توی یه لحظه به جای همیشگی رفتم .

دختری زاده ی آب
هر وقت عصبی میشدم اونجا ارومم میکرد . یه آسیاب بادی توی جنگل بود .
به کیسه بکس انقدر ضربه زدم که اروم شدم .
باید نقشه مو ادامه میدادم ، شاید اینجوری ریا برمیگذشت پیشم .
خداوشکر که ریا از این چیزا خبر نداشت وگرنه ازم متنفر میشد !
برای رسیدن به ریا حاضر بودم میا رو خورد کنم .
فقط میخواستم ریا برگرده !...

" میا "

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم به در و دیوار نگاه میکردم که در اتاقم زده شد .
+ بیا تو .

در اتاق باز شد و زین اومد توی اتاق .

کنارم روی تخت نشست و دستمو گرفت و گفت : بابت دیشب که نتونستم ازت مواظبت کنم
بیخشید !

لبخند محوی زدم و گفتم : عیبی نداره . تو تقصیری نداشتی .

- برای عذر خواهی میشه دعوت امشبمو قبول کنی ؟!

+ کجا میریم ؟!

- یه جایی که احتمالا زیاد ازش خوشت بیاد ... میای ؟!

+ اره . یکم حال و هوام هم عوض میشه .

سری تکون داد و بیرون اتاق منتظر شد تا من آماده بشم .

همینکه آماده شدم شنلم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم ...

:42

زین دستمو گرفت ، نمیدونم چرا ولی یه جوری شدم .

حس خوبی داشتم !

شنلم رو دورم انداختم و کلاهشو ننداختم .

به باغ که رسیدیم ریا و ایوان رو دیدیم که داشتن با هم حرف میزدن .

زین به سمتشون رفت و منو هم همراهش برد و گفت : بچه ها . میخوام با میا برم آسیاب بادی ، اگه کسی گفت کجان بگید . وقت نشد به بقیه بگیم .

ریا با لبخند گفت : باشه - من بهشون میگم . خوش بگذره .

لبخند کمرنگی زدم و بعد از خداحافظی راه افتادیم .

آسیاب بادی توی جنگل و نزدیک قصر بود .

دختری زاده ی آب
طولی نکشید که رسیدیم .

یه کلبه چوبی بود که دری نداشت و دو طبقه بود و تقریباً بزرگ .

رفتیم داخل و از پله ها رفتیم بالا که رسیدیم به طبقه دوم .

یه اتاق تقریباً بزرگ دیگه دیده شد . اینجا هم باز در نداشت .

طبقه پایین خالی بود و فقط چند تا گلدون گل بود و یه میز و صندلی چوبی .

طبقه بالا ، یه کیسه بکس گوشه اتاق بود و یه پنجره بزرگ داشت که کنارش برای نشستن جا بود و
یه مبل شیری رنگ سه نفره که کنار دیوار بغلی پنجره بود .

خیلی جای دنجی بود .

زین اروم گفت : تنها دختری که پاش بع اینجا رسیده تویی .

به سمتش برگشتم و گفتم : اینجا خیلی قشنگه .

لبخندی زد و سمتم اومد . کمی از موهامو پشت گوشم زد و با لحن خاصی گفت : خوشحالم که
خوشت اومد از اینجا .

سرمو پایین انداختم که دستمو گرفت و گفت : هنوز یه جای دیگه هست که میخوام بهت نشون بدم
.

+ کجا ؟!

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت : سوپرایزه .

لبخندی زدم و همراه زین از پله های طبقه دوم هم بالا رفتیم .

همینکه خواستم قدم اولو بزنم زین با دستاش چشمامو گرفت و اروم دم گوشم گفت : آماده ای ؟!

نفس عمیقی کشیدم و دستامو گذاشتم روی دستای زین که رو چشمام بود و گفتم : اره .

دستاشو شل کرد که اروم از روی چشمام برشون داشتم .

دختری زاده ی آب

یه پشت بوم داشت که یه قدم دیگه جلوم میرفتیم روی سقف شیب دار قرار میگرفتیم .

با خوشحالی خندیدم و به سمت زین برگشتم و گفتم : من همیشه عاشق همچین جاهایی بودم .
ممنون .

با لبخند فقط بهم نگاه میکرد .

بعد از مکث طولانی در حالی که داشتم به دور و اطراف نگاه میکردم دستشو روی شونه هام گذاشت
و گفت : شب اینجا دیدنی تر میشه . فعلا بیا بریم پایین .

بهش نگاه کردم و گفتم : باشه .

از پله ها پایین اومدیم .

زین سوییشترشو در آورد و به سمتم گرفت و گفت : اینو بپوش . شنلت رو که در آوردی سردت میشه
. اینجا یکم سرده .

اروم گفتم : خب تو چی ؟! تو سردت نمیشه ؟!

با لبخند سرشون تکون داد و گفت : نه . نگران من نباش . بعدم اینجا پتو داریم .

سوییشتر رو ازش گرفتم و پوشیدم .

زین هم رفت از طبقه پایین پتو بیاره .

بعد از چند ثانیه به همراه یه پتو اومد بالا و گفت : متاسفانه فقط یه پتو اینجا داریم .

با لبخند محوی که زده بودم گفتم : عیبی نداره . من با سوییشتر تو گرمم میشه . تو پتو رو بنداز دور
خودت .

لبخندی زد و گفت : فدا کارم که هستی .

خندیدم و هیچی نگفتم .

بشکنی زد که دو تا لیوان نسکافه رو به روی پنجره ظاهر شد .

دختری زاده ی آب
ابروهامو بالا انداختم که پتو رو روی مبل گذاشت و به سمت نسکافه ها رفت و یکیشو داد به من .
تشکری کردم ، کم کم داشت هوا سرد میشد ، اخه اینجا توی جنگل بود و جنگل هم که خود سرما .
توی فصل زمستون هم بودیم ...

:43

دوتامون روی مبل نشستیم و اروم اروم مشغول خوردن نسکافه مون شدیم .
تک نگاهی به زین کردم که همون لحظه مچمو گرفت و بهم چشم دوخت که خندیدم ولی هیچی نگفتم .
ناهار که بازم با اجی مجی زین محیا شد و خوردیم .
ساعتی ۶ عصر بود که واقعا دیگه هوا سرد شد .
همینطور که چسبیده بودیم به هم روی مبل نشسته بودیم ، کل پتو رو دور من انداخت که منم نصب
پتو رو روی خودش انداختم که تک خنده کرد و هیچی نگفت .

دختری زاده ی آب

حس میکردم یه حس جدید بینمونه . شاید مثل حس بین ریا و ایوان .

ولی نمیدونم ، شک داشتم !

چند ماهه که این حس رو داشتم و میخواستم بهش بگم ، با این رفتارای مهربونش باهام مطمئن اون هم بهم حس داره .

به سمت زین برگشتم و با استرس گفتم : زین میشه یه چیزی بگ...

که همون لحظه زین منو بوسید

شوکه شده بودم ، خیلی هم شوکه شده بودم !

و از طرفی هم خوشحال بودم که اونم یه حسایی بهم داره .

اروم ازش جدا شدم که با چشمای قهوه ایش بهم چشم دوخت و با لبخند جذابش گفت : به نظرم جواب سوالتو گرفتی .

از شوک بیرون اومدم . تازه فهمیده بودم که چی شده !

با خجالت سرمو پایین انداختم و ارون گفتم : سوالم در همین حوالی بود ولی جوابت یکم سنگین بود .

تک خنده ای کرد و منو توی بغلش کشید .

خواستم ازش جدا بشم که نگذاشت ، منم بعد از کمی توی آغوشش موندن برام عادی شد و سرمو روی شونش گذاشتم و اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوند .

آرامش گرفتم وقتی زین پشتم بود .

+ زین تو چه حسی بهم داری ؟!

زین بهم نگاه کرد ، منم سرمو کمی روی شونش جا به جا کردم که صورتشو ببینم که گفت : دوست دارم میا . با تموم وجودم ، فقط همینو میدونم . با نگاه اول حس دوست داشتن رو نسبت بهت پیدا کردم . شدی یه تیکه از قلبم ، ولی خواستم تو پیش قدم شی و مطمئن بشم دوستم داری .

دختری زاده ی آب

قلبم با شنیدن حرفاش تند تر میزد و این باعث میشد بیشتر از حسی که به زین دارم مطمئن بشم .

در حالی که قلبم تند تند میزد و اروم گفتم : خب ... شاید منم دوست داشته باشم .

و با استرس ادامه دادم : یعنی میتونیم مثل ریا و ایوان باشیم؟! اونقدر خوب ، اونقدر عاشق ، اونقدر که هوای همو دارن .

زین با لبخند جذابش بهم چشم دوخت و گفت : اگه تو بخوای چرا که نه! ... امروز برای این برنامه ریزی کردم که بتونم بهت اعتراف کنم . یکم سخت بود ، ولی خدا رو شکر همه چی رو به راهه .

لبخند پر استرسی زدم و گفتم : به نظرم دیگه باید برگردیم .

زین گفت : اونا میدونن ما امشب برای گردش اومدیم اینجا . پس نگران نباش .

+ واقعا؟!

– اره .

باز کل پتو رو دورم پیچید و گفت : الان به نظرم چیزی که میخوام نشونت بدم وقتشه .

با لبخند و شوق گفتم : چی؟!

بهش نگاه کردم که گفت : بریم میبینیم .

دوتامون بلند شدیم و از پله ها بالا رفتیم و با کمک زین روی سقف شیب دار نشستیم .

زین برای اینکه یهو غافلگیرانه سر نخورم دستاشو دورم حلقه کرده بود و با شمارش معکوس یهو صدای انفجار و بعدم نور های رنگی !

با تعجب و حیرت زده از چیزی که دیدم دستامو جلوی دهنم گرفتم .

کلی اتیش بازی و بعد از اون اول اسم من و بعد اسم زین با نور ها درست شد .

از دیدن اون منظره ، با خوشحالی رو به زین گفتم : خیلی خوشگل بود! مرسی .

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت : بازم خوشحالم که خوشت اومد .

دختري زاده ي آب
و همون لحظه باز هم زين پيشونيم و بوسيد
فقط توي سكوت و اون لبخند محوم بهش نگاه ميكردم ...

:44

الان سه ماهي بود كه من با زين آشنا ميشدم و توي اين سه ماه واقعا حس ميكردم كه يه حسايي
بهش دارم تا اينكه امشب دوتامون اعتراف كرديم .

بعد از كلي نشستن و به ستاره ها نگاه كردن ، رفتيم طبقه دوم و روي مبل نشستيم و انقدر حرف
زديم كه خوابمون برد ...

" زين "

نقشم عملي شده بود ، فقط همين كافي بود ريا حسوديش رو نشون بده .

ميا خيلي ساده بود !

بعد از كلي صحبت توي بغلم خوابش برد .

دختری زاده ی آب

روی مبل خوابندمش و پتو رو روش کشیدم و به سمت پنجره رفتم .

توی اون هوای یخبندون خیلی کم سردم میشد که اونم با سوییشرتیم که میا بهم برگردوند رفع میشد ...

ساعتی ۴ صبح بود که از پنجره فاصله گرفتم و به سمت مبل رفتم و کنار میا دراز کشیدم .

دختر خیلی ارومی بود ، ولی حیف که توی این بازی داغون میشه .

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم که خوابم برد ...

صبح که بیدار شدم ، میا هنوز خواب بود .

به ساعت مچیم که ساعت ۸:۳۰ رو نشون میداد چشم دوختم .

باید صبحونه رو دیگه توی قصر میبودیم . نیم ساعت دیگه زمان صبحونه بود .

میا رو بلند کردم ، اونم انگار میدونست باید اون موقع قصر باشیم که دستشو صورتشو با اب چشمه کنار اسیاب بادی شست و منم دست و صورتمو شستم و به سمت قصر رفتیم که توی ۱۰ دقیقه ای رسیدیم .

هر دومون رفتیم توی اتاقمون تا لباسمون رو عوض کنیم ...

" میا "

وارد اتاقم شدم و لباسام رو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون و به سمت سالن غذا خوری رفتم .

سر میز نشستیم و با خوشرویی سلام کردم . کسایی که سر میز بودن هم با لحن مهربونی جوابم رو دادن .

یه جورایی انگار با فهمیدن حس زین به خودم زندگی شیرین تر بود !

البته اینا همش از نظر منه .

بعد از صبحونه خوردن ریا دستمو کشید و برد توی اتاق خودش و با ذوق گفت : خب ، تعریف کن .
چی شد !؟

دختری زاده ی آب

با لبخند محوی تموم اتفاقایی که افتاد رو برای ریا تعریف کردم که با خوشحالی گفت : واقعا برات خوشحالم خواهری . زین خیلی پسر خوبیه و این بهم اطمینان میده که بزارم تنهایی برید .

اروم در حالی که داشتم به رفتار زین فکر میکردم و گفتم : اوهوم .

ریا از واکنشم خندید و گونم رو بوسید و گفت : ولی به نظرم تا مطمئن نشدید هستون جدیه به کسی جز من و ایوان نگید .

سرمو تکون دادم و گفتم : منم همین فکرو کردم ...

نشسته بودیم دور هم . هر از گاهی منو زین بهم نگاه میکردیم ولی تا چشممون به هم میخورد خندمون میگرفت !

حس باحالی بود .

سرم پایین بود که ریا بلند شد و گفت : مامان من و میا میریم یکم بگردیم .

مامان گفت : ولی سریع برگردید .

منم بلند شدم و گفتم : چشم .

ریا دستمو گرفت و در حالی که از جمع خارج شدین گفت : از بس همو نگاه کردید و خندیدید همه حدسشو میزنن که چی شده !

زدم زیر خنده و گفتم : به خدا دست خودمون نبود .

ریا هم خندید و گفت : عادیه البته . ما هم اولاش همینجوری بودیم .

گونه ش رو بوس کردم و گفتم : مرسی که هستی .

لبخندی زد و گفت : خواهش ... الان ایوان و زین هم میان .

گفتم : واقعا؟! چطوری!؟

ریا خندید و گفت : رمز جدید منو ایوان اینه که هر وقت میبینه من با تو میرم جایی اون هم زین رو بیاره ...

45:

ذوق کردم ولی خودمو کنترل کردم و وایسادم و گفتم : خب ، الان من چطوری رفتار کنم ؟!
ریا خندید و با دستاش صورتمو قاب گرفت و گفت : فقط عادی باش . به هیچ وجه استرس نگیر .
من تا اونجایی که زین رو میشناسم اصلا دوست نداره ادای کسی دیگه ای رو در بیاری جلوش . اون
عاشق تو شدع ، پس خودت باش .

یکم اروم شدم و گفتم : خودم خیلی سوتی میدم و استرسیم !

ریا خندید و گفت : اروم باش دختر .

نفس عمیقی کشیدم که ایوان و زین رو از دور دیدیم .

لبخند گشادی زدم که ریا زد زیر خنده و گفت : اروم باش خواهری .

با استرس بهش نگاه کردم و بعد از چند ثانیه عادی شدم که ریا گفت : افرین .

دختری زاده ی آب

همینکه بهمون رسیدن ایوان دست ریا بر گرفت و بغلش کرد .

یه نگاه به ریا و ایوان کردم که زین هم دستمو گرفت و رو به ایوان گفت : من یکم با میا میرم میگردد .

ریا با خنده گفت : دیر نیادیا ! دیگه نمیتونم مامانو بیچونم .

خندیدم و هیچی نگفتم که زین گفت : باشه .

در حال خروج از قصر بودیم که با لبخند سمتم برگشت و گفت : بریم آسیاب بادی یا چمن زار ؟!

با لبخند گفتم : آسیاب بادی رو بیشتر دوست دارم .

با لبخند گفت : باشه ، پس میریم اونجا . یه سوپرایز دیگه هم برات دارم .

با لبخند گفتم : چه سوپرایزی ؟!

زین تک خنده ای کرد و گفت : سوپرایزو نمیگن که !

خندیدم و هیچی نگفتم .

همینکه رسیدیم وارد،خونه چوبی شدیم .

وسط طبقه اول منو گذاشت و گفت : الان سوپرایزم رو بهت نشون میدم .

سرمو تکون دادم و منتظر نگاش کردم که زین بشکنی زد که موزیکی گذاشته شد !

با ناباوری و خوشحالی خندیدم و گفتم : وای زین !

با لبخند به سمتم اومد و گفت : حس کردم اون شب دوست داشتی برقصی . ولی این رقصو بلد نبودى ، امروز بهت یادش میدم .

بهش نگاه کردم و گفتم : انگار اون شب واقعا حواست بهم بود .

دستمو گرفت و گفت : اره . ولی بابت اون قضیه جان بازم معذرت میخوام .

با آرامش به چشماش نگاه کردم و گفتم : عیبی نداره .

دختری زاده ی آب
بعد از حرفم زین شروع کرد به یاد دادن رقص بهم .

یکم حرکاتش سخت بود ولی با کلی خندیدن یاد گرفتم

بعد از ۴ ساعت که کامل رقص رو یاد گرفتم زین گفت : آماده ای از اول بریم ؟!

+ اره .

موزیک رو از اول گذاشت . دستمو گرفت و اون یکی دستشو گذاشت پشت کمرم و به سمت خودش کشید . منم اون یکی دستمو روی شونش گذاشتم .

شروع کردیم به رقصیدن ، انقدر با آرامش بهم نگاه میکرد که هیچ وقت دوست نداشتم نگاهشو ازم بگیره .

وسطای رقص باید زین منو میچرخوند ، دستمو بالا گرفت و من یه دور چرخیدم و همراه با خنده گفتم : خیلی ماهری تو .

زین هم تک خنده ای کرد و گفت : از چه نظر ؟!

+ توی رقص . خیلی خوب بلدیش .

- تو هم کم کم ماهر میشی .

لبخندی بهش زدم و مشغول ادامه رقص شدیم ...

همینکه رقص تموم شد همزمان اهنگ هم تموم شد .

با لبخند محوی که پر از آرامش بود گفتم : ممنون .

اونم لبخند محوی زد و توی چشمام خیره شدو گفت : خواهش میکنم چشم مشکي من.

بعد از چند لحظه که به هم خیره شده بودیم زین اروم گفت : دیگه بیشتر از این نمیتونیم کسی رو بیچونیم ، پس باید برگردیم ...

:46

خندیدم و گفتم : باشه .

شنلم رو دورم انداختم .

زین دستمو گرفت و از کلبه خارج شدیم و آروم آروم قدم میزدیم تا قصر .

وسطای راه بودیم که آروم گفتم : زین .

بهم نگاه کرد و گفت : بله ؟!

+ تو هنوزم ریا رو دوست داری؟!

وایساد که منم وایسادم .

پوفی کشید و گفت : نه . اصلا ریا رو دوست نداشتم و ندارم .

+ پس حرفای اون ...

- اون حرفا فقط یه نقشه بود .

دختری زاده ی آب
نتونستم منظور حرفشو بفهمم که گفتم : نقشه ؟!

زین : بین تو و خاله یهو پیدا شدید و ادعا کردید که عضوی از خانواده مایید . بعد گفتم که خواهر
ریایی . من به عنوان یه رفیق که ریا برام مهم بود ، خواستم تو رو امتحان کنم .

بعد لبخند محوی زد و دسته ای از موهام رو پشت گوشم فرستاد و گفت : و تو همون طور که
حدسشو میزدم خواهرتو انتخاب کردی و مهم تر از همه خوشحالم که یهو پیدات شد تو زندگیم .

لبخند کم جونی زدم و هیچی نگفتم .

زین گفت : بریم ؟!

+ اره ...

همینکه رسیدیم ، وارد قصر شدیم .

ریا و ایوان رو از دور می دیدم . انگار دعواشون شده بود .

به زین نگاه کردم که اونم به من نگاه کرد.

نفس عمیقی کشیدیم و رفتیم سمتشون و کمی دوتا شونو عقب کشیدیم و بهشون نگاه کردیم که ریا
عصبی گفت : برو گمشو ایوان!

با تعجب به ریا نگاه کردم و گفتم : چی شده ؟!

ریا با عصبانیت گفت : امروز رفتیم بیرون سر عمر . هی به دخترای دیگه نگاه میکرد !

با دهنی باز به زین نگاه کردم که اونم همون لحظه بهم نگاه کرد ، سعی داشت خندشو کنترل کنه .

ایوان با بیچارگی گفت : چرا نمیفهمی ؟؟! بابا میگم یه لحظه سرمو چرخوندم اونا رو دیدم .

زدم کف پیشونیم و گفتم : واقعا سر این دعواتون شده ؟؟!!

ریا عصبی گفت : اره ، پس چی ؟!

دست ریا رو گرفتم و کناری کشیدمش و باهاش حرف میزدم که یهو زدن زیر خنده !

دختری زاده ی آب
 با تعجب نگاهشون کردم که گفتن : فقط قیافه شما دو تا !
 به زین نگاه کردم که بیشعوری نثارشون کرد .
 فهمیدم داشتن مسخره میکردن ما رو !
 بعد از اون دیگه رفتیم داخل ولی کلی ریا و ایوان فوش دادم .
 بعد از کلی رفتیم سر میز برای شام .
 جان خیلی کم توی قصر پیداش میشد . ولی بهم گفته بود که هر وقت آماده بودم که بهم اون طلسم
 های تهاجمی رو یاد بده بهش بگم .
 نمیدونم باید بهش اعتماد میکردم یا نه . در واقع چون زین ارزش خوشش نمیآومد میترسیدم برم
 سمتش و زین ازم دلخور بشه .
 ولی لازم بود اون طلسم ها رو یاد بگیرم .
 بعد از شام و کمی نشستن همه رفتن بخوابن که رفتم جلوی در اتاق جان .
 تقه ای زدم که گفت : بیا تو .
 رفتم داخل که گفت : آماده ای ؟!
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم : چطور میدونستی میام ؟!
 بهم نگاه کرد و گفت : کار سختی نبود . بزن بریم .
 و از اتاقش خارج شد . دنبالش رفتم که وارد تالار بزرگی شد .
 + اینجا کجاست ؟!
 - اینجا برای تمرینات طلسم و جادوئه .
 سرمو تکوم دادم و گفتم : من آماده م .
 بعد از حرفم باشه ای گفت و شروع کرد یاد دادن بهم .

دختری زاده ی آب

به گفته ی جان طلسم های تهاجمی زیاد بودن . ولی اون شب فقط ۵ تاشو یادم داد .

چون وردا خیلی سخت بودن . بعد از اینکه ۵ تاشو به طور کامل یاد گرفتم و به اجبار روی خودش امتحان کردم گفت : برای امشب بسه . اگه دیگه بهت یاد بدم وردا رو قاطی میکنی و ممکنه موقع خوندنشون به خودت آسیب برسونی ...

:47

سرمو تکنون دادم و گفتم : باشه . ممنون .

به سمتم اومد و گفت : خواهش میکنم .

اروم گفتم : میتونم بهت اعتماد کنم ؟!

نگاه متفاوتی بهم کرد ، انگار نمی دونست چه عکس العملی نشون بعد ولی وقتی این حرفو زدم پشت بندش گفت : اره و وقتی تونستم حقیقتو بهت میگم که من مقصر نبودم .

لبخند کم رنگی زدم و دستمو دراز کردم و گفتم : میتونیم دو تا دوست خوب باشیم با هم ؟!

دختری زاده ی آب

کنجکاو نگاه کرد و دستشو توی دستم گذاشت و گفت : البته . ممنون بابت اعتمادت .

+ من در واقع هیچ وقت آدمای رو با حرفای مردم قضاوت نمیکنم . هر کس یه شانس داره . من اونو بهت دادم ، امیدوارم از دستش ندی !

سرشو تکوم داد و گفت : امیدوارم !

و دوتایی از تالار بیرون اومدیم و به سمت اتاقمون رفتیم .

دم در اتاق هامون که رسیدیم ، هدفطی کردیم و رفتیم داخل اتاقمون .

یه دوش گرفتم و بعد از پوشیدن لباسم روی تخت دراز کشیدم که سریع خوابم برد ...

" از خواب پریدم ، انگار دعواش شده بود !

از اتاق بیرون رفتم که دیدم ایوان و زین دعواشون شده .

ایوان با عصبانیت گفت : ببین زین من ریا رو بهت نمیدم . حق اینو هم که بخوای بخاطر ریا ، میا رو قربانی کنی رو هم بهت نمیدم !

زین با عصبانیت گفت : ایوان من ریا رو بیشتر از تو دوست دارم . چرا نمیفهمی ؟!

ایوان با تمسخر گفت : زین تو عوضی شدی ! این نبودى تو !

زین فریاد زد : من ریا رو دوست دارم !

بغضم شکست و اشکام ریخت .

چند قدم عقب رفتم که حس کردم کسی ازم گذشت و ثانیه ای بعد جان ازم گذشت و به سما زین و ایوان رفت .

من یه روح بودم !

با ترس آب دهنمو قورت دادم . اعتمادم نسبت به زین از دست رفت !

به سمت ایوان رفتم و اومدم بازوשו بگیرم که دستم از بدنش گذشت !

دختری زاده ی آب
 با ترس گریم بیشتر شد و دستامو روی گوشم گذاشتم و فریاد زدم : نـــــــه !...
 که همون لحظه از خواب پریدم !!!
 نفس نفس میزد و عرق کرده بودم !
 با ترس و شوکه دستی روی صورتم کشیدم که صورتم از اشک خیس شده بود !
 پشت سر هم نفس عمیق کشیدم که در اتاف باز شد و ریا اومد داخل اتاق .
 تا منو توی اون وضع دید لبخند و حرفش ماسید !
 با سرعت به سمتم اومد و صورتمو قاب گرفت و گفت : میا ، میا . چی شده ابجی ؟! میا ؟! میا ؟!
 صدامو میشنوی ؟!
 هیچی نمیگفتم ! انگار زبونم قفل کرده بود و فقط اشک میریختم !
 حس کردم که روحم به بدنم برگشت و تگون خوردم .
 گریه میکردم ولی بی صدا !
 آب دهنمو قورت دادم و گفتم : ریا ، زین و ایوان دعواشون شد ؟!
 ریا تا اومد بگه نه فریاد ایوان بلند شد !
 اشکام شدتشون زیاد شد . قلبم تیر کشید.
 با همون سر و وضعم از اتاق بیرون زدم که دیدم جان ایوان رو عقب کشید و گفت : اروم باش پسر !
 ایوان با عصبانیت گفت : چطور اروم باشم ؟! روی عشق ...
 یه لحظه سرشو چرخوند و تا من و ریا رو دید ساکت شد و ادامه حرفشو خورد .
 نفس عمیقی برای اینکه قلبم اروم بشه کشیدم و عقب گرد کردم و رفتم توی اتاقم .
 پشت در نشستم و زدم زیر گریه . شاید خوابم حقیقت داشت .

دختری زاده ی آب
شاید زین واقعا ریا رو دوست داشت ، نه منو !
با گریه و اون حال و روزم شنلم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون .
از وسط ایوان و زین و جان و ریا گذشتم و با سرعت از قصر خارج شدم .
کمی سر و وضعمو درست کردم ...

:48

و به سمت مغازه ای رفتم .
تا رفتم داخل صاحب مغازه با خوشرویی گفت : خوش اومدید سرورم .
لبخند بی جونی زدم و گفتم : ممنونم . راستش میخواستم ازتون کمک بگیرم .
صاحب مغازه : هر کمکی که بتونم بهتون میکنم سرورم . باعث افتخارمه .
+ من دنبال یه کیمیا گر یا یه همچین چیزی میگردم .

دختری زاده ی آب
سرشو تگون داد و گفت : تنها کیمیا گر سرزمین که پیش گو هم هست توی کلبه ی قهوه ای رنگ ،
درست وسط جنگله .

+ من اونجا رو بلند نیستم . میشه یکی که بلده راهو همراه بفرستید ؟!

کمی هم سد و گفت : امر ، امر شماست سرورم .

و بعد از چند لحظه همراه پسر بچه ای برگشت و گفت : پسر ، کریستف راهو نشونتون میده .

سرمو تگون دادم و گفتم : خیلی ممنون .

همراه پسر بچه انقدر رفتم و رفتم که به یه کلبه وسط جنگل رسیدیم .

پسرک با خوشرویی گفت : سرورم منتظرتون بمونم ؟!

از اینهمه احترام لبخندی زدم و سزمو اروم تگون دادم و گفتم : نه ، خیری ممنون .

خداحافظی کرد و رفت .

نفس عمیقی کشیدم که اشکام ریخت .

نمیدونستم چرا نمیتونستم جلوشون رو بگیرم !

در زدم که در باز شد . ولی کسی پشت در نبود که صدایی اومد : بیا تو دختر جون .

و ثانیه ای بعد زنی از طبقه بالای کلبه پایین اومد .

اروم وارد کلبه شدم که در پشت سرم بسته شد .

زن گفت : بشین .

و همون لحظه صندلی ظاهر شد . اروم روش نشستم و در حالی که اشکام میریخت گفتم : اممم ...

خب من میخوامستم ...

پرید وسط حرفم و گفت : میدونم واسه

چی اینجایی !

دختری زاده ی آب

لحنش خیلی صمیمی بود . حس خوبی بهم میداد .

دایره ای تقریباً بزرگ کشید روی کف کلبع و ساعت شنی رو وسطش گذاشت و چند تا شمع داخل دایره کنار خطا گذاشت و گفت : میخوای بدونی که اونا حقیقت بوده یا نه ؟!

اروم سرمو تکون دادم که گفت : بیا بشین توی دایره .

بلند شدم و کلاه شنل رو از سرم انداختم و توی دایره نشستم ، اونم رو به روم نشست .

دستاشو ضربه دری به سمتم دراز کرد و گفت : دستاتو همین شکلی بزار توی دستم .

سرمو تکون دادم و منم دستامو ضربدری توی دستش گذاشتم .

اشکام میریخت و نمیتونم جلوشو بگیرم !

– اروم باش و چشماتو ببند .

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم .

بعد از چند لحظه شروع کرد به خوندن وردی .

بعد از چند دقیقه از خوندن ورد دست کشید و گفت : قبل از اینکه از خواب بیدار شب پرواز روح کردی . غیر ارادی ولی ... ولی حقیقتو فهمیدی . هر چی شنیدی درست بوده ... و اینکه در آینده کسی که الان داره برات تظاهر به دوستی میکنه بدترین فرد زندگیت میشه . باید ازش دور شی . اول اسمش Z هست . فرد جدیدی که باهاش آشنا شدی و تازه به خانوادتون اضافه شده آدم خوبییه . باید بهش فرصت بدید تا خودشو نشون بده و در آخر اهالی خانوادت ازت چیزی رو مخفی میکنن ، تو باید اونو بفهمی و بهش مسلط بشی !

قلبم با شدت به قفسه سینم کوبیده شده و درد وحشتناکی قلبم رو گرفت که با سرعت چشمامو باز کردم که ادامه داد : نیاز داری اروم باشی ولی نمیتونی .

بهم نگاه کرد و با نگرانی گفت : حالت خوب نیست !

دستاشو از دستم جدا کرد که قلبم رو گرفتم و اشکام بازم ریختن روی صورتم ...

:49

همون لحظه شیشه کوچیکی بهم داد و گفت : محتوای داخلشو بخور .

ازش گرفتم و هر چی داخل شیشه کوچیک بود رو خوردم که ثانیه ای بعد درد قلبم از بین رفت و اروم شدم .

ازش تشکر کردم که اروم بلندم کرد و گفت : وقتی اینجوری میشی ، این چیزی که بهت میدم رو بخور . بی حس میشی تا چند روز و حالت بهتر میشه . خواب آور نیست ولی معجون آرامشه .

سرمو تکنون دادم که شیشه ای رو به دستم داد .

شیشه اندازه یکی از انگشام بود ولی کمی عرضش بیشتر بود .

ازش گرفتم و تشکری کردم و اومدم بگم پولش رو چطوری بهت بدم که گفت : نیازی نیست . تو هر وقت بیای من به عنوان دوست کمکت میکنم .

لبخند بی جونی زدم و بعد از تشکر مجدد و خدا حافظی راه قصر رو در پیش گرفتم .

دختری زاده ی آب
وقتی وارد قصر شدم باید از سالن اصلی که همه جمع شده بودن و نگران این ور و اون ور میرفتن رد
میشدم تا برسم به اتاقم .

اومدم برم سمت اتاقم که مامام با سرعت بلند شد و به سمتم اومد که دوتا دستامو بلند کردم و با
چشمای بسته گفتم : من خوبم . خوبم . فقط رفتم یکم قدم بزنم .

چشمامو باز کردم مامان توی جاش وایساده بود و بقیه بی حرفی بهم نگاه میکردم که خونسرد گفتم :
چرا انقدر میترسید م بدون اجازه شما برم بیرون؟! بهم بگید چیو دارید ازم مخفی میکنید؟!

مامان شوکه نگام کرد که به سمت اتاقم رفتم و برای اینکه بشنون فریاد زدم : بعدا حساب شما رو
میرسم .

و وارد اتاق شدم و درو محکم بهم زد که ثانیه ای بعد در زده شد ، با فریاد گفتم : کیه؟!

صدای ریا اومد : منم خواهری .

برای اینکه این عصبانیت ناگهانیم رو کنترل کنم دستامو روی صورتم گذاشتم و اروم گفتم : بیا تو .

ریا در اتاقم باز کرد و اومد داخل و درو پشت سرش بست .

به سمتم اومد و نگران گفت : حالت خوبه؟!

+ اره .

- اممم ، چرا اینجوری شدی تو؟! یعنی اتفاق خاصی افتاده؟!

+ نه .

سرشو تکیه داد . میخواست حرفی بزنه که ارومم کنه ولی هیچی به ذهنش نمیرسید .

به در اشاره کرد و گفت : من فعلا میرم که یکم استراحت کنی . اگه هم کاری داشتی و با کسی
خواستی حرف بزنی بیا پیش خودم .

+ باشه .

به سمت در رفت و بازش کرد و اومد بره بیرون که متوجه زین دم در شدم .

دختری زاده ی آب
ریا اروم بهش گفت : ببین بهت میگه چی شده یا نه ؟!

زین سرشو تگون داد و وارد اتاق شد .

بهبش نگاه کردم که حرف افسانه (کیمیا گری که پیشش بودم) افتادم : در آینده کسی که الان داره
برات تظاهر به دوستی میکنه بدترین فرد زندگیت میشه . باید ازش دور شی . اول اسمش هم Z
هست .

جسی دیگه به جز زین ، اول اسمش ز نبود .

پیش درست حدس زده بودم که برای چی اومده سمت من .

اروم گفت : خوبی ؟!

+ اره -

- کجا رفتی این چند ساعت ؟!

باز نگاهش کردم و گفتم : رفتم قدم بزنم .

- بی خبر ؟!

+ مگه قراره از شما اجازه بگیرم ؟!

برای اینکه منو اروم کنه به سمتم اومد و دستاشو گذاشت روی شونم و گفت : نه ، ولی ترسیدیم باز
بخوای بری سمت دروازه .

دوست داشتم کسی رو که قلبش با من نبود رو توی بغل بگیرم ولی اون خودش پیشدستی کرد و منو
توی بغلش کشید .

دستاشو دورم حلقه کرده بود و با آرامش همینطور که توی بغلش بودم موهامو نولزش میکرد .

منم دستامو دورش حلقه کردم و نفس عمیقی کشیدم که اشکام روی صورتم ریخت ...

:50

اینجا منو بغل کرده ولی دلش پیش ریا بود .

حس بدی نسبت به ریا پیدا کردم ، مگه مم چی ازش که داشتم که همه سمت اون میرفتن؟!
زین اروم منو از خودش جدا کرد و تا اشکام رو دید با لبخند ملایمی اشکامو پاک کرد و گفت : دوست دارم میا .

با شنیدن حرفش زدم زیر گریه که زین بازم منو توی بغلش کشید و سعی میکرد ارومم کنه و موفق هم شد .

اون تنها کسی بود که در حین داغون کردنم میتونست ارومم کنه .

روی تخت نشوندم و گفتم : نمیخواهی بگی چی شده؟!

بهش نگاه کردم و گفتم : دلم میخواست بابام باشه . واسه همین دلم گرفت رفتم بیرون که یکم قدم بزنم .

غمگین بهم نگاه کرد و دستامو گرفت و گفت : قول میدم بهت که همیشه پشتتم .

دختری زاده ی آب
ناخواسته پوزخندی زدم که متوجه شد .

برای اینکه ضایع بازی در نیارم گفتم : بابام که مرد نبود ! اگه بود الان پیش خانواده ش بود .
میخواستم از وقتایی که با زین دارم لذت ببرم و مثل دو تا عاشق باشیم ، چون فردا شب خودم این
بازی رو تموم میکنم !

به سمتش رفتم و بهش تکیه دادم و سرمو گذاشتم روی شونش و گفتم : منم دوست دارم .
یه دستمو روی قلبش گذاشتم که دستاشو دورم حلقه کرد و چونش رو اروم روی سرم گذاشت .
قلبش خیلی ملایم میزد . برعکس قلب من که به خاطر این اتفاقات یه در مبون میزد.
انقدر توی بغلش بودم که خوابم برد ...

" زین "

همینکه خوابید اروم روی تخت خوابوندمش و پتو رو روش انداختم .
از اتاق بیرون رفتم .

یه حسی بهم میگفت این کارو با میا نکنم ولی میخواستم مطمئن بشم ریا منو دوست داره یا نه .
ولی اون خیلی خوشحال بود که من و میا با همیم !

کلافه بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم . وارد اتاقم شدم که ایوان وارد اتاق شد .

غمگین گفت : میا رو اذیت نکن به خدا اگه بفهمم به خاطر ریا داری این کارو با خواهرش میکنی
میکشمت زین ! بفهم اینو ، ریا تو رو دوست نداره ! اگه دوست داشت الان پیش تو بود نه من .
بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم .

حرفای ایوان درست بود ، ریا منو دوست نداشت .

اما من که عاشقش بودم چی میشم ؟!

ایوان که دید هیچی نمیگم گفت : یا مثل ادم میا رو دوست داشته باش . یا ولش کن .

دختری زاده ی آب
و از اتاق رفت بیرون .

کلافه خودم و روی تخت پرت کردم و به فکر فرو رفتم ...

" جان "

توی اتاقم داشتم به اتفاقات صبح فکر میکردم که در زده شد .

+ بیا تو .

میا وارد اتاق شد ، به سمتش برگشتم که گفت : میتونی بهم بقیه طلسم ها رو یاد بدی ؟!

سری تکون دادم و گفتم : اره بزن بریم .

وسطای راه خواست بیوفته ، با سرعت به سمتش رفتم و بازوها شو گرفتم که بعد از چند ثانیه

گیجیش پرید که گفتم : خوبی ؟!

اروم ازم جدا شد و گفت : اره .

بعد شیشه ی کوچیکی بیرون آورد و کمی ازش رو خورد که بعد از چند لحظه حالش بهتر شد .

+ اون چیه ؟!

- آرامبخش .

+ چرا میخوری ؟!

هیچی نگفت و به سمت تالار رفت .

بیخیال سوال پرسیدن ازش شدم به راه افتادیم .

وارد تالار شدیم ...

حدود ۵ ، ۶ ساعت بود که داشتیم تمرین میکردیم .

حدود ۲۰ تایی از طلسم ها رو بهش یاد دادم .

دختری زاده ی آب
توی این ۵ ، ۶ ساعت اصلا خسته نشده بود و پشت سر هم و تیز تر حواسش به طلسم ها ...

:51

وقتی به ۲۵ مین طلسم امروز رسیدیم گفتم : دیگه بسه میا . برو استراحت کن .
ممنونی زیر لب گفت و خواست بره که برگشت و گفت : میخوام بیشتر بشناسمت .
ابروهامو بالا دادم و گفتم : زین دوست نداره دور و ورت بگردم .
اروم و خسته چشماشو بست و گفت : من چیکار به اون دارم !؟؟
موشکافانه بهش نگاه کردم که گفت : میخوای منو بشناسی یا نه ؟!
بعد از مکثی گفتم : با زین مشکلی پیدا کردی م...
اومدم بگم میا که دیدم بدنش شل شد و در حال افتادن بود که با سرعت به سمتش رفتم که زیر لب
گفت : منو ببر پیش افسانه .

دختری زاده ی آب
و اروم چشماش بسته شد !

با عجله بلندش کردم و به سمت کلبه کیمیا گر (افسانه) رفتم .

بدون اینکه در بزنم در باز شد ، رفتم داخل که افسانه گفت : بزارش روی تخت .

همین کارو کردم ، در حالی که داشت نبضشو میگرفت گفت : چقدر از اون محتوای داخل شیشه رو
خورده ؟!

شیشه ای که وقتی میا بیهوش شده بود از دستش افتاد رو به سمت افسانه گرفتم که نفس عمیقی
کشید و گفت : انپار زیادی ضعیفه !

با ابروهای بالا پریده و کمی اخم بهش نگاه کردم و گفتم : چی به خوردش دادی افسانه ؟!

تک خنده ی حرصی کرد و گفت : همینطور که بهت گفته بهش یه آرامبخش قوی دادم . ولی بهش
نساخته ، چون بار اولش هست که از این چیزا میخوره .

به میا تک نگاهی کردم و برگشتم به سمت افسانه ، اومدم چیزی بگم که افسانه گفت : بهتره به میا
بگی چرا تبعیدت کردن جان !

مشکوک به افسانه خیره شدم و گفتم : نکنه امروز میا اومد پیش تو ؟!

افسانه بهم نگاه کرد و هیچی نگفت .

عصبی گفتم : چی بهش گفتی ؟!

افسانه در حالی که داشت معجونی میساخت بهم نگاه کرد و گفت : حقیقت !

عصبی ولی با لحن ارومی گفتم : قضیه زین رو بهش گفتی ؟!

افسانه آسوده گفت : اره .

چشمامو روی هم فشردم و گفتم : گفتم چرا با اون حال برگشت . تو اصلا میدونی میا زین رو دوست
داره ؟!

دختری زاده ی آب
افسانه بازم آسوده در حال ریختن معجون توی لیوانی شد و به سمت میا رفت و گفت : اره ،
میدونستم .

اومدم باز چیزی بگم که گفت : برای محافظت از خودش بهش گفتم . فردا خودش تصمیم درست رو
میگیره .

+ چه تصمیمی ؟!

سکوت کرد .

کلافه از دست افسانه گفتم : وقتی از همه چی خبر داری چرا به همه نگفتی ریا خواهر من و دختر
ماملن و بابام نیست ؟!

افسانه معجون رو به خورد میا داد و گفت : چون که میدونستم میا همه چیو میفهمه و به همه میگه
. باید با مدرک قانع میشدن .

عصبی خندیدم و گفتم : نه که تو هیچ مدرکی نداشتی !

افسانه دستاشو بلند کرد و کمی چرخوند که حس کردم چیزی روی دهنم قرار گرفت و دیگه نتونستم
چیزی بگم !

عصبی بهش چشم دوختم که گفت : یه لحظه ساکت شو ! پوف !

بعد از چند دقیقه که میا چشماشو باز کزد افسانه طلسم سکوت رو برداشت که نفس عمیقی کشیدم و
دستی به قکم زدم و با اخم گفتم : هیچ وقت ازت خوشم نیومد !

افسانه خندید و گفت : هی جان . اروم بگیر یه لحظه !

میا چشماشو باز کرده بود و به سقف کلبه چشم دوخته بود .

اروم بلند شد و روی تخت نشست .

رو بهم کرد و با لبخند کم جونی گفت : ممنون .

دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم : قابلی نداشت .

دختری زاده ی آب
"میا"

به سمت افسانه رفتم و گفتم : ممکنه بازم اینجوری بشم ؟!
افسانه ابروهاشو برای لحظه ای بالا انداخت و گفت : نه ...

:52

سرمو تگون دادم و گفتم : ممنون .

لبخندی زد و گفت : قوی باش .

الان زمانیه که میتونی خودتو نشون بدی . نزار کسی بفهمه حالت بده .

ناخواسته بغلش کردم و تشکر کردم و بعد از خداحافظی از کلبه خارج شدیم .

جنگل شدیداً تاریک بود .

دختری زاده ی آب

کف یکی از دستامو بالا اوردم و اون یکی دستمو بالاش گرفتم و چیزی زیر لب گفتم که نور بنفش و ابی مثل یه گوی کف دستم پدیدار شد .

با اون گوی میتونستیم جلومو نو ببینیم .

جان گفت : پس مغزتو افسانه پر کرده .

تک خنده ای کردم و به جان نگاه کردم که گفت : بهش اعتماد کن . فعلا اون تنها کسیه که بهت حقیقتو میگه .

خونسرد و مطمئن گفتم : و تو !

با سرعت سرشو به سمتم چرخوند و گفت : در مورد من چی بهت گفته ؟!

لبخند کم جونی زدم و گفتم : چیز بدی در موردت نگفته . نگران نباش .

هیچی نگفت . حدود نیم ساعت بعد به خاطر تاریکی که راهمونو طولانی تر کرده بود به قصر رسیدیم .

همینکه به در اتاقامون رسیدیم اروم گفتم : بهم گفت بهت اعتماد کنم و بدون اینمه منتظر جوابش باشم وارد اتاقم شدم و پشت سرم درو بستم .

دستامو جوری که انگار بخوام چیزی رو بندازم بر عکس کردم که اون گوی نا چدید شد .

یه جورایی میتونستم نیروهایی که دارم رو به خوبی کنترل کنم .

کنار پنجره اتاقم مثل دفعه اول که یه پام اینور بود و و یه پام اون ور بود روی لبه ی پنجره نشستم .

ساعت پنج صبح بود که هنوزم خوابم نبرده بود . خواب به چشمم نیومده بود .

نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار به سمت اتاق زین رفتم . در اتاقشو باز کردم که دیدم روی تخت نشسته و داره به رو به روش نگاه میکنه .

با صدای در به سمتم چرخید و تا منو دید لبخند کمرنگی زد .

لبخند کم جونی بهش زدم و به سمتش رفتم .

دختری زاده ی آب
کنارش نشستم که گفت : خوابت نبرد ؟!

بهش نگاه کردم و گفتم : نه ، تو چی ؟!

اونم بهم نگاه کرد و گفت : منم نه .

بعد از مکث طولانی گفتم : زین .

_ بله ؟!

+ میشه منو ببری آسیاب بادی ؟!

بهم نگاه کرد و با لبخند محوی گفت : اره . آماده شو . منتظرتم .

لبخند کم جون دیگه ای زدم و گفتم : باشه .

از اتاق رفتم بیرون .

وقتی آماده شدم شنلمو پوشیدم و توی آینه به خودم نگاه کردم ، رنگ کمی پریده بود .

به سمت در رفتم و برگشتم که زین هم همون لحظه اومد بیرون از اتاقش .

دستم گرفت که پریشون بهش نگاه کردم .

با اون حال چشمامو بستم و وقتی بهتر شدم بازشون کردم و همراه زین از قصر خارج شدیم ...

همینکه رسیدیم به کلبه دوتایی رفتیم داخل .

از پله ها بالا رفتیم .

بهم نگاهی کرد ، تردید توی نگاهش بود ، شایدم پریشونی ! نمیدونم !

به اتاق نگاه کردم . هیچ حسی نداشتم !

کنار پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم ...

:53

صدای تردید دار زین شنیده شد : حالت خوبه میا ؟!

+ ریا دختر خوبیه . نه ؟!

و به سمتش برگشتم .

از سوال یهویییم با تعجب نگام کرد ، بعد از کمی به خودش اومد و گفت : اره . دختر خوبیه ... چرا اینو میپرسی ؟! اتفاقی افتاده ؟!

به سمتش رفتم و غمگین در حالی که سعی داشتم بغضمو نگه دارم سرمو کمی زیر انداختم ، بعد بهش نگاه کرزم و گفتم : حق داره این همه خواهان داشته باشه . مگه نه ؟!

زین مشکوک و تعجب گفت : الان چرا داریم درباره ی ریا حرف میزنیم ؟!

با بغض گفتم : یادته اولین بار منو آوردی اینجا ؟! ... ذوق رو توی چشمام دیدی ؟! دوست داشتنو چی ؟! اونو هم دیدی ؟!

با شک گفت : میا ، معلومه که دیدم . این سوالا رو برای چی میپرسی ؟!

دختری زاده ی آب

با بغض شونه مو بالا انداختم و گفتم : راست میگفتی من اولین کسی هستم که اینجا اوردیش ؟!

زین گفت : اره . راست گفتم . ولی منظور حرفاتو نمیفهمم !

قطره اشکی از چشمم ریخت و گفتم : راست میگفتی ریا رو دوست نداشتی ؟!

یه لحظه سکوت کرد.

غمگین خندیدم و انگشتمو به معنی تهدید به سمتش گرفتم و با گریه گفتم : راست میگفتی منو دوست داشتی ؟!

بعد از مکث طولانی با گریه یه قدم عقب رفتم و گفتم : ولی من تو رو دوست داشتم ! اره دوست داشتم .

اومد چیزی بگه که جلوشو گرفتم و با تهدید و گریه گفتم : دیگه نمیزارم ازم استفاده کنی !... همه چی همینجایی که شروع شد تموم میشه . دیگه مایی وجود نداره .

و مصمم به زین نگاه کردم که پریشون نگا میکرد .

خواست بیاد سمتم که دستمو بالا اوردم و گفتم : از این به بعد میا برات مُرد . زین هم برای میا مُرد !

با فریاد به لباسام اشاره کردم و گفتم : چون تو دوست داشتی که همچین لباسایی بپوشم ، پوشیدمشون . چون فکر میکردم مثل ریا میشم ! اون مدت به ریا بیشتر ازهر کس توجه میکردی . میدونی ... من اون مدت داشتم سعی میکردم که مثل ریا بشم که به چشمت پیام !... ولی دیگه نیازی ندارم که به چشم تو پیام .

با نفرت نگاه اخرمو بهش انداختم و با سرعت از کلبه اومدم و نگاهی به بیرون کلبه انداختم و از اونجا دور شدم .

نمیخواستم برگردم به قصر ! باید اول سرو و وضعمو درست میکردم !

دستی به صورتم کشیدم که رسیدم به چمن زار .

کنار رود خونه نشستم و به دست و صورتمو آب زدم .

دختری زاده ی آب
نفس عمیقی کشیدم و خودمو رها کردم .

سعی کردم اروم باشم ، حالم خوب نبود ، حس میکردم قلبم شکسته .

درسته زمان کمی بود که با زین بودم ولی همون زمان کم کافی بود که بفهمم زین رو دوست دارم !
بعد از کمی از جام بلند شدم و با بشکنی لباسام رو با یه بافت استین بلند و جلو بسته به رنگ یاسی
و یه شلوار جین یخی و کفش اسپورت سفید عوض کردم .

حال خودمو درک نمیکردم ، بی حس شده بودم توی اون چند لحظه . هیچ حس خاصی نداشتم ولی
قلب شکستمو حس میکردم .

چشمامو بستم و به اتاقم تلپورت کردم .

مصمم به سمت میز توالت اتاقم رفتم و کش سفیدمو برداشتم و موهامو دم اسبی بستم .

توی آینه به خودم خیره شدم ، چشمام کمی قرمز شده بود .

از ریا برای اینکه زین عاشقش بود متنفر شدم !

داشتم به رو به روم خیره میشدم که متوجه ساعت صبحونه شدم .

بلند شدم و نگاه اخرمو توی آینه کردم ، چشمام به حالت عادیش برگشته بود و سیاهیش رو به رخ
میکشید .

از اتاق خارج شدم و به سمت غذا خوری رفتم .

ریلکس نشستم که نپاه های متعجب همه رو به خودم جلب کردم .

بی حوصله بهشون نگاه کردم که فلورا باز گفت : چرا لباساتو نپوشیدی ؟!

بهش نگاه کردم و گفتم : لباس تنمه !

فلورا اخمی کرد و گفت : منظورم لباسای همیشگیست بود !

دختری زاده ی آب

همون لحظه زین در حالی که توی خودش بود وارد سالن شد که در حالی که به اون نگاه میکردم با خونسردی گفتم : لباسای همیشگیما بود . یهو زده بود به سرم که اون لباسا رو بیوشم . الان به خودم اومدم و فهمیدم باید خودم باشم !

که با این حرفام زین به خودش اومد و سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد .

چند لحظه بهش نگاه کردم و بعدش رومو سمت دیگه ای بردم که فلورا گفت : قانونا ی اینجا رو که میدونی !...

:54

بی حس به فلورا تک نگاهی کردم و گفتم : اره . که چی ؟!

مامان پیش قدم شد و گفت : فلورا بس کن -

فلورا با اخم گفت : معلوم نیست از دیشب که برگشته کجا بوده که الان یهو باز زده به سرش !

بی توجه به حرفش گفتم : ها ، راستی یادم اومد . منتظرم بشنوم که چیو ازم مخفی کردید .

دختری زاده ی آب
باز همه سکوت کردند .

تک خنده ی پر تمسخری زدم و گفتم : حرف میزدید که !

فلورا نپاه برزخی بهم انداخت که گفتم : تا فردا فهمیدم که چرا یهو لال میشید !

و پوزخندی میزنم و شروع میکنم به خوردن صبحونه . نگاه خیره ی زین رو روی خودم میدیدم ولی فقط تک نگاهی خونسرد بهش میکردم و بازم مشغول صبحونه میشدم .

انگار اصلا اتفاقی نیوفتاده ولی دلم داشت آتیش میگرفت !

برای اونم برنامه ها داشتم .

بعد از صبحونه ، اومدم بلند شم که جان بازومو گرفت و دم گوشم گفت : منم کنجکاو شدم که چرا هیچی نگفتن .

در حالی که بهش نگاه میکردم بلند شدم و اروم جوری که فقط خودش بشنوه گفتم : همچنین . فقط یکی میتونه بهمون کمک کنه -

جان سرشو تکون داد . صندلی رو کمی جلو کشیدم و خواستم همراه جان برم که ریا گفت : کجا میری ؟!

خیلی سرد گفتم : به تو چه ؟!

و به راهم ادامه دادم -

جان جلو تر از من میرفت . همینکه به کلبه افسانه رسیدیم در زدیم که باز شد .

رفتیم داخل ، در پشت سرمون بسته شد .

افسانه در حالی که از پله ها ، پایین میومد گفت : نمیزارید بخوابم !

خنده ای کردم و سلام کردیم .

افسانه به پایین که رسید گفت : من نمیتونم بهتون بگم که چیو ازتون مخفی میکنند !

دختری زاده ی آب
با تعجب گفتم : چرا ؟!

افسانه با تاسف گفت : چون ارتباطم برای همیشه با روحشون رو از دست میدن . اون موقع دیگه نمیتونم حتی بهتون هستار بدم ، چون اون موقع از چیزی خبر دار نمیشم !

جان : خب تو الان میگی چیکار کنیم که خودشون اعتراف کنن ؟!

حرف جان رو تایید کردم که گفت : باشه . بهتون میگم ...

عصبی وارد قصر شدم و وقتی رسیدیم به سالن اصلی رفتم و با عصبانیت گفتم : تا کی میخواستید همچین موضوع مهمی رو ازم پنهان کنید ؟! من باید میفهمیدم که چه قدرتایی دارم تا بتونم بهشون مسلط بشم !

مامان هول کرده گفت : چی میگی تو ؟!

چند بار چشمامو باز و بسته کردم و گفتم : نزن کوچه علی چپ . من همین الان اونجا بودم !

بابا بزرگ با ابهت وارد سالن شد و با جدیت گفت : بشین میا .

نفسمو با عصبانیت بیرون دادم و نشستم .

بابا بزرگ هم نشست و گفت : میخوای بشنوی برای چی ازت مخفی کردیم که الهه پنجمی ؟!

شوکه خندیدم و به جان نگاه کردم و گفتم : جالان ! من الهه پنجمم ؟!

خندمو کنترل کردم و جدی گفتم : از کجا انقدر مطمئنی ؟!

بابا بزرگ گفت : از وقتی که اون گوی رو دست کاری کردی .

+ شاید اتفاقی بوده باشه !

فلورا با سرعت گفت : وایسا وایسا ! تو نمیدونستی الهه پنجمی ؟!

به سمتش برگشتم و گفتم : نه ، همین الان فهمیدم . شما گفتید .

فلورا : پس ...

دختری زاده ی آب

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : چتونه شما؟! من حق داشتم بدونم به قول شما الهه پنجم .

بابا بزرگ گفت : چون اگه بدونی ...

اومد جمله شو کامل کنه که صدای انفجار اومد !

با ترس و تعجب به سمت صدا برگشتم و بلند شدم که فلورا با غضبناک گفت : این اتفاق میافتاد !

با سرعت گفتم : چه اتفاقی؟!!

همون لحظه زنی با موهای نارنجی و قیافه ای که شرور بودنشو اعلام میکرد وارد سالن شد و گفت :
به به ! میبینم که همه جمعن !

از قیافه ش که نشون میداد ادم بده س ، بدم اومد !

معلوم بود فصل جدید زندگیم باز شده !

یه راست به سمتم قدم برداشت و بر اندازم کرد که مامان با سرعت جلوم وایساد و گفت : آلیا ارزش
دور باش .

اون زنه که فهمیده بودم اسمش آلیا س خندید و گفت : واو ! مادر فداکار باز برگشته ! البته خب با دو
تا بچه و بدون شوهر خائنش!...

اخم کردم و مامان رو کنار زدم و گفتم : حرف دهنتو بفهم !

مامان بازومو گرفت که عصبی دستاشو پس زدم و به سمت آلیا رفتم .

قاطع و عصبی گفتم : گمشو بیرون !

پر تمسخر خندید که پوزخندی زدم و گفتم : خودت خواستی !

ویزی زیر لب گفتم که به عقب پرتاب شد .

+ جرئت نداری بابامو خائن خطاب کنی . درسته که نیست ، ولی هر سگی مثل تو هم اجازه نداره به بابای من توهین کنه .

با اخم از جاش بلند شد و گفت و میبینم زیادی پروت کردن !

عصبی به سمتش هجوم بردم که وسط راه جان دور کمرمو گرفت که گفتم : بزار بهش بفهمونم داره با کی حرف میزنه جان !

و عصبانی بهش خیره شدم .

پوزخندی زد و چند قدمی به سمتم برداشت و گفت : به زودی خوردت میکنم دختر کوچولو . اینجا سرزمین من میشه !

+ وراجیت تموم شد ؟؟!

از این حرفم جا خورد . پوزخندی زد و گفت : اره تموم شد .

با تمسخر نگاهمو بهش دوختم و گفتم : الحمدا..ه ! حالا گورتو گم کن !

دختری زاده ی آب

همینکه از در خروجی خراست عبور کنه مکثی کرد و دستاشو بالا برد و جوری که بخواد چیزی رو بندازه از دستش ، دستشو برعکس کرد که قلبم با شدت درد گرفت !

از شدت درد با زانو روی زمین نشستم و قلبمو چنگ زدم .

تنها کسی که میتونست اینکارو کنه اون بود !

بی جون دستمو بالا بردم و وردی رو زیر لب خوندم : آگوستیس آمبیانا !

که با شدت به دیوار بغلیش خورد و روی زمین افتاد .

همینکه به دیوار برخورد کرد انگار که قلبم از چنگش بیرون اومد و ازاد شد که نفس عمیقی کشیدم .

همه شوکه داشتن به اتفاقی که پیش اومده نگاه میکردن که جان به سمتم اومد و بلند کرد .

تشکری کردم و رو به آلیا در حالی که به خاطر حال چند لحظه پیشم صدام میلرزید گفتم : گورتو گم کن ، وگرنه همینجا گورتو میکنم !

نگاه خشم آلودی بهم انداخت و بلند شد و گفت : فکر کردی به این آسونیا میتونی منو شکست بدی ؟!... توی میدون جنگ بهت نشون میدم کی گور کیو میکنه میا !

اسمو انقدر پر تمسخر گفت جه عصبی شدم و خواستم به سمتش برم که همون لحظه یهو ناپدید شد !

با اخم و حالی خراب گفتم : این دیگه کی بود ؟!

بابا بزرگ گفت : کسی که دنبال الهه های پنجم میگرده تا اونا رو بکشه .

+ و موفق میشه ؟!

- یک بار نتونست . ولی هر دفعه موفق شد .

+ متوجه نشدم . یعنی الان یه الهه دیگه هم به غیز از من زنده س ؟!

بابا بزرگ سرشو تکون داد و گفت : اره . مادرت الهه ی دیگه س .

دختری زاده ی آب
با تعجب گفتم : اما ممکن نیست ! فقط یه الهه پنجم وجود داره .

بانی (خاله م) گفت : اره ، در اصل اینه . برای همین قانونی گذاشته شد .

+ چه قانونی ؟!

بانی نگران گفت : وقتی الهه پنجمی که زود تر به دنیا بیاد بمیره ، نیروهاش به الهه بعدی منتقل میشه . ولی بغضی وقتا بی اراده میشه از نیروهای الهه پنجم که محفوظه توی درونت استفاده کنی - مثل قضیه ی گوی .

+ من متوجه نشدم ! یعنی چی ؟! یعنی باید مامان بمیره تا من به نیروهام برسم ؟!؟

بانی با تاسف گفت : اره .

در حالی که سعی داشتم اروم باشم دستامو توی دستامو توی هوا تکون دادم و گفتم : میخوام که نرسه !

و به سمت اتاقم رفتم . ذهنم خیلی مشغول بود و این باعث میشد سردرد بگیرم .

یعنی چی که باید مامان بمیره ؟!؟

نفس عمیقی کشیدم و در اتاقمو باز کردم و رفتم داخل .

همون لحظه ریا با سرعت وارد اتاقم شد و با عصبانیت گفت : تو رفتی پیش یه ساحره که بهت بگه ما چپو ازت مخفی میکنیم ؟!

+ تو یکی دیگه بهم گیر نده . الان وقت خوبی واسه بحث کردن باهام نیست .

و به سمت در اتاق هلش دادم که گفت : بهم جواب بده میا !

از دستش جوش اوردم و فریاد زدم : چیه ؟! فکر کردی ما خودمون ساحره نیستیم ؟! ما هم یه ساحره ایم ، ولی از نوع دو رگه ش ! چی میگی واقعا برای خودت ؟!؟

ریا در حالی که سعی داشت اروم باشه گفت : اون یه جاسوس بوده میا ! ممکنه برات خطری داشته باشه ، چرا اینو نمیفهمی ؟!؟...

:56

عصبی فریاد زدم : مثل جان که جاسوس بود از نظر شما ؟؟! خودتم داری میگی بوده !!! یعنی دیگه نیست . بعدش انقدر ادای خواهرای خوب و دلسوز و واسم در نیار ! و اینکه من ضعیف نیستم که تو بخوای با این چیزا منو دور کنی . پس حalam گورتو از اتاقم گم کن تا بلایی سرت نیوردم !
ریا با بغض و تعجب بهم نگاه کرد و بی حرف از اتاق زد بیرون .

درو به هم کوبیدم و روی تخت نشستم و زدم زیر گریه . سرمو توی ملافه تخت فشار دادم و انقدر گریه کردم که اروم شدم .

با فکر به کاری که میخواستم با زین بکنم با قاطعیت بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم و با شتاب بازش کردم .

به سمت اتاق زین رفتم و بازش کردم که زین با تعجب نگام کرد .

دختری زاده ی آب

فریاد زدم : یا همین الان به همه میگی چه غلطایی کردی و انداختی تقصیر جان ، یا خودم تک به تک واسه همه تعریف میکنم ! انتخاب با خودته ، ۵ ثانیه بهت وقت میدم انتخاب کنی ! ... ۱ ... ۲ ... ۳ ... ۴ ...

زین پرید وسط حرفم و گفت : داری در مورد چی حرف میزنی ؟!

با چشمان درشت شدم بهش نگاه کردم و گفتم : انگار عادت داری به دو رو بودن !

به سمت در رفتم ، اینا همش نقشه بود ! اصلا نمیدونستم چه غلطایی کرده !

ولی افسانه بهم گفته بود که باید ازش اعتراف بگیرم . اینجوریه که همه جان رو مقصردیگه نمیدونن .

پس معلوم بود جان هیچ تقصیری نداره و زین یه کاری کرده !

وسطای راه بودم و داشتم میرفتم سمت سالن اصلی که قدم های تند زین رو شنیدم .

توی یه آن دستمو گرفت و منو برگردوند و گفت : باشه میگم ! تو هیچی نگو .

پوزخندی زدم و گفتم : عاقلانه س .

به سمت سالن اصلی قدم برداشت .

منم پشت سرش راه افتادم .

همینکه رسیدیم با جدیت تمام گفت : جان بی تقصیره . من کارای خودمو گردن جان انداختم ، چون ارزش خوشم نمی اومد . پس با تبعید شدنش خیلی خوشحال شدم و حقیقتو بهتون نگفتم و سعی کردم بیشتر وجه شو خراب کنم کع هیچ وقت برنگرده !

شوکه دستامو جلوی دهنم گرفتم و توی دلم زین رو لعنت کردم !

اخه آدم چقدر میدونه بد باشه ؟؟! همه شوکه شده بودن ، مخصوصا ایوان و جان که از هر چی خبر داشتن !

اخه من از چیه این ادم خوشم اومد ؟! تمام اون از حيله و دو رویی پر بود !

دختری زاده ی آب
عاشق چیه این ادم شدم !؟

دستامو پایین اوردم و به زور گفتم : همینطور که جان رو مجازات کردید ، زین هم مجازات میشه !؟
چقدر خودمو لعنت کردم که چرا این حرفو زدم .

اخه مگه من دوریش رو میتونستم تحمل کنم !؟

ملانی و سباستین با حرف من با نگرانی به بابا بزرگ نگاه کردن که بابا بزرگ ناراحت در حالی که
سربازای دم در سالن بشنون گفت : سرباز !

بعد از چند لحظه دوتا سرباز توی سالن قرار گرفتن .

بابا بزرگ با درد مندی به زین که سرشو پایین انداخته بود نگاه کرد و گفت : بیریدش و توی سیاه
چال زندانیش کنید !

ملانی به گریه افتاد و گفت : بابا ! زین نوه توئه ! لطفا این کارو نکن . بخشش . بابا چند سال از اون
موضوع میگذره !

بابا گفت : باید مجازات بشه . به جرم اینکه به جان هم تهمت به این بزرگ زده و سال ها جان ، به
جای اون تبعید بود هم مجازاتی جدا میشه .

بغض کرده بودم .

اینجوری که بابا بزرگ گفت جرمش از کار نکرده ی جان هم بیشتر بود . نکنه بکشنش !؟

بابا بزرگ به سمت اتاقش رفت . با سرعت پشت سرش رفتم و وارد اتاقش شدم و درو پشت سرم
بستم .

با صدای لرزون گفتم : بابا بزرگ !؟

با ناراحتی بهم نگاه کرد که به گریه افتادم و گفتم : بابا بزرگ میکشنیش !؟

هیچی نگفت !

از ترس گریم بیشتر شد و گفتم : بابا بزرگ یه چیزی بگو .

دختري زاده ی آب

بهم نگاه کرد و پشت میزش نشست ولی بازم هیچی نگفت .

با گریه چند قدم جلو رفتم و گفتم : بابا بزرگ تو رو خدا یه حرفی بزن . نمی کشینش ، مگه نه ؟!

بابا بزرگ دیگه طاقت نیورد و گفت : به جرم تمام کارایی که کرده اعدام میشه ! فقط ازت یه چیزی میخوام . اینکه تو اینو به بقیه بگی !...

:57

با گریه و مظلومیت گفتم : بابا بزرگ ، اون خودش اعتراف کرد. کسی مجبورش نکرد . پس باید اونو ببخشیش ، یا اینکه بندازیش زندان ولی اونو نکشید . لطفا .

– حرف من عوض نمیشه .

سر خورده از اتاق زدم بیرون که جان رو به روم دیدم .

جان گفت : نگو که تو مجبورش کردی اعتراف کنه !

دختری زاده ی آب
با بغض بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم که فریاد زد : میدونستم اینجوری میشه ، برای همین هیچ
وقت نگفتم کار من نیست . تو همه چیو خراب کردی !
بغضم شکست که از کنارم رد شد و رفت .

رفتم توی اتاقم و انقدر گریه کردم که اروم شدم . ساعتای ۲ شب بود و هه خواب .
کیف کولی مشکی برداشتم و مقداری غذا و لباس ریختم توش . کیفو روی کولم انداختم و به سمت
سیاه چال رفتم .

به دم در کخ رسیدم نگهبانا رو دیدم .

+ میشه زین رو برای چند لحظه ببینم ؟!

نگهبان گفت : متاسفم شاهدخت ، شاه استفان (بابا بزرگ) دستور اکید دادند که کسی شاهزاده رو
نبینه .

با بغض گفتم : لطفا ! فقط یک دقیقه .

نگهبان که دلش به حال سوخته بود گفت : به کسی نگید لطفا .

سرمو تکون دادم و گفتم : باشه ، باشه . به کسی چیزی نمیگم !

اونجا فقط یه سلول بود که اونم براس سلطنتی ها بود و افراد عادی اونجا نبودن و فقط زین بود .

همینکه درو باز کردن رفتم توی سلول زین ، اون سربازا هم روشن رو اون طرف کردن .

وردی خوندم که بیهوش شدن و با خوندن ورد اونا روی زمین افتادن .

با ترس و لرز از اینکه کسی متوجه نقشه م نشه باز رفتم داخل سلول که زین رو دیدم که خوابیده .

بغضمو پس زدم و به سمتش رفتم . بازوشو کمی فشار دادم و صداش زدم که چشماشو باز کرد .

با دیدنم شوکه شد .

اروم گفتم : باید همین الان از اینجا بری . وقت نداریم زین .

دختری زاده ی آب
زین با شنیدن حرفم روی تخت سنگی نشست و گفت : برای چی برم ؟!
+ میخوان تو رو اعدام کنن . تو نباید اینجا باشی . لطفا زین ، بلند شو !

زین حرکتی نکرد و گفت : جایی نمیرم !

بغضم دیگه آشکار شد و گفتم : به خاطر ریا .

بهم نگاه ک د و هیچی نگفت !

+ بلند شو زین .

– اگه فرار هم کنم جرمم سنگین تر میشه !

+ نه نمیشه . من فکر بعدشو کردم – حالا بلند شو .

بلند شد و رو به روم وایساد و گفت : نقشه ت چیه ؟!

وقتی نقشه مو بهش گفتم یا تاخیر زیادی موافقت کرد .

کیف رو به سمتش گرفتم و گفتم : غذا و لباس توی کیفه .

ازم گرفتش و گفت : چرا میخوای منو نجات بدی ؟!

سرمو به سمت دیگه ای برگردوندم و گفتم : چون این اتفاق به خاطر من افتاد .

هیچی نگفت ، اونم مطمئن بود حرفم حقیقت نداره !

سرشو تکون داد و گفت : باشه ... امیدی به برگشتنم هست ؟!

بهش نگاه کردم و گفتم : اره . من مطمئنم بابا بزرگ تا بشنوه کی تو رو دزدیده از اعدامت صرف نظر میکنه .

– ممنون .

هیچی نگفتم و سرمو برگردوندم و به دیوار رو به رویی خیره شدم و گفتم : دیگه باید بری . سربازا تا یکم دیگه بهوش میان .

دختری زاده ی آب
زین نگاهی بهم کرد ، ولی من داشتم دیوارو نگاه میکردم . شاید نمیخواستم ببینم زینو ! شاید
میخواستم آخرین دیدارمون این نباشه !

نمیدونم !

نفس عمیقی کشید و گفت : باشه .

و به سمت در رفت و خارج شد .

همینکه رفت ، اشکام ریخت .

و بعد از اینکه مطمئن شدم که زین رفته از سلول بیرون اومدم و به دو سرباز بی هوش شده چشم
دوختم .

دستامو روی شونه شون گذاشتم و چشمامو بستم و خاطرات چند لحظه پیش رو از ذهنشون پاک
کردم و گفتم : ساعتی ۲ و نیم شب آلیا رو به روتون ظاهر شد . اون شما رو با استفاده از جادوش
کنار زد و وارد سلول زین شد و اونو با خودش برد . هر چی شما سعی کرده بودید مقاومت کنید
نتونستید چون آلیا قدرتش از شما بیشتر بود ، بعدش شما رو بیهوش کرد ...

بلند شدم و به سمت در رفتم و از اون مکان دور شدم و خودمو به قصر بعدم به اتاقم رسوندم .

روی تختم دراز کشیدم و به زین فکر کردم که الان کجا میره و چیکار میکنه و اینکه کی میتونه برگرده !

ولی همه ی این بیخبری ها بهتر از این بود که بدونم مُرده !

انقدر فکر و خیال کردم که خوابم برد ...

با صدای های هرج و مرج زیاد از خواب پریدم .

چه خبر بود ؟؟!

با سرعت برای اینکه خوابم بپره دست و صورتمو شستم و با حوله خشک کردم و گوشه ای پرت کردم و از اتاق بیرون رفتم .

صدا از سالن اصلی میومد.

به سمت اونجا رفتم که دیدم ملانی با شدت داره گریه میکنه و جیغ میزنه و سباستین هم غمگین سعی در اروم کردنشو داشت .

نگران پرسیدم : چی شده ؟!

بابا بزرگ گفت : آلیا زین رو دزدیده !

خیالم راحت شد کت نقشه داره خوب پیش میره ، ولی شوکه گفتم : یعنی چی ؟! مگه سربازی جلوی سلول زین نبود ؟!

بابا بزرگ : بوده ، ولی ما آلیا رو بهتر از هر کسی میشناسیم که چقدر قدرت داره .

جان یکم از حرکاتم شک کرده بود .

به سمتم اومد و با خشونت بازومو گرفت و کشوند به سمت اتاقش .

+ چیکار میکنی جان ؟! طستم درد گرفت !

دختری زاده ی آب
منو پرت کرد توی اتاقش و درو بست و گفت : بگو زین کجاست ؟!

+ انگار حرفای بابا بزرگ رو نشنیدی !

- شنیدم . فقط مشکل اینجاست باورم نشد ! میدونی که چی میگم ؟!

+ به من چه که تو باور نکردی !

کلافه نشستم روی زمین و صورتمو گرفتم و گفتم : معلوم نیست زین الان تو چه حالیه ؟!

واقعا نگراناش بودم !

جان گفت : میا بگو زین کجایت !

به گریه افتادم و گفتم : نمیدونم . خبری ازش ندارم . چرا اینو نمیفهمی ؟!

جان عصبی با زانو کنارم نشست و بازومو توب چنگش گرفت و گفت : میدونم زین رو فراری دادی !
پس بگو کجاست !

+ نمیدونم ! نمیدونم ! به خدا نمیدونم کجاست !

عصبی گفت : میدونی چیکار کردی و کیو فراری دادی ؟!

با گریه گفتم : اره ، کسیو که دوشش دارم رو نجات دادم .

یهو محکم زد توی گوشم !

شوکه و ناباور بهش نگاه کردم . نفس نفس میزدم و اشکام روی صورتم غلت میخورد که فریاد زد : از زندادن نجاتش دادی ؟! اون فقط دو سه سال میرفت زندان !

با گریه در حالی که بلند میشدم و نفرت از جان توی چشمم آشکار بود و گفتم : میخواستن اعدامش کنن !

و از اتاقش بیرون رفتم که باز محکم بازومو گرفت و گفت : چی گفتی ؟!

دستشو با سرعت پس زدم و گفتم : بهم دست نزن ! برو گمشو ، اوکی ؟؟

دختری زاده ی آب
و به سمت اتاقم رفتم و درو پشت سرم قفل کردم .

اخه مگه من کار بدی کرده بودم که زد توی گوشم ؟!

گریم بند نمیاومد !

وضعیت الان هم اصلا رو به راه نبود . میخواستم به ملانی و سباستین بگم که زین رو آلیا ندزدیده ،
بلکه برای اینکه اعدامش نکنند فراریش دادم !

کاری درستی کرده بودم ؟؟!

روی تخت دراز کشیدم ، ثانیه ای بعد به عالم خواب رفتم ...

چشمامو باز کردم ، توی یه جای ناشناخته بودم .

بلند شدم و کنجکاو و کمی ترسیده به اطراف نگاه کردم .

دورم چهار تا سنگ بود و من دقیقا وسط اون چهار تا سنگ وایسادم بودم . نشان های آب ، آتش ،
باد و خاک روشن هک شده بود .

داشتم به سنگ ها نگاه میکردم که نوری از زیر پام بهشون وصل شد .

یه جورایی داشت بهم میگفت روح پنجم (الهه پنجم) منم !

نگاه دیگه ای به اطراف کردم ، کجا بودم ؟!

چطور باید بر میگشتم به قصر ؟!

اومدم قدم از قدم بردارم که صدایی توی گوشم پیچید : سلام بر بانوی من !

سرجام میخکوب شدم !

با نگاه ترسیدم بازم به اطراف نگاه کرزم ولی کسی نبود .

+ تو ... تو کی هستی ؟! چرا من اینجام ؟!

دختري زاده ي آب
صدای زن که با ملامیت و آرامش خاصی صحبت میکرد شنیده شد : اسمم کارولین ه . همه منو ملکه
سرزمین زرین میشناختن .

کارولین ! خودش ، مامان بزرگ بود !

باز صداش اومد : تو به زودی قدرت ها تو میگیری ...

:59

با تعجب گفتم : چطوری ؟!

مادر بزرگ گفت : بالاخره میفهمی !

+ اما ... اما رسیدن من به نیروهام فقط یه راه داره .

مادر بزرگ گفت : منم از همون راه منظورم بود .

شوکه گفتم : چه اتفاقی میوفته ؟!

دختری زاده ی آب

مادر بزرگ : جنگی در راهه ، که فقط تو میتونی جلوشو بگیری . نزار سرزمین زرین به دختر شیطان برسه . چشم تک تک افراد سرزمین به توعه .

هی داخ تفره میرفت که جوابمو بده !

+ مامانم میمیره ؟!

- تو باید با این موضوع کنار بیای .

+ چطوری میتونم کنار بیام ؟!

- تو اینو بهتر میدونی میا .

هیچی نگفتم .

بعد از ثانیه ای گفتم : بهم میگی چه زمانی ؟!

- توی میدون جنگ . تو نمیتونی جلوی این اتفاق رو بگیری .

+ میتونم...

که یهو از خواب پریدم !

نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم .

توی اتاقم بودم ، خواب بود ! اره خواب یود ، واقعیت نداشت !

دست و صورتمو شستم و از اتاق بیرون رفتم .

مامان در حال رفتن به اتاق خاله ملانی بود . به سمتش رفتم .

متوجه من شد وایساد با لحن ارومی گفتم : خوبی ؟!

مامان : بد نیستم . تو چی ؟!

+ منم همینطور .

دختری زاده ی آب
خواست بره که گفتیم : اممم ... به زودی جنگ راه میوفته ؟؟!

– آلیا با اومدنش ما رو به جنگ دعوت کرد!

+ یعنی هست ؟!

– اره ... من میرم پیش ملانی . بعدا باهات حرف میرنم .

سرمو تکون دادم که رفت توی اتاق خاله .

به اطراف نگاه گذرایی کردم که از دور دیدم جان داره میاد سمتم !

هنوز به خاطر سیلی که بهم زده بود متنفر بودم ازش !

پس راهمو گرفتم و به سمت کلبه افسانه رفتم .

دیگه دنبالم نیومد ، البته حدسشو میزدم که نیاد دنبالم .

به قول خودش کلی کار داشت و باید دنبال زین میگشت پوزخندی زدم و سرعت قدم هامو بیشتر کردم تا اینکه رسیدم به کلبه ی افسانه .

بازم در بدون زده شدن برام باز شد .

افسانه روی صندلی منتظر به در کلبه که من همون لحظه وارد شدم چشم دوخته بود .

+ از کجا میدونستی میام اینجا ؟!

– صدای پاهات روی پله های چوبی کلبه م .

سرمو تکون دادم و گفتم : میدونستی توی دروغ گفتن زیادی ناشی هستی ؟!

لبخندی زد و گفت : تقریبا !

که خندم گرفت .

– خب ؟!

دختری زاده ی آب

+ میخوام بهم بگی خوابم حقیقت بود یا نه و اینکه زین کجاست .

- میتونم بهت کمک کنم که بفهمی اون خواب حقیقت بوده یا نه ، ولی زین رو نمیتونم .

+ چرا ؟!

- ندونی بهتره !

+ چرا ؟!

- چون آلیا هم دنبال زینه که بهتون سابت کنه اونو ندزیده و اینکه ممکنه بتونه اطلاعاتتو بکشه بالا !

+ اون از کجا فهمیده که ما این حرفو پشت سرش زدیم ؟!

لبخندی بهم زد و گفت : میا جان ، فراموش کردی اون همه جا جاسوس داره ؟!

قانع شدم و پکر گفتم : اره ، فراموش کرده بودم ...

بعدش با امید گفتم : خب میتونی با ارتباط به ذهنم بهم بگی اون کجاست .

ایروهاشو به نشونه ی نه بالا انداخت و گفت : نمیشه !

+ این دفعه دیگه چرا ؟!

- چون ممکنه جلوت ظاهر بشه و طلسم حقیقتو دوت بخونه . اون موقع ست که جد و اباد تو هم برا شرح میدی !

عصبی و کلافه لعنتی زیر لب گفتم و دستامو توی موهام فرو کردم .

+ پس یعنی نمیشه ؟!

بازم ابروهاشو به معنی نه بالا انداخت که گفتم : باشه . پس بیا و بهم بگو که اون خواب لعنتی حقیقت نداشت !

- ولی خب ، من احتمال نمیدم که خوابت دروغ باشه میا !

دختری زاده ی آب
+ باید احتمال بدی عزیزم ! غیر ممکنه .

از حرکاتم خندش گرفت و مثل دفعه قبل دایره ای کشید و وسایلی لازم رو داخلش گذاشت ...

:60

افسانه دختر ۲۷ ساله با چهره ای زیبا ، و حرفه ای توی این کارش واقعا منو جذب خودش کرده بود .

حس بدی از همون اول هم بهش نداشتم ، نمیگم ادم شناس حرفه ای هستم و تا یکی رو میبینم
میفهمم خوبه یا نه ، ولی اون عالی بود !

از هر نظر و من تحسینش میکردم -

بعد از اتمام گارش گفت : اممم . بهت راستشو بگم یا دروغشو !؟

+ از لحت معلومه دروغط خوش آیند تره !

و لبامو جمع کردم که تک خنده ای کرد و گفت : همیشه از شیرین زبونیات خوشم میاد .

دختری زاده ی آب

بعد از کمی ، جدی شد و گفت : متاسفانه جنگی در راهه . توی جنگ خون هایی ریخته میشه . چه بی گناه و چه به حق . فرشته نجاتی پیدا خواهد شد از چهار روح طبیعت ، که اون جنگ رو پیروز میکنه . هر هشتاری رو که کارولین بهت داده رو جدی بگیر !

کلافه لبامو جمع کردم و گفتم : فهمیدی که اصلا یه کلمه از حرفاتو نفهمیدم !؟؟

در حالی که سرش پایین بود پوکر زیر چشمی بهم نگاه کرد و گفت : چیشو نفهمیدی ؟!

+ فرشته نجات از کجا پیداش میشه !؟؟

سرشو بلند کرد و گفت : من نمیتونم واضح بهت بگم میا جان ! اگر دقت کرده باشی توی هیچ کدوم از حرفام اسم کسی رو نمیگم . فقط راهنمایی میکنم.

+ حس میکنم الان نفهمیدم !

بهم نگاه کرد و نفسشو بیرون داد که ادامه دادم : پس یعنی حرفای مامان بزرگم درست بوده ؟!

لباشو جمع کرد و گفت : اره و اینکه باید این حرفا رو با شاه هم در میون بزارم .

+ حس میکنم میدونن . مامان که خبر داشت .

- تو دیگه چی حس میکنی !؟؟

بهش نگاه کردم که یهو زدم زیر خنده که اونم خنده ش گرفت و گفت : پاشو . وقت رفتنه . همه دنبالت میگردن .

بلند شدم و گفتم : باشه .

- منم باهات میام .

+ چون شب شده !؟؟

با خنده ارامه دادم : بیخیال !

متاسف بهم نگاه کرد و گفت : میخوام با شاه حرف بزنم .

دختری زاده ی آب
خندن قطع شد و گفتم : اوه ! اره ، باشه . بزن بریم ...

همینکه به قصر رسیدیم تا همه افسانه رو دو شا دوش من دیدن با تعجب نگاهمون کردن .

فقط یه نگاه عصبی بینشون بود که اونم متعلق به ریا بود !

پوزخندی بهش زدم که رسیدیم بخ جمع .

بابا بزرگ تا افسانه رو دید به اتاق جلسات هدایتش کرد .

ریا با عصبانیت بازمو گرفت که با یه حرکت دستمو کشیدم از دستش و گفتم : حوصلتو ندارم .

و تک نگاهی پر تمسخر بهش انداختم و رفتم تدی اتاقم .

در اتاق باز شد . اومدم بگم ریا دیگه چیه که جان رو دیدم .

بی حرف بهش نگاه کردم که گفت : افسانه اینجا چیکار میکنه ؟!

بهش نگاه کردم و سرد گفتم : اگر شاه این سرزمین تصمیم گرفت بهتون بگه متوجه میشید !

از حرفم حرصی نگام کرد که ابروهامو بالا انداختم و گفتم : حالا از اتاقم برو بیرون . میخوام استراحت کنم .

خواست چیزی بگه که با وردی که خوندم ، در باز شد .

با با شدن در هیچی نگفت و رفت بیرون .

منم ورد و برعکس خوندم که رفت بیرون . کنار پنجره وایسادم و به تاریکی شب چشم دوختم که سایه ای پشت درخت دیدم .

کمی خم شدم و به اونجا بیشتر دقت کردم که کسی از پشت درخت بیرون اومد !

شوکه و عصبی لعنتی ای زیر لب گفتم و با سرعت از اتاق خارج شدم که ریا رو به روم قرار گرفت .

محکم منو به دیوار زد و با عصبانیت فریاد زد : این مدت داری چه غلطی میکنی میا ؟! میگی یا به مامان بگم دخترش داره یه غلطایی میکنه ؟؟!

دختری زاده ی آب
به عجله پوزخندی زدم و گفتم : باش . برو بگو .
اومدم از کنارش رد بشم که باز زدم به دیوار که این بار دیگه آخم در اومد !...

61:

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم : چه مرگته تو ؟!
ابروهاشو بالا انداخت و با انگشت اشاره ش به من اشاره کرد و گفت : این سوالو من باید از تو بپرسم
!

+ هیچ مرگیم نیست . ولی انگار تو یه مرگیده ! چون فهمیدی یکی رو داری روش بتونی کنترلتو از
دست دادی و هی پاچمو میگیری ؟!

که با تموم شدن حرفم سیلی محکمی خوردم !

ناباور و با اخم نگاش کردم که عصبی غرید : چون یه خواهر سر به هوا و بی تربیت دارم میخوام ارزش
محافظت کنم ولی گوشش بده کار نیست !

دختری زاده ی آب

پوزخندی زدم و اروم گفتم : تو حواست به کسایی که دوست دارن باشه . بشین تا صبح بشمارشون . اینجوری حوصلت سر نمیره که به من گیر بدی و اگر ... قضیه واقعا محافظت از من بود که تا من هستم تو غلط میکنی که از من محافظت کنی . به اندازه کافی حواسم به خودم هست !

عصبی دستاشو روی بازوم گذاشت و منو به دیوار فشار داد و با لحن وحشتناکی گفت : ببین دختره ی بی تربیت ، نمیدونم تو رو واقعا مامان به دنیا آورده یا نه ، ولی شک دارم از اینکه تو خواهر منی ! پوزخند کم رنگی زدم و گفتم : چیه ، فکر کردی همه باید مثل تو خوب باشن؟! از ادمایی مثل تو بدم میاد ! خود شیفته و عوضی و تظاهر به خوب بود...

په با سیلی دوم حرف توی دهنم ماسید که ریا فریاد زد : مامان که حواسش بهت نباشه همین میشه ! یه دختر لات و بی تربیت .

این دغله من بودم که بهش سیلی زدم و گفتم : حق نداری دیگه دست روم بلند کنی . وگرنه دستتو قلم میکنم !

و با سدعت ازش گذشتم که همون لحظه زین وارد سالن اصلی شد !

آه از نهادم بلند شد ، دیر رسیدم !!!

زین رو دیده بودم که پشت درخت بود !

نباید حالا حالا ها پیداش میشد !

صورتش زخمی بود و استین های لباس و پایین های شلوارش کمی پاره شده بودن

با دیدن سر و وضعش هینی کشیدم و دویدم سمتش و کمکش کردم که روی مبل بشینه .

همون لحظه بقیه هم پیداشون شد .

معلدوم نبود چه بلایی سرش آوردن که مجبور شده برگرده !

یا اینکه چه کسایی اونو به این روز انداخته؟!!

همش اسم آلیا توی ذهنم چرخ میخورد . ولی افسانه بهم گفته بود که آلیا داره دنبالش میگرده .

دختری زاده ی آب

محاله توی یک ساعت اخیر آلیا پیداش کرده باشه و در حد مرگ کتکش زده باشه !

از زین دور شدم . همه دورش بودن و خوبیت نداشت منم بین اون افراد میبودم .

افسانه رو دیدم که داشت با کمی اخم و موشکافانه به صورت زخمی زین نگاه میکرد .

با سرعت سمتش دویدم و گفتم : ممکنه کار آلیا باشه ؟!

بهم نگاه کرد و گفت : نه .

+ پس ... کار کیه ؟! و چرا نه ؟!

- چون که بهت هم گفتم ، آلیا داره دنبالش میگرده و اینکه حدس میزنم کار خودش باشه !

شوکه گفتم : چی تو سرته ؟!

بهم نگاه کرد و گفت : نقشه شه ! ولی تو باید از اون نقشه با خبر شی . باید یه قدم از بقیه جلو باشی .

نگران به زین نگاه کردم و گفتم : چیکار میتونیم بکنیم ؟!...

ساعتی ۱۲ شب بود که از اتاق زدم بیرون . باید به یه بهونه ای به اتاق زین میرفتم .

داختم از اتاق زین میگذشتم که کلارا رو دیدم که داشت با جعبه کمک های اولیه میومد سمت اتاق زین .

لبخندی زدم و به سمت کلارا رفتم .

با دیدنم وایساد و کمی خم شد و گفت : شاهدخت کاری داشتید ؟!

اروم جعبه کمک های اولیه رو ازش گرفتم و گفتم : من میبرمش پیش زین . تو میتونی بری .

سری تگون داد و رفت .

قدم اول رو رفته بودم .

به سمت اتاق زین رفتم و در زدم ...

:62

صداشو شنیدم : بیا تو کلارا .

وارد اتاقش شدم که دیدم پیرهن تنش نیست و فقط شلوار پاشه .

نفس عمیقی کشیدم و جعبه ی کمک های اولیه رو روی تختش گذاشتم که از توی آینه که رو به روش وایساده یود منو دید و به سمتم برگشت که گفتم : چرا برگشتی؟! تو فقط دو شبه فرار کردی !

زین گفت : الان وقتش بود که برگردم وگرنه واقعا به دست آلیا میوفتادم .

+ کی تو رو به این روز انداخته؟!

– دوستای قدیمی .

+ میشه واضح حرفتو بزنی؟!

روی تخت نشست و خواست در جعبه رو باز کنه که به سمتش رفتم و اروم دستش رو پس زدم و درشو باز کردم و تیکه ای پنبه برداشتم و ضد عفونی کردم و بهش نگاه کردم که داشت نگام میکرد .

دختری زاده ی آب
+ خب؟! میشنوم .

اروم پنبه رو روی زخم پیشونیش کشیدم که در حالی که بخاطر دردش اخم ریزی کرده بود گفت :
وقتی از قصر بیرون رفتم . یه شب تموم توی جنگل پرسه زدم و خوابیدم . روز دوم در حال قدم زدن
توی جنگل بودم که چنتا از افراد آلیا رو دیدم - قبلا دوستام بودن .

در حالی که داشتم زخم بعدیشو که روی گونه ش بود ضد عفونی میکردم بهش نگاه کردم و گفتم : در
حق اونا ه بدی کردی ؟!

ناراحت از حرفم بهم نگاه کرد و گفت : برای اینکه اونا میخواستن بابا بزرگ رو بکشن ، کارشونو خراب
کردم . اونا هم رفاقتمو نو تموم کردن .

نگاه دیگه ای بهش کردم که ثانیه ای بعد ادامه داد : اونا تا منو دیدن به سمتم هجوم آوردن و منم با
نقشه ای که داشتم گذاشتم منو بزنن و مقاومت نکردم . ولی اونا به آلیا خبر ندادن که منو دیدن .
خیالم راحت بود که آلیا دستش بهم نمیرسه پس تا برگشتم قصر ، شب شد -

بهش نگاه کردم و ناراحت دست از ضد عفونی کردن زخماش برداشتم و گفتم : نقشه ت انقدر کار ساز
بود که گذاشتی بزننت و مقاومتی نکردی ؟!

به چشمام نگاه کرد و گفت : در اصل نقشه تو عمل کرد. یعنی اینکه تو میخواستی با این کار منو
اعدام نکنند . منم کمی شاخ و برگش دادم و با این کارم فکر کردن که آلیا منو شکنجه داده و از
دستشون فرار کردم . بابا بزرگ انگار از دستور اعدام صرف نظر کرده !

با گفتن جمله اخرش با سرعت نگاهش کردم و گفتم : اینو راست میگی ؟!

سرشو تکون داد و دیگه هیچی نگفت . منم بعد از ضد عفونی کردن تموم زخمای بدنش و بستن
زخمای عمیقش به سمت در رفتم و گفتم : حالا که باز به زندگیت یه شانس دیگه داده شده مثل ادم
زندگی کن -

و از اتاقش خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم . روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم ...

نصفه های شب بود که با حس کردن چیزی که روی کمرم کیده شد از خواب پریدم و به عقب برگشتم
که توی تاریکی کسیو دیدم که روی تخت دراز کشیده !

دختري زاده ي آب

کمی ترسیدم ولی با وردی که خوندم گوی ابي و بتفش اتاق رو روشن کرد .

با دیدن آليا اخمام شديد رفت توی هم و گفتم : اينجا چه غلطی میکنی تو ؟!

آليا لبخندی زد و گفت : اومدم تصويه حساب . پس زين رو فراری میدی و ميندازی تقصير من ها ؟! نقشه هوشمندانه ايه !

+ من چیزی رو تقصير کسی ننداختم . حتما حقیقته که اينجوری شده ! حalam از بنجا برو و ديگه پاتو نزار توی اتاقم !

- بيا با هم رو راست باشيم . کار تو بوده .

+ نبوده . من چطوری میتونم همچين کاری کنم ؟!

- ساده س . خودتم میدونی که چطوری پس نپرس .

هیچی نگفتم که ادامه داد : خب بيا معامله کنیم . با کاری که کردی برای من زمینه سازی کردی که هر کاری میخوام میتونم بکنم و اين ترس بقيه رو افزايش میده و من خوشحال شدم با اين اتفاق ...

دستشو بالا آورد و نگاهی به ناخوناش کرد و گفت : هر چند برای خودتون این کارو کردین ولی سودی به منم رسید . حالا میخوام جایزه تو بهت بدم -

اخم کردم و گفتم : چی میخوای ؟!

لبخندی زد و گفت : چیزی ازت نمیخوام . میخوام بهت هدیه بدم .

+ هدیه تو رو نمیخوام .

- دیر گفتمی . تو باغ پشتی منتظرته .

مشکوک بهش نگاه کردم که انگشت کوچیکشو بالا آورد و گفت : قول میدم این دفعه حيله ای توی کار نباشه . البته عجله کن ، چون الان اهالی قصر هم بیدار میشن . یعنی میخوام بیدارشون کنم .

+ چه غلطی میخوای بکنی ؟!

- میخوام وقتی تو هدیه تو میبینی بقیه هم حضور داشته باشن .

با تردید پشت قصر تلپورت کردم .

رو به روم که چیزی نبود ، برگشتم .

همون لحظه گوی توی دستم خاموش شد و ناپدید ، و اونجا با کمک نور هایی که توی درختا بود روشن شد .

به رو به روم نگاه کردم - یه اقا وایساده بود ، عجیب چشماش خیلی آشنا بود !

بهش نگاه کردم و گفتم : شما ؟!

اون اقا با تعجب نگام میکرد .

نفسمو بیرون دادم و برگشتم که آلیا رو دیدم .

+ اینجا چه خبره و این اقا کیه ؟!

دختری زاده ی آب
تک خنده ی پر تمسخری کرد و گفت : بابا تو نشناختی؟؟!

شوک به اون اقا و آلیا نگاه کردم !

شوکه خندیدم و یه قدم عقب رفتم و دستمو توی موهام فرو کردم و گفتم : شوخیت قشنگ نیست
آلیا ! بابای من سال هاست که رفته . ممکن نیست !

به اون اقا که غمگین نگام میکرد ، نگاه کردم .

عصبی شدم و گفتم : اینجوری نگام نکن !

باز شوکه خندیدم و بازم حرفمو تکرار کردم : شوخیت قشنگ نیست !

اومدم از کنار آلیا بگذرم که بازومو گرفت و گفت : یه بار توی چشمات نگاه کن اونو یادت میاد !

عصبی دستمو از دستش کشیدم و گفتم : گورتو گم کن لعنتی !

چند قدم رفتم که مامان و ریا و بقیه هم توی باغ پشت قصر اومدن -

مامان با دیدن اون مرد شوکه شد ولی بعد با عصبانیت نگاش کرد .

به سمتش رفتم و گفتم : مامان بهم بگو اون بابا مون نیست !

نگران توی چشمم نگاه کرد . انگار منتظر بودم بگو نه !

واقعا توقع این اتفاق رو نداشتم !

به دهن مامان چشم دوخته بودم ولی هیچی نمیگفت !

پیشون فریاد زدم و به اون مرد اشاره کردم و گفتم : اون بابا مونه ؟!

یهو انرژیم تحیلی رفت ، انگار فشارم افتاده بود !

چنتا نفس عمیق کشیدم تا یکم حالم بهتر شه ولی نشد !

ریا به سمتم اومد و اروم زیر بازومو گرفت ولی با پیشونی پشش زدم و گفتم : همه یهو لال شدین
؟؟! بگین دیگه . بگین اون بابامون نیست !

دختری زاده ی آب
مامان در حالی که سعی داشت خونسرد باشه گفت : خودشه .

قلبم فشرد ، انگار زیر پام خالی شده بود و یه لحظه تعادلم رو از دست دادم که ریا که نزدیکم بود با سرعت نگهم داشت .

بازم پشش زدم و اروم به سمت اون مرد رفتم و گفتم : انگار بابامون بودی !
روی کلمه بودی خیلی تاکید کردم که بفهمه دیگه نیست .

رو به آلیا گفتم : کارتو کردی . حالا گمشو !

پوزخندی زد و گفت : خواهش میکنم میا !

بازم اسممو با تمسخر تلفظ کرد .

ثانیه ای بعد غیب شد -

به مرد رو به روم نگاه کردم و گفتم : تا میتونی از اینجا دور شو بابا !

منم از حرف زندای آلیا یاد گرفته بودم و ناخواسته کلمه بابا رو پر تیکه و کنایه بارش کردم !
فقط بهم نگاه میکرد .

تکونی نخورد که فریاد زدم : نشنیدی ؟! از اینجا برو ! برو همونجایی که قبلا بودی ... دیر اومدی ،
الان بدون تو میتونیم ادامه بدیم ... میشنوی ، بدون تو !

به مامان نگاه کرد که خاله بانی با نگرانی به سمتم اومد و کمی منو عقب کشید ...

64:

و گفت : عزیز دلم ، با من بیا . الان حالت بد میشه . رنگ پریده !

اروم گفتم : برگشت خاله ! نباید میومد !

به جال پریشونم نگاه کرد و گفت : باشه عزیزم ، باشه . تو با من بیا .

با زور داشت منو میبرد که با جیغ کشیدن ریا با سرعت برگشتم که با چهره غرق در خون بابا رو به رو شدم !

شوکه دویدم سمتش و جلوش زانو زدم و برش گردوندم .

از دهنش خون بیرون میزد .

اشکام ریخت و گفتم : چی شده ؟! چرا اینجوری شد ؟!

بابا بزرگ به سمتم اومد و بلندم کرد و یه جان سپرد و گفت : ببرش .

اشکام میریخت و نمیتونستم جلوشو بگیرم ! نیومده رفت !

دستای جان رو پس زدم و گفتم : چرا اینجوری شد ؟!

جان بازو هامو سفت گرفته بود و نمیذاشت برن نزدیک .

ملانی گفت : اونو آلودش کردن .

به خاله ملانی نگاه کردم و گفتم : خوب میشه مگه نه ؟!

دختری زاده ی آب
خاله با ناراحتی سری به معنی نه تکون داد .

چشمامو روی هم فشردم .

توی یه لحظه تموم حسایی که داشتم پرید !

فقط بی حال بودم . دست جان رو کمی فشردم و گفتم : منو از اینجا ببر .

جان با نگرانی بهم نگاه کرد و منو به سمت اتاقم برد .

صورت خونی پدری که تازه پیداش شده بود از جلو چشمام نمیرفت !

کاش نمی اومدی . حداقل فکر میکردم مُردی ! حداقل میدونستم رفته و برنمیگرده ! نباید میومدی !

روی تخت نشستم که جان گفت : میخوای پیشت باشم ؟!

+ نه ، برو .

سرشو تکون داد و گفت : ولی اگه کاری باهام داشتی تای اتاقم هستم .

اروم سرمو تکون دادم و گفتم : باشه .

همینکه رفت سرمو توی بالشت فرو کردم و از ته دلم جیغ زدم !

انقدر جیغ زدم که گلوم درد گرفت و بی جون روی تخت افتادم که ثانیه ای بعد خوابم برد ...

با زنده شدن صحنه های دیشب توی خوابم ، از خواب پریدم .

بدون حرکت روی تخت دراز کشیده بودم .

همش کلمه ی نباید میومدی توی ذهنم پر میخورد !

داشتم همینجور که روی تخت دراز کشیده بودم از پنجره نگاه میکردم که در اتاق باز شد .

نخواستم تظاهر کنم خوابم ولی نگاهمو هم نچرخوندم . کنجکاو نبودم که کی اومده توی اتاقم .

دختری زاده ی آب
بعد از چند ثانیه ریا پایین تخت و کنار من زانو زد و دستمو توی دستش گرفت و اروم گفت : میدنم
چه حسی داری .

نگاش کردم . اره ، اون میدونست چه حسی دارم .

چون پدر اونم بود ، ولی اون محبت بابا رو بیشتر به خودش دید !

هیچ وقت نگاه های خاص بابا رو روی خودم نمی دیدم . تنها کسی که اون نگاه ها نصیص میشد
ریا بود .

بی حس بهش نگاه کردم که گفت : نظرت چیه که بریم یه دوری بزنیم ؟!

چشمامو بستم و گفتم : نه .

- چی کار کنم حالت بهتر شه ؟!

بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم .

به این فکر کردم که چی حالمو بهتر میکنه ولی چیزی پیدا نکردم -

+ هیچی .

غمگین نگام کرد که گفتم : شب خوب میشم .

سرشو تکون داد و گفت : الان من برم ؟!

سرمو تکون دادم و گفتم : اره .

- باشه .

و بلند شد . نفس عمیقی کشیدم که ریا از اتاق خارج شد .

بعد از ثانیه ای بلند شدم و به سمت حموم رفتم و با اب بازی میکردم که سرگرم بشم .

دو ساعت توی حموم بودم ، بعدش بیرون اومدم .

یه بافت سفید استین بلند و شلوار طوسی پاچه ۸۰ رو پوشیدم .

دختری زاده ی آب
موهامو با حوله م خشک کردم و موهامو محکم بالا بستم که دردم گرفت .
چون هنوز اثرات خیزی توش بود .
در اتاق باز شد و مامان اومد داخل . نگاهش کردم که به سمتم اومد .
گفتم : مامان کش موهامو محکم بستم ، بازش میکنی برام ؟! سرم درد گرفته .
سرشو تکون داد و کش موهامو باز کرد که موهام رو پخش و پلا کردم و کمی شونه کردم ...

:65

همراه مامان وارد سالن اصلی شدیم و روی مبل های سلطنتی نشستیم .
بحث سر جنگی بود که آلیا راه انداخته بود .
+ میدونید دقیقا چه زمان حمله میکنند ؟!

دختری زاده ی آب
بابا بزرگ گفت : نه ولی به زودی یک هفته س که که فعلا سربازا در حال آمادگی سازی هستن . همه
دارن آموزش میبینن .

+ ولی من چیزی بلد نیستم .

- بابا بزرگ گفت : این کارو سپردم به جان . دو ساعت دیگه تمرینات شروع میشه .

سرمون تکون دادم که بازم مشغول صحبت شدن .

دو ساعت بعد جان منو صدا زد که برم و باهاش تمرین کنم .

تمرینات سخت بود ولی میتونستم از عهدش بر بیام .

درسته این کار آلیا برای خراب کردن روحیم بود و شرکت نکردن توی جنگ بود ولی اشتباه کرده بود .

از ساعت ۹ صبح تا ۱۰ شب تمرین کردیم و بعدش رفتیم داخل قصر . تمرینا هر چی میرفتیم جلو
آسون تر میشد . البته شاید نظر من این بود .

رفتم توی اتاقم و بعد از دوش گرفتن خوابیدم ...

روزا پشت سر هم میگذشت و من تموم تمرینات رو با کمک جان یاد رفتم و آماده ی جنگ بودم .

هم کار با صلاح رو یاد گرفته بودم هم طلسم های خطرناک تهاجمی .

آخرین تمرین رو هم که یاد گرفتم با خوشحالی رو به جان گفتم : خداوشکر دیگه تموم شد !

به حالت چهره م خندید و گفت : تا زمان جنگ تمام تمریناتی که بهت یاد دادم رو باز مرور میکنی !

بادم خالی شد و گفتم : یادم می مونه ها !

بازم خندید و منو به سمت قصر کشید .

سر میز شام بودیم و داشتیم شام میخوردیم که فردی با لباسای سربازا اجازه خواست تا وارد سالن
بشه .

موشکافانه بهش نگاه کردم که بابا بزرگ اجازه شو صادر کرد .

دختری زاده ی آب
مرد کنار بابا بزرگ رفت و خم شد و چیزی زیر گوش بابا بزرگ گفت که بابا بزرگ بلند شد و رو به همه
مو گفت : من برای چند لحظه میرم .

بهش نگاه کردم .

عجیب که کنجکاو شده بودم ببینم موضو چیه .

حتما موضوع مهمی بود که بابا بزرگ از سر میز بلند شده بود !

همینکه رفت منم بلند شدم و گفتم : من شامم رو خوردم ، مرسی .

و با لبخند ازشون دور شدم و به سمت اتاقم رفتم و بعدش از پنجره پایین پریدم و رفتم اون سمتی
که بابا بزرگ همراه اون سرباز رفت .

تازگیا ریا بهم یاد داده بود وردی بخونم که بتونم برای ثانیه ای معلق بشم ، با همین روش هم
شجاعت پیدا کرده بودم که از ارتفاع به اون بلندی پریم پایین !

پشت دیواری وایسادم . توی چند قدمیم و اون ور دیوار وایساده بودن .

بابا بزرگ گفت : خب بگو ادوارد . تونستی اطلاعاتی بدست بیاری ؟!

مردی که فهمیده بودم اسمش ادوارده گفت : بله قربان . از زمان جنگی که در راهه مطلع شدم .

با تعجب و کمی خوشحالی یکی از دستامو روی دهنم گذاشتم که ادوارد ادامه داد : دو روز دیگه به
سمت سرزمینمون حمله میکنند . اونا شامل رهبرشون که آلیا ست و افرادش که تماما جادوگر هستن
و شاید تعداد کمی آتش افزار (افرادی که قدرت آتش رو دارن) باشن حمله میکنند . جادوگراشون از
صلاح های شمشیر و نیزه استفاده میکنند و بعد از تموم شدن صلاح هاشون از قدرت هاشون
استفاده میکنند .

ناراحت از اینکه اونا حسابی با تجهیزات هستن به دیوار تکیه دادم و به این فکر کردم ما توی جنگ
شانس پیروز شدن رو داریم یا نه ؟!

بابا بزرگ هیچ چیزی در مورد اینکه ما تعدادمون چقدر نمیگفت !...

:66

شاید هم داشت از استراتژی پنهان کردن استفاده میکرد که کارمون لو نره !

با صدای بابا بزرگ به خودم اومدم : فهمیدی که اونا تعدادشون چقدره ؟!

ادوارد با ولوم صدای کم گفت : بله قربان . اینو هم وقتی فهمیدم که منو اونجا آموزش میدادن .

بابا بزرگ گفت : خب ؟!

ادوارد : تعدادشون ۲۰۰۰۰ تاست .

چشمام گرد شد و ترس توی دلم افتاد که بابا بزرگ گفت : باشه . ممنون سرباز ، پاداشتو میگیری .

ادوارد گفت : تا جایی که زنده باشم به سرزمینم خدمت میکنم سرورم .

دیگه داشتن خداحافظی میکردن پس باید تا قبل اینکه منو ببینن از اینجا میرفتیم .

چند قدم عقب عقب رفتم که یهو به یه چیز خیلی سفت خوردم !

با استرس برگشتم که جان رو دیدم !

دختری زاده ی آب
اومدم حرفی بزنم که جلوی دهنم رو گرفت و با سرعت دستمو گرفت و شروع کرد به دویدن و منو هم
همراش کشوند .

همینکه پشت درختی رسیدیم ولم کرد و گفت : چیکار میکردی تو اونجا ؟!

برای اینکه پس نیوفتم گفتم : تو چرا اونجا بودی و چرا منو بدو بدو اینجا آوردی ؟!

چشماشو ریز کردم و گفت : چون اومدم دنبال یه فوضول و دو اینکه اگر نمی دوییدیم ممکن بود ثانیه
ای بعد بابا بزرگ ما رو ببینه و عکس العملی که نشون میداد قابل درک نبود .

لبمو به دندون گرفتم و هیچی نگفتم .

بعد از مکثی گفتم : تو هم شنیدی که چی گفتن ؟!

آسوده به دیوار تکیه داد و گفت : اره .

+ باید به بقیه بگیم ؟!

- نه ، بابا بزرگ به موقعش خودش بهمون میگه .

این پا و اون پا کردم و گفتم : اونا تعدادشون خیلی زیاده جان !

- نیست ولی با مهارتن .

جا خورده گفتم : منظورت چیه ؟! مگه ما چند نفریم ؟! و اینکه مگه ما مهارت زیادی نداریم ؟!

- جواب اولین سوال که اونا به احتمال ۵۰ درصد یا شکست میخورن یا جنگ رو میبرن . تعداد ما
زیاد تر از اوناست ولی مهارتایی که اونا دارن ما نداریم . یعنی فقط یه معجزه لازمه که بتونیم توی
جنگ پیروز بشیم .

گیج گفتم : خب تعداد ما زیاد تره !

- ولی مهارت های اونا بیشتره .

نفسمو بیرون دادم که گفت : همه امیدشون به توعه .

دختری زاده ی آب
ناراحت گفتم : اما منم فقط همین قدرتایی رو دارم که شما دارید .

– خاله کاری ازش بر نمیاد .

+ منظورت چیه؟! خب اون الهه پنجمیه که قدرت هاشو داره .

– نداره .

+ میشه واضح بگی؟!

تکیه شو از دیوار گرفت یه قدم یه سمت برداشت و گفت: الهه پنجمی که سنش بالا تر از ۴۰ سال بشه همراه با انرژیش قدرت الهه پنجمی که بهش داده میشه هم از دست میده ! فقط قدرت های اصلی خودش براش میمونه . پس نیاز به معجزه داریم که تو قدرتاتو گیر بیاری .

+ منظورت چیه جان؟! میخوای چی بگی؟! منظورت از معجزه چیه؟!

– منظورم اینه اگه مثلا خاله روی توی جنگ از دست بدیم تو همون لحظه میتونی جنگ رو پیروز ما کنی .

اخمی کردم و با گیجی گفتم : منظورت از معجزه این بود؟!

متاسف گفتم : اره !

دستی توی موهام کشیدم و گفتم : نیازی به همچین معجزه ای نداریم جان !

خواستم بر که بازومو گرفت و به سمت خودش چرخوند و گفت : همه چشمشون بخ توئه ! تموم سرزمین !

و اینکه همه هم سعی دارن اینو بهت بگن که خاله رو از دست میدیم !

با حس پوچی و گنگ گفتم : از کجا معلوم که مامان میمیره؟!

– چون مامان بزرگ آینده تو بهت گفته !

دستشو شوکه پس زدم و گفتم : تو از کجا میدونی مامان بزرگ چی بهم گفته؟!

دختری زاده ی آب
دستی توی موهاش کشید و هیچی نگفت که باز حرفمو تکرار کردم : جان از کجا میدونی مامان بزرگ
بهم چی گفته؟!...

:67

نفس عمیقی کشید و بی قید گفت : چون من ازش در خواست کردم بهت آینده نزدیک تو بگه !
با تعجب و کمی شوکه گفتم : اما اون فوت کرده !
جان نگاه کلافه ای بهم کرد و گفت : خیلی گیجی دختر ! از طریق ارتباط روح !
ناراحت لبامو جمع کردم و گفتم : خودت گیجی !
بهم نگاه کرد که سرمو چرخوندم و بعد از چند ثانیه گفتم : من دیگه میرم توی اتاقم . حتما پی به
نبودنمون بردن .
و بدون منتظر بودن جوابش با قدم های بلند ازش فاصله گرفتم . چند قدم رفتم که زین رو دیدم که
کنجکاو نگام میکرد !

دختری زاده ی آب
یعنی منو با جان دیده بود ؟!

نفسمو بیرون فوت کردم و کلافه از کنارش گذشتم و به سمت اتاق رفتم .

خوسحال بودم که زین رو اعدام نمی‌کنند ولی بابا بزرگ گفته بود بعد از جنگ میندازنش زندان .

چون توی جنگ واقعا بهش نیاز داشیم و باید برای جنگ آمادگی کامل رو میداشت .

همینکه وارد اتاقم شدم دیدم ریا روی صندلی کنار تختم نشسته بود و جدی به زمین خیره شده بود .

+ کسی بهت نگفته که باید با اجازه وارد اتاق بقیه بشی ؟!

با شنیدن صدام و حرف پر تیکه م به خودش اومد و سرشو بالا آورد و از بالا تا پایینمو نگاه کرد که
گفتم : اومدی پسند ؟؟!

از حرف خودم خندم گرفته بود ولی الان وضعیت برای خندیدن مناسب نبود .

چشماشو چرخوند و گفت : تیکه هات تموم شد ؟!

+ اره ، ولی فوضولی کردن تو توی زندگیم تموم نشد هنوز ؟!

فقط جدی بهم نگاه کرد و که گفتم : چرا بی اجازه اومدی توی اتاقم ؟!

ریا با جدا از روی صندلی بلند شد و خیره قدم به سمتم برداشت و گفت : تو حال خودتو میفهمی ؟!

با شک و خنده به خودم اشاره کردم و گفتم : من ؟!

سرشو تکون داد و گفت : اره خودت !

بی قید شونه هامو بالا انداختم و گفتم : اره ولی به تو چه ؟!

ریا یه قدم دیگه به سمتم برداشت و گفت : میشه انقدر زین رو دور بزنی ؟!

پوکر دستامو توی هم قفل کردم و گفتم : چی میگی تو ؟!

ریا با اخم غلیظی گفت : میگم چرا داری زین رو بازی میدی ؟!

دختری زاده ی آب

بی حوصله روی تخت نشستم و گفتم : برو بگیر بخواب ریا واقعا نمیفهممت !

ریا با ناباوری و اخم گفت : از کی انقدر عوض شدی ؟!

با کمی تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : ها ؟؟!

ریا با عصبانیت گفت : تا زین بود با اون بودی حالا که یهو جان اومد قید اونو زدی رفتی سمت اون و پشت درخت قرار میزاری باهاش ؟؟!

ناباور تک خنده ای کردم و بعدش جدی گفتم : گمشو ریا ! واقعا از ته دلم میخوام گمشی !

به سمتم هجوم برد و موهامو گرفت و به سمت بالا کشید ؟! چرا یهو عوض شدی ؟!

با خشونت اینجوری لفظی باهات حرف نمیزنم و بد میبینی !

ریا پوزخندی زد و گفت: نه بابا ! اشتباه میکنی و بعد میخوای اروم باشم ؟!

در حالی که سعی داشتم خودمو اروم کنم گفتم : برو از اینجا !

عصبانی گفت : خوب زین رو ، کسی که از بچگی باهاش بزرگ شدم و مثل داداش میخنش رو بازی دادی و عاشقش کردی حالا رفتی سراغ یکی دیگه و انتظار داری که من الان ساده بگذرم ؟!

پوزخندی زدم و با بغضی پنهان گفتم : انگار داداشتو خوب نشناختی ! اخه اون روت نظر داره ، نه به عنوان خواهرش ...

اروم گفت : فعلا تنها کسی که نشناختم تویی ! واقعا نمیدونم چطور بهت اعتماد کردم !

ناراحت و ناباور و صدای بغض دارم گفتم : گمشو ریا !

نگاه بدی بهم کرد و به سمت در رفت و درو محکم بست . تا در بسته شد اشکام ریخت . شاید این ریا ، ریای من نبود .

ریای من ۱۲ سال پیش مُرد !

نفس عمیقی کشیدم و سرمو بالا بردم و به سقف نگاه کردم که گریه م نگیره ولی بد تر هق هقم بالا رفت .

روی تخت افتادم و سرمو توی بالشت فرو کردم و انقدر گریه کردم که اروم شدم .

الان ۹ ماه بود که ما وارد بن سزرمین شدیم . ولی یه روز خوش نداشتم .

میخواستم برگردم به همون زندگی ساده . دیگه نمیکشیدن .

یادم به اون معجون آرامشی که افسانه بهم داده بود شدم - به سمت کشو رفتم و بازش کردم .

شیشه کوچیک در حالی که غلت میخورد ، نگهش داشتم و مقداریشو خوردم .

بعد از ثانیه ای حال بهتری پیدا کردم و ریلکس شدم -

هیچ حسی نداشتم . حتی الان با فکر کردن به موضوع هایی که ثانیه ای پیش حالمو بد میکرد ،
حالم بد نمیشد .

و این نشون میداد دارو اثر کرد .

دختری زاده ی آب
مثل همیشه لبه ی پنجره نشستم و به بیرون نگاه کردم . من نمیخواستم توی جنگ شکست بخورم ،
یه حسی بهم میگفت کتاب های جادوی سیاه ها رو بازم بردارم .
ولی بیخیالش شدم ، چون حرفای جان توی مخم پر میخورد .
آینده ای که با اومدنش منو امیدوار نمیکرد نگرانم کرده بود .
اگه حرفای مامان بزرگ درست باشه مامان توی جنگ میمیره !
پس نباید بزارم توی جنگ شرکت کنه ، به هر شرایطی !
فقط نمیتونستم چیکار کنم . نفس عمیقی کشیدم و بازم به بیرون نگاه کردم ...
صبح سر سفره صبحونه بودیم که بابا بزرگ گفت : فردا حرکت میکنیم .
خاله بانی گفت : به کجا ؟!
بابا بزرگ تک نگاهی به خاله بانی کرد و گفت : به سمت مرز چهار سرزمین .
+ از کجا معلوم که بیان اونجا ؟!
بابا بزرگ توی چشمام خیره شد و گفت : جاسوسی توی افرادشون داشتیم که همه اطلاعاتی که داریم
رو بهمون داده .
انگار از این قمستش غافل شده بودم .
سرمو تکون دادم و گفتم : صحیح .
و مشغول خوردن ادامه صبحونه م شدم ...
از خواب بیدار شدم و دست صورتمو شستم که خواب از سرم پیره !
البته خواب که چه عرض کنم دیشب تا ساعت ۴ صبح بیدار بودم و الانم ساعت ۸ بود .
لباسای مخصوصی که برای جنگ بهم داده بودن رو تنم کردم .
موهامو شونه کردم و دم اسبی بستم .

دختری زاده ی آب
اگر الان حرکت میکردیم ۴ ساعت دیگه میرسیدیم به مرز چهار سرزمین و این به نفعمون میشد چون
اجازه ورود دشمن به سرزمین رو نمیدادیم .

همینکه آماده شدم از اتاق زدم بیرون و به سمت زمین مبارزه رفتم .

قرار بود اونجا همه جمع بشن و بعد از برداشتن صلاح هامون حرکت کنیم .

کمی استرس داشتم . برای آینده ای که شاید پیشرو داشتم -

نقشه ای که داشتم رو عملی کردم .

همینکه چند قدم تا جمعشون رسیدم رسیدم به مامان نگاه کردم و وردی خوندم که پاش پیچ خورد و
محکم روی زمین افتاد !

کلافه نفسمو بیرون دادم و با سرعت به سمتش رفتم .

مجبور بودم با آسیب زدن بهش اجازه ندم اون توی جنگ شرکت کنه .

همه متوجه مامان شدن و با کمک من یه گوشه نشوندیمش که با سرعت گفتم : مامان میتونی راه
بری ؟!

با درد مندی به پاش نگاه کردم و گفتم : گمون نکنم !

با بغض از حال مامان به خودم لعنت فرستادم و گفتم : تو بمون توی قصر . با این وضع نمیتونی
بیای توی میدون جنگ !...

69:

افسانه چند قدمی با سرعت به سمتون برداشت و شیشه کوچیکی رو از جیش در آورد و به سمت مامان گرفت و گفت : یکم ازشو بخور .

مامان در حالی که صورتش از درد جمع شده بود با تشکر کوهاتی شیشه رو ازش گرفت و یکمشو خورد که ثانیه ای بعد صورتش عادی شد و شیشه رو باز به افسانه برگردوند .

+ الان چی شد ؟!

افسانه بهم نگاه نگاه کرد و گفت : دیگه مشکی نداره و میتونه توی جنگ شرکت کنه -

+ چی میگی ؟! مگه ندیدی گفت نمیتونم راه برم ؟!

گلافه بطری کوچیک رو کمی بالا آورد و گفت : شفا دهنده !

عصبی شده بودم ولی روبه مامان با آرامش گفتم : مامان پات دیگه درد نمیکنه ؟!

بهم نگاه کرد و با لبخند کم جونی گفت : نه .

نفسمو بیرون فوت کردم و در حالی که سعی داشتم عصبانیتمو پنهان کنم گفتم : تو نمیای .

ابروهاشو بالا انداخت و گفت : هان ؟!

+ میگم نمیای -

- کجا نمیام ؟!

+ به جنگ . نمیزارم توی جنگ شرکت کنی .

مامان اخم کوچیکی کرد و گفت : چرا ؟!

دختری زاده ی آب
سکوت کردم و دستی به بینیم کشیدم و به رو به روم خیره شد .

بعدا حساب افسانه رو هم میرسیدم !

نقشه مو به کلی خراب کرد ، تنها امیدم به همین نقشه ی پیش پا افتاده بود !!

به سمت بابا بزرگ رفتم و گفتم : میشه برای چند لحظه تنهایی صحبت کنیم ؟!

بابا بزرگ که کنجکاو بود چه اتفاقی افتاده سری تکون داد و به سمت مخالف رفتیم .

همینکه ازشون دور شدیم بابا بزرگ ایستاد و گفت : میشنوم .

+ شما نباید اجازه بدید مامان بیاد توی اون جنگ .

جدی و قاطع گفت : چرا ؟!

مکثی کردم و گفتم : اونو میکشن .

- از کجا میدونی ؟!

+ چون که ... چونکه مامان بزرگ بهم گفت .

بهم خیره شد و گفت : کارولین ؟!

سرمو تکون دادم که گفت : ولی نمیتونم همچین کاریو کنم .

کلافه نگاش کردم و گفتم : واقعا نفهمیدید چی گفتم ؟! میگم بیا توی جنگ میمیره !

بابا بزرگ با لحن قانع کننده ای گفت : برای این میگم نمیتونم چون که اگر تقدیر مرگ باشه ه توی
قصر و چه توی جنگ میمیره !

+ میتونیم یه جایی زندانیش کنیم .

با ابروان بالا پریده که نشان از کلافگی میداد گفت : بازم نمیشه پدر جان ! اونا گیرش میندازن .

پس بهتره همراه خودمون باشه .

دختری زاده ی آب
+ خب میتونیم امتحان کنیم .

- اون جنگ جوی خوبیه و من نمیخوام از دستش بدم .

عصبی چشمامو بستم و چرخه دور خودم زدم و انگشتمو به نشونه ی تهدید به سمتش گرفتم و گفتم : اونجا هم بره از دستش میدیم .

چیزی نگفت ، بعد از چند ثانیه ای گفت : نمیتونم کاری کنم ، متاسفم .

و از کنارم گذشت ! با بغص و کلافگی چند لحظه صبر کردم .

نمیتونستم دیگه چیکار کنم ؟!

خودمو مرتب کردم و برگشتم که نگاه خیره ی ریا رو روی خودم دیدم .

نگاهش سوالاتی برای رفتارای عجیبم بود .

با تحقیر نگاهش کردم و شمشیرمو غلاف کردم که اعلام کردند باید حرکت کنیم .

گذرا به سمت افسانه رفتم و در حالی که داشتم ازش رد میشدم گفتم : مرگ مامانمو میندازم گردن تو !

با تعجب و غم نگام کرد . منظور حرفمو فهمیده بود ...

به سمت مامان رفتم و با لبخند بی جونی گفتم : دوست دارم ، خیلی . تمام تلاشمو کردم که نجات بدم ولی نتونستم . امیدوارم منو ببخشی .

چون گه نمیدونست چه اتفاقی قراره بیوفته منظور حرفمو نفهمید و گفت : منم دوست دارم دخترکم . و اینکه کاری نکردی که بخوام ببخشم .

برای چند ثانیه بغلش کردم و گفتم : امیدوارم .

و از بغلش بیرون اومدم و به جلو حرکت کردم. بقیه هم به راه افتادن...

بی وقفه داشتیم با اسب هامون به سمت مرز میرفتیم . بعد از ۴ ساعت دقیق به مرز چهار سزمین رسیدیم .

از اسب هامون پیاده شدیم که همون لحظه ارتش آلیا هم به همون مکان رسید .

هیچ ترسی نداشتیم و تنها حسی که توی وجودم رخنه کرده بود انتقام به خاطر کاری که با ، بابا کرده بود و حس تنفر به آلیا و مردمش بود .

آلیا در حالی که از اسبش پیاده میشد کمی شوکه بهمون نگاه کرد . ولی برای اینکه خودشو لو نده پوزخندی زد و گفت : میبینم که آماده اید !

هیچ کدوم چیزی نگفتن که با غرور گفتم : یا ارتشتو بیر به سرزمین فراموش شده ی خودت تا زندگی کثیفشون رو بکنند ، در اون صورت ما شما رو میبخشیم و میزاریم زنده باشید ، یا اینکه اینجا میمونید و میجنگید و با بدترین شکل میمیرید !

پوزخندی زدم و ادامه دادم : انتخاب با توعه آلیا !

با هم اسمشو با تمسخر گفتم ، میدونستم که از این کارم بدش میاد .

دختری زاده ی آب

اخمی کرد و همراه با پوزخند گفت : میا ، میبینم جسور شدی ! پشتت به کی گرمه !؟

تحقیر آمیز بهش نگاه کردم و گفتم : به کشتن تو پشتم گرمه !

با تمسخر خندید و بعد خبیثانه گفت : پس منم میخوام پشتم به متضاد تو گرم باشه !

منظور کشتن من بود .

با غرور پوزخندی زدم و گفتم : موفق باشی !

این حرفم شلیکی شد که به نشونه ی اعلام جنگ رها شد !

ارتش ما به سمت اونا حمله کردند و برعکس !

به اصطلاح اونا با مهارت بودند ولی نمیدونستند که ما هم همین آموزش ها رو به سربازمون میدادیم !؟؟؟

شاید فقط چند طلسم خطر ناک از ما جلو بودند .

آنچنان جدی و پر تحکم شمشیرم رو به مقصد کشت دشمن تکان میدادم که توقع نداشتن دختر ۱۷ ساله ای بتونه همچین کار کنه . هیچ فرقی با سربازای با مهارت نداشتم .

آلیا همینطور که جلو می اومد و با هر قدمش تعدادی از افرادمون رو به کشتن میداد تا به من برسه .

ریلکس و با اعتماد به نفس گفت : اگه بگم یکی رو به پای مامانت کردم چی میگی !؟

خونسرد نگاه کردم و گفتم: اگه بگم منم یکی رو بپای خواهرت کردم چی میگی !؟؟

با سرعت ثانیه ای نگاهی به خواهرط که ماهرانه با شمشیر میجنگید کرد .

با پوزخند بهش نگاه کردم که به سمتم هجوم آورد و شمشیرش را بلا آورد و به مقصد تن من پایین آورد که با شمشیرم از خودم دفاع کردم و مثل سپر حمله ش رو دفع کردم .

منم توی شمشیر بازی ماهر بودم پس حرفه ای حملاتش رو دفع میکردم و هزار گاهی حمله میکردم .

دختری زاده ی آب

از اطراف غافل شده بودیم و فقط حواسمون به خودمون بود که فرد رو به رویمون ما رو نکشه !

البته افراد ما خیلی از افراد آلیا رو به کام مرگ فرستاده بودند و برعکس .

کلی بازم تعداد ما بیشتر بود .

آلیا با نفس نفس ازم فاصله گرفت ، منم نفس عمیقی کشیدم .

با دقت به حرکاتش چشم دوخته بودم که مبادا در غفلت من حمله ای بکنه . کمی نفسی تازه کرد که

صدای جیغ بلندی که به نظرم برای آلیا آشنا شده بود شنیده شد !

این جیغ کافی بود که به اون سمت برگرده و من به اون زیر پایی بزنم و تسلیمش کنم ...

:71

شمشیر روی گلویش گذاشتم ولی اون هنوز نگاهش به سمت صدای جیغ بود .

سرمو بلند کردم که دیدم خواهر آلیا شمشیری توی قلبش فرو رفته !

یه حس بد بهم دست داد ! حس میکردم همه ی اینا به خاطر من اتفاق افتاده !

دختری زاده ی آب
به خودم اومدم و با تردید به آلیا نگاه کردم که همون لحظه صدای جان رو شنیدم که با فریاد اسممو
صدا زد !

با عجله برگشتم . دسته ای از سربازای آلیا به سمت مامان شمشیر کشیده بودن و جان و تعدادی از
افراد ازش دفاع میکردن !

چه خبر بود ؟؟! با تردید شمشیر و از روی گلوی آلیا برداشتم که همون لحظه که میدویدم سمت
مامان اونم با قدم های شل شده به سمت خواهرش رفت .

غمگین بهش تک نگاهی کردم که جان با اشاره بهم گفت : یکی پشت سرته -

که با حرکت سریعی خم شدم که همون لحظه شمشیری از بالای سرم رد شد !

پس به موقع خم شده بودم !

با پام توی شکم طرف زدم که کمی عقب رفت و منم صاف شدم و برگشتم -

با نگرانی که به خاطر مامان داشتم حرکاتم سریع تر شده بود و باعث شد من در مقابل سربار رو به
روم پیروز بشم .

به سمت مامان رفتم و با فریاد رو به جان گفتم : سمت راستیا با من . سمت چپیا با تو !

با تحکم سرشو تکون داد و به سرعت به سمت چپ مامان حرکت کرد و مشغول مبارزه با سربازای آلیا
شد -

منم به سمت راست رفتم و برای دفاع کردن از مادرم جرئت پیدا کردم و با سرعت سربازا رو از سر
راهم کنار میزدم .

انگار جنگ بین افراد عادی بود . هیچ جادویی که در کار نبود و همه با زور بازو موفق یا شکست
میخوردن .

همینکه تعداد سربازا کم شد برای لحظ ای به سمت مامان برگشتم که دیدم آلیا با کشیدن فریادی
شمشیرشو بالا آورد و با سرعت به سمت مامان دوید -

در همون حین سرمو چرخوندم که کمان داری دیدم . به سمتش رفتم ، افراد خودمون بود .

دختری زاده ی آب

تیرکمانشو توی ثانیه ای با شمشیرم عوض کردم و با مهارت خاصی که جان بهم یاد داده بود تیری برداشتم و با تیر کمون تنظیمش رفتم و ثانیه ای بعد تیر رو به سمت آلیا رها کردم که با برخورد تیر توی قلبش با ضرب روی زمین افتاد !

مُرده بود ؟!

از کارم پیشمون شده بودم! با احساس پریشونی به آلیا نگاه کردم .

بلافاصله با تیر اندازی به آلیا تیری هم از پشت توی قلب مامان فرو رفت !

یه لحظه شوک زده به مامان نگاه کردم که روی زمین افتاد !

نه ، نه ، نه این درست نبود !

دستام شل شد و تیر کمون از دستم افتاد . شوکه شده و ناباور به سمت مامان دویدم و بغلش کردم .

نفسام تند شده بود و پشت سر هم میگفتم : مامان ، مامان ، مامان . بهم نگاه کن .

پریشون به اطراف نگاه کردم . سربازامون دور من و مامان حلقه شده بودند و اجازه نمیدادند کسی وارد حلقه بشه که بهمون آسیب برسونن .

همون لحظه افسانه از اون حلقه عبور کرد و با سرعت به سمت من و مامان اومد .

اروم و با عجز گفتم : یه کاری کن ! یه کاری کن افسانه .

نبضشو گرفت ولی چند ثانیه بعد متاسف دستشو اروم درها کرد و چیزی زیر لب گفت .

با سرعت گفتم : چی شده ؟! چی شده افسانه ؟!

نا امید بهم نگاه کرد و گفت : امیلی رو از دست دادیم !

حرف افسانه انگار پتک روی سرم آوار شد ناباور و پریشون اشکام ریخت و گفتم : نه ، نه ، نه ! نه ، این درست نیست ! نه نه نه ...

گریم به حق حق تبدیل شد و پشت سر هم میگفتم « نه » که افسانه منو توی بغلش کشید ...

:72

و نوازشم کرد ولی گریه م شدید تر شد !

نه ، نباید اینجوری میشد ! برای اینکه ضعیف نشون داده نشم ازش جدا شدم و از جام بلند شدم و در حالی که قفسه سینم برای اینکه میخواستم گریه مو کنترل کنم بالا و پایین میشد .

شمشیر مامان رو از کنارش برداشتم و گفتم : معذرت میخوام که نتونستم نجات بدم !

با تموم شدن حرفم قطره اشکی از چشمام افتاد پایین که با تحکم و غم بزرگی که توی دلم بود از حلقه حفاظتی سربازا خارج شدم و فریاد زدم : هر کسی که میخواد تسلیم بشه راهو براش باز میکنم . کسایی هم که هنوز میخوان خائن باشن راهشونو میبندم -

با حرفم تقریباً نصب افرادشون با ترس از مُردن آلیا و اینکه کسی پشتشون نیست به سمت سربازای ما رفتن و اعلام آتش بس کردن .

با نفرت به کسایی که تسلیم نشده بودند کردم و با بی رحمی فریاد زدم : بکشیدشون !

به مُردنشون چشم دوخته بودم . گفته بودم بهتون که راهو میبندم براتون .

دختری زاده ی آب

یکیشون از دست سربازا قِسر در رفت و با شمشیری بالا رفته به سمتم هجوم برد که با بی رحمی و نفرت و یک حرکت شمشیرم سرش رو قطع کردم .

به سر کنده شده از بدنش نگاه کردم و فریاد زدم : نتیجه آخر تمام شما همینه !

و بازم بهشون چشم دوختم . دلم خنک میشد!

آخرین فرد آلیا روی زمین زانو زده بود و موهایش توی دست سربازی از سرزمینمون بود و خواست سرشو قطع کنه که دختره با التماس فریاد زد : تسلیمم . تسلیمم – لطفا منو نکشید .

پوزخند پر نفرتی زدم و رو به سرباز گفتم : ولش کن .

سری تکون داد .

دختر موهایشو پشت گوشش داد و بلند شد که فرمانده اومد کنارم و گفت : سرورم با افراد آلیا چیکار کنیم ؟!

همینطور که به جسد های رو به روم خیره شده بودن گفتم : اونا دیگه آدمای آلیا نیستن...
بندازیدشون توی زندان و برگردید به قصر . جسد مادرمو هم یه قصر ببرید . فردا خاک میشه . بقیه جسد های سربازان شجاعمون رو که در این جنگ جون دادن هم با احترام خاک بشن .

تعظیمی کرد و گفت : زده باد ملکه !

و رفت . ههه، ملکه ؟!

نفس عمیقی کشیدم و عقب گرد کردم که دیدم دور مامان جمع شدن و گریه و زاری میکنن .

با نفرت به سمتشون برگشتم و گفتم : برگردید قصر .

همینکه این حرفم رو زدم دو سرباز با احترام به سمت مامان رفتن و بلندش کردن که ریا با چشمای قرمز شده از گریه گفت : کجا میبریدش ؟!

با لحنی خاموش به ریا تک نگاهی کردم و گفتم : قصر .

دختری زاده ی آب

و به سمت اسب سفیدم که قبلا اسمشو آویسنیس گذاشته بودم ، رفتم و سوارش شدم و خواستم
اسبم رو به حرکت در بیارم که ریا با بغض گفت : تو کجا میری ؟!

بهش نگاه کردم و با لحن خاموش قبلم گفتم : نمیدونم . ریا زدن زیر گریه و با صدای دل خراشی گفت
: برمیکردی مگه نه ؟!

+ اره .

و اسب رو تاختم و از اون مکان دور شدم .

انقدر رفتم و رفتم که به چشمه ی آبی رسیدم .

برای اینکه آویسنیس نفسی تازه کنه همون جا نگه داشتم و پیاده شدم .

آویسنیس کنار چشمه رفت اروم در حال خوردن آب شد .

پس خسته ش بود . سعی میکردم ذهنمو مشغول کنم ولی بازم جسد مامان میومد جلوی چشمم .

با تصمیم آنی که گرفتم پریدم توی چشمه . کم عمق بود ، تا روی گلوم بود .

نشستم روی شن های خیس خورده کف چشمه .

نباید بنجوری میشد !

من همه چیز رو برنامه ریزی کرده بودم . من نصب سربازا رو بیای مامان کرده بودم !

باید میفهمیدم اون تیر انداز کیه ...

وقتی دیدم داره نفسم بند میاد خودمو به بالای آب رسوندم و نفس های عمیقی کشیدم که به حالت قبلیم برگردم .

تموم لباسام خیس بود و سردم شده بود . آخه ساعتای عصر بود و هوا رو به سردی میرفت -
دوست هم نداشتم که برم قصر !

کنار آویسنیس نشستم که شیحه ی ارومی کشید و سرشو به بازوم مالوند -

با لبخند کم جونی بهش نگاه کردم و کنی سر جام سر خوردم و به آویسنیس تکیه دادم که با چیزی که اومد توی ذهنم صاف نشستم و از کیف کوچیکی که روی زین آویسنیس بود اون معجون آرامش رو برداشتم و یه نفس همه شو سر کشیدم که لحظه ای بعد حس کردم حالم بهتره و ذهنم خالی .
نفس عمیقی کشیدم و شیشه خالی رو توی کیف برگردوندم و بازم به حالت خوابیده به آویسنیس تکیه کردم و چشمامو بستم ...

با حس سرمای شدید و استخوان درد از خواب بیدار شدم -

بدنم حسابی درد میکرد . با کلی تقلا کردن روی پاها ی خودم وایسادم که آویسنیس هم بلند شد -
به سمتش رفتم که کمی خم شد که سوارش بشم . منم با کمک های آویسنیس سوارش شدم و اروم به گردنش دست کشیدم و گفتم : برو قصر آویسنیس .
شیحه ی دیگه ای به معنی اطاعت کشید و به سمت قصر حرکت کرد .

دختری زاده ی آب
انقدر حالم خراب بود که همینطور که روی آویسنیس نشسته بودم سرمو کمی جلوتر یعنی روی
گردنش گذاشتم -

تا وقتی رسیدیم چشمام بسته بود . با اروم شدن سرعت آویسنیس اروم چشمامو باز کردم و سرمو
بلند کردم .

توی باغ قصر بودیم . با بی حالی ازش پایین اومدم و دستی به موهای سفیدش کشیدم و گفتم : برو
استراحت کن .

به سمت قصر رفتم و واردش شدم . با کمک گرفتن از دیوار خودمو به نزدیکی اتاقم رسوندم که
چشمام سیاهی رفت و قبل از اینکه ببوفتم حس کردم کسی دور کمرمو گرفت و مانع از افتادنم روی
زمین شد و چشمام بسته شد ...

بازم با همون بدن درد و سرما با بی حالی چشمام رو بازو بسته کردم که صدای جان رو شنیدم :
حالت خوبه ؟!

بهش نگاه کردم و گفتم : اوهوم .

جان نفشو بیرون فوت کرد و گفت : شکر . چیکار میتونم بکنم ؟!

چشمامو بستم و اروم گفتم : برو از افسانه اون معجون رو بگیر . بگو میا بهش احتیاج داره .

جان نگران گفت : به خاطر اون معجون الان تو اینجوری شدی . برم به افسانه بگم باز ازش بهم بده
!؟؟?

اروم گفتم : به خاطر اون نیست .

- پس به خاطر چیه ؟!

+ چون که پریدم توی آب . بعدم توی اون هوای سرد بیرون موندم و لباسی نداشتم عوض کنم .

- چرا برنگشتی قصر ؟!

با لحنی خاموش گفتم : نمیخواستم هیچ کسیو ببینم .

دختری زاده ی آب
جان گفت : باشه . میرم به افسانه میگم .

+ ممنون .

بلند شد و گفت : هنوز کاری نکردم که تشکر میکنی .

بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم . همینکه رفت ، به سمت چپ چرخیدم و چشمامو بستم که خوابم
برد ...

" جان "

به سمت کلبه ی افسانه رفتم تا معجون آرامبخشی ازش بگیرم برای میا -

همینکه رسیدم در بازم بدون در زدن باز شد .

افسانه از پله های طبقه ی بالا ، آروم آروم پایین اومد . معلوم بود خوابیده -

اخه ساعت ۱ شب بود .

به در اشاره کردم و با ابروهای بالا پریده گفتم : این همیشه خودش باز میشه ؟!

افسانه بهم نگاه کرد و خنده ی کوتاهی کرد و گفت : نه ، من اونو باز میکنم . وقتی کسی رو که
میشناسم به این سمت میاد با خبر میشم . پس درو اتوماتیک تنظیم میکنم که هر وقت اون فرد
رسید باز شه ...

+ اها .

- خب واسه چی نصف شب اومدی ؟!

بهش تک نگاهی کردم و بعد نگاهمو به کل کلبه دوختم و گفتم : میدونی واسه چی اینجام که . پس چرا میپرسی ؟!

- اوهوم . حالش چطوره ؟!

+ دختر قوی ایه خیلی خوب تونست خودشو جمع کنه . الانم به احتمال زیاد سرما خورده .

سرشو تکون داد و بازم گفت : اوهوم .

به سمت کمد دیواری رفت . بازش کرد که طبقه های پی در پی ای پر از شیشه های معجون های مختلف بود .

یکیشو برداشت و به سمت دیگه ای رفت و توی شیشه کوچیکی ریخت و دستم داد . بازم شیشه بزرگ رو به طبقه های کمد دیواری برگردوند و به سمتم برگشت و نگام کرد .

که شیشه رو بالا اوردم و گفتم : ممنون .

- خواهش میکنم . ولی اگه چیزی شد بهم خبر بده .

از حرکت ایستادم و بهش نگاه کردم و گفتم : تو که خودت میفهمی !

خنده ی اروم و عصبی کرد و گفت : همیشه زبون درازی !

تک خنده ی تلخی کردم بعد از خداحافظی از کلبه ی افسانه خارج شدم .

دختری زاده ی آب

با استفاده از قدرت خون آشامیم با سرعت زیادی خودمو به قصر رسوندم و به سمت اتاق میا رفتم .

در زدم ولی جواب نداد - سکوتشو بر این معنی کردم که نمیخواه چیزی بگه .

درو باز کردم و رفتم داخل که دیدم خوابش برده .

چند ثانیه بهش خیره شدم و بعد شیشه رو روی میز کوچیک کنار تخت میا گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم و به اتاق خودم رفتم .

انقدر فکر و خیال با خودم کردم کردم که بالاخره خوابم برد...

" میا "

صبح با همون حالتای قبل به علاوه سر درد از خواب بیدار شدم .

غلطی زدم که شیشه کوچیکی که محتوای داخلش یه چیزی بین رنگای بنفش و آبی بود ، رو دیدم .

پس جان از افسانه برام آرامبخش گرفته بود .

برای اینکه باز فکر و خیال نیاد توی سرم و باز حالم رو خراب تر کنه یکمشو خوردم .

بازم اون حس خوب . روی تخت دراز کشیدم که در اتاق باز شد . سرمو چرخوندم سمت در که دیدم ریا همراه لیوانی توی دستش بهم نزدیک شد .

هیچی نگفتم که اون گفت : سلام .

+ سلام .

- اممم ، شنیدم که سرما خوردی .

+ اوهوم . درست شنیدی .

- اینو برات اوردم . من هر وقت سرما میخوردم مایا اینو بهم میداد . یه روزه خوب میشی .

اروم روی تخت نشستم و همینطور که لیوان دراز شده به سمتم رو میگرفتم تشکری کردم .

چون میدونست حال و حوصله شو ندارم بدون حرف از اتاق بیرون رفت -

دختری زاده ی آب
به محتوای داخل لیوان چشم دوختم . به نظر نمیرسید چیز خوشمزه ای باشه .
رنگش تو مایه های سبز لجنی بود .

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم سدیع بخورمش . مزه لجن نمیدادا ، اووف ! ولی مزه اش افتضاح بود !! همین طور که حدسشو زده بودم .

همینکه محتوای داخل لیوان رو تمام کردم ، با حالت چندشی لیوان رو روی میز کنار تختم گذاشتم .
باز روی تخت دراز کشیدم .

دوست داشتم فقط استراحت کنم ، کل بدنم کوفته شده بودو همش یا سرفه میکردم یا آبریش بینی داشتم .

انقدر تکون خوردم توی جام که بازم خوابم برد ...

وقتی از خواب بیدار شدم حس کردم حالم بهتر شده .

حدس میزدم به خاطر اون نوشیدنی بد مزه بود !

از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتمو شستم و با حوله خشک کردم .

توی آینه به خودم نگاه کردم ...

صورت‌م بی روح و زیر چشم‌ام کمی به خاطر سرما خوردگی گود افتاده بود -

همیشه وقتی سرما می‌خوردم همینجوری میشدم !

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و موهامو صاف کردم و دورم باز گذاشتم -

میستمش سر دردم بیشتر میشد - با اینکه اوضاع حالم بد بود ولی قیافم اینو نشون نمیداد ،

یعنی اینکه خودم نمی‌خواستم نشون بدم - به سمت سالن اصلی رفتم و به جمع پیوستم که سربازی با اجازه وارد سالن شد -

تعظیمی کرد و گفت : سرورم با زندانی‌ها چیکار کنیم ؟!

دستمو به سمت بابا بزرگ بلند کردم و گفتم : من حلش میکنم .

سری تکون داد که همراه سرباز به سمت زندان رفتیم .

همینکه رسیدیم ، با صدای رسا و خیلی محکم گفتم : شما آزاد میشید . ولی شرطایی داره ، شما رو امتحان میکنیم ، اگر امتحانتونو با موفقیت سپری کردین ، میزاریم با آرامش توی سرزمین زرین زندگی کنید و دیگه با چشم مجرم به شما نگاه نخواهد شد ولی ... ولی اگر امتحانتونو با موفقیت سپری نکردید ، و خواستید به این سرزمین که بهتون پناه داده ، خیانت کنید بی شک کشته میشید . سرشونو تکون دادن که رو به سرباز با لحن آرومی که فقط خودش بشنوه گفتم : همه رو آزاد کنید . دیگه نمی‌خوام توی سرزمینم این مشکلات باشه -

تعظیمی کرد و گفت : چشم ملکه -

کلمه ی ملکه روی مخم بود ، ولی هیچی نگفتم و سری تکون دادم و به سمت قصر رفتم .

دختری زاده ی آب
سربازی دیگه برای مواظبت از من همراهیم میکرد .

زرین شهری بود که اسم سرزمین رو به خودش گرفته بود وگرنه بیشتر از یک شهر نبود . ولی شهری
بزرگ وارد قصر شدم که نگاهشون سمتم چرخید .

بابا بزرگ گفت : حل شد ؟!

بهش نگاه کردم و گفتم : اره . آزاد میشن ولی سربازامون از دور حواسشون بهشون هست که دست
از پا خطا نکنند -

ریا گفت : دست از پا خطا بکنند میندازیمشون توی زندان ؟!

بهش نگاه کردم و گفتم : نه ، میمیرن !

کمی تعجب کرد ولی هیچی نگفت -

بابا بزرگ گفت : کم کم داری یاد میگیری برای نجات سر زمینت چه کارایی باید بکنی .

به بابا بزرگ تک نگاهی کردم و کنار خاله بانی نشستم -

دستم گرفت و گفت : خوبی ؟!

+ اره ، خوبم .

- خداروشکر ...

ساعتی ۱۱ شب بود که در اتاقم زده شد .

+ بیا تو .

در باز شد و جان وار اتاق شد .

لبخند کمرنگی بهش زدم و گفتم : سلام -

اونم لبخند محوی زد و گفت : سلام . وقتت آزاده ؟!

+ اره مگه چطور ؟!

دختری زاده ی آب

- اگر مایل باشی ، میخوام برم جایی که شاید تو ازش خوشت بیاد ، تو هم میای ؟!

+ اره میام .

سری تکنون داد که سوییشرت چرم مشکی مو تنم کردم و همراه جان از قصر خارج شدیم . انقدر راه رفتیم که بالاخره از روی صخره سر در آوردیم .

جان وایساد - به اطرافم نگاه کردم . یه جایی مثل بام تهران بود . ولی خیلی قشنگ تر .

ستاره ها خیلی زیاد بودن و نور های کوچیک و بزرگی از دور دیده میشدن .

با دیدن منظره ی رو به روم لبخند محوی زدم و گفتم : اینجا رک از کجا پیدا کردی ؟!

جان دستاشو توی جیب شلوارش کرد و گفت : اتفاقی .

سرمو تکنون دادم و همونجا نشستم . جان هم کنارم نشست .

+ جای خیلی قشنگیه .

بعد از حرفم بهش نگاه کردم که گفت : بازم اگه خواستی اینجا میاییم .

+ حتما ...

همینطور که به رو به رو خیره شده بودیم با هم حرف میزدیم که گفت : دیگه باید بریم . فردا باید سر حال به نظر بیای .

به سمتش چرخیدم و در حالی که اخمی کمرنگ از کنجکاوی میزدم گفتم : چرا ؟!

جان گفت : بابا بزرگ بهت میگه -

+ نه تو بگو .

بهم نگاه کرد و در حالی که نمیخواست لو بده گفت : سوپرایزه .

لبامو جمع کردم و گفتم : پوووف ! جان بگو دیگه .

جان بهم نگاه کرد و گفت : نه همیشه -

با همون لبای جمع شده گفتم : باهات قهرم !

خندید و بلند شد . دستشو به سمتم دراز کرد که دستشو گرفتم و بلند شدم که گفت : دیدی آشتی کردی !

با چشمای ریز شدم بهش نگاه کردم و گفتم : نخیر ، هنوزم قهرم !

بازم خندید و هیچی نگفت -

با فکری که به ذهنم اومد گفتم : میرم از افسانه میپرسم . میدونم بهم میگه !

این دفعه با شدت بیشتری خندید و گفت : میدونی که بهت نمیگه !

با حرص ، دستامو مشت کردم و هیچی نگفتم که دستشو پشت کمرم گذاشت و به جلو هولم داد و گفت : بدو که باید بریم قصر .

دختری زاده ی آب

این حرکاتش که پنهان کاری میکرد خیلی اعصابمو خورد کرده بود !

نفس عمیقی کشیدم ک سر جام وایسام و گفتم : تا نگی من جایی نمیرم .

جان : یعنی میخوای بمونی ؟!

با لبخند حرص دراری گفتم : چرا که نه ؟!

جان با شدت میخندید ! با اخم بهش نگاه کردم ، خیلی ریلکس بود !!!

+ نمیگی نه ؟!

جان جدی شد و گفت : نه !

عصبی گفتم : به درک .

راهمو کشیدم و به سمت قصر رفتم که در حالی که ته خنده هایی توی صداش بود گفت :

میخواستی بمونی که . منم میرفتم واست دشک میوردم که همینجا بخوابیا !

سرجام وایسام و نتونستم خودمو کنترل کنم و وسط عصبانیت زدم زیر خنده که جان هم رسید و

گفت : میموندیا !

با خنده سری تکون دادم و گفتم : باید سر حال باشم فردا !

جان هم خندش گرفت و توی سکوت ادامه ی راه رو رفتم .

خیلی کنجکاو بودم چی رو ازم مخفی میکنه ولی میدونستم اگه نخواد چیزی رو بگه به هیچ وجه

نمیگه .

جان منو تا دم در اتاقم همراهی کردم . بعدم رفت به اتاق خودش .

سوییشرتمو در اوردم و روی صندلی توی اتاق گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم که چون خسته از اون

همه پیاده روی بودم خوابم برد ...

با احساس اینکه کسی روی موهام دست میکشه از خواب پریدم ، چند بار چشمامو باز و بسته کردم

که کسی که کنارم روی تخت نشسته بود رو واضح ببینم !

دختري زاده ي آب
شوکه به فرد رو به روم نگاه کردم .

چطور ممکن بود !؟؟

میومدم حرفی بزنم ولی انگار قدرت تکلم رو از دست داده بودم !

مامان با لبخند دسته ای از موهامو پشت گوشم داد و گفت : تو خیلی قوی هستی دخترم .

توی جام نشستم و شوکه و ناباور و با بغض دستمو روی صورت مامان کشیدم .

با بغض و ناباوری تک خنده ای کردم و گفتم : مامان ! تو زنده ای ! نَمُردی ، چطور !؟؟ چطور ممکنه
!؟؟ من جسدتو دیدم ، افسانه گفت نبضت نمیزنه ، چطور !؟؟

مامان در حالی که با لبخند روی لباس جا به جا نمیشد گفت : دلم برات تنگ شده بود دخترکم .

شوکه از اینکه این همه سوالمو نادیده گرفته بود بهش فکر کردم ...

دختری زاده ی آب

با تردید گفتم : مامان چطور همچین اتفاقی افتاد ؟!

نفس عمیقی کشید و گفت : کمتر سوال بپرس میا !

بهش فقط نگاه کردم که گفت : سرتو بزار روی پاهام و بخواب . مثل قبلنا .

با این حرفش لبخندی زدم و اومدم سرمو روی پاهاش بزارم که تموم تنم خیس از آب شد و وحشت زده از خواب پریدم !

با ترس و تعجب به اطرافم نگاه کردم ! جان بالای سرم وایساده بود با یه لیوان خالی .

به خودم نگاه کردم که از صورتم آب میچکید !

به خودم اشاره کردم و گفتم : تو آب ریختی روم ؟!

لیوانو روی عسلی گذاشت و گفت : اره .

+ چرا ؟!

- چون معلوم بود خواب بدی میدیدی !

- نه ، نه . خواب بدی نبود! مامان رو دیدم .

بهم نگاه کرد و با اخم کمرنگی گفت : چی بهت میگفت ؟!

خودم روی تخت رها کردم و به سقف نگاه کردم و گفتم : همه چی خیلی طبیعی بود ! همه چی .
گفت ازش سوال نپرسم و ...

تردید داشتم حرف بعدی مامان مهم باشه . برای همین حرفمو ادامه ندادم -

مشکوک گفت : و؟؟!

بهش نگاه کردم و گفتم : گمون نکنم چیز مهمی باشه .

- تو بگو حالا .

دختری زاده ی آب
کمی مکث کردم و با اومدن اون صحنه جلوی چشمم گفتم : ازم خواست که سرمو روی پاهاش بزارم
و بخوابم !

با شنیدن حرفم شوکه و با اخم گفت : خب بعدش ؟!

+ تو روم آب ریختی و از خواب پریدم !

کلافه هی تو اتاق پر میخورد و با دستاش به صورتش میکشید و زیر لب چیزی میگفت . روی تخت
نیم خیز شدم و مشکوک و کمی نگران گفتم: چی شده ؟!

جان بهم نگاه کرد و گفت : میدونستی اگه میخوابیدی اون تو رو با خودش میبرد ؟!

کمی جا خوردم و گفتم : منظورت چیه ؟!

جان کنارم نشست و سعی کرد شمرده شمرده حرف بزنه : تو اگه سرتو روی پاهاش میذاشتی و
خوابت میبرد روحتو با خودش میبرد و جسمت بدون روح از بین میرفت !

ناباور گفتم : اون مامان بوده ؟!

بهم نگاه کرد و گفت : احتمال نمیدم ! ولی میتونه اون باشه و دلش برات تنگ شده باشه که
میخواسته تو رو ببره !

بهش نگاه کردم که خواست بحثو عوض کنه : بیخیال . مهم اینه تو الان حالت خوبه .

لبخند کمرنگی زدم و گفتم : ممنون بابت اینکه نجاتم دادی !

بهم نگاه کرد و گفت : خواهش میکنم .

بلند شد و به سمت در رفت که با به یاد آوردن چیزی گفتم : راستی تو توی اتاق من چیکار میکردی ؟!

دستش روی دستگیره ی در بی حرکت موند و بهم نگاه کرد و گفت : اها . خوبه که یادم انداختی .
پاشو بیا برای صبحونه .

+ اها ، باشه الان میام .

دختری زاده ی آب

اون رفت منم موهامو شونه کردم و بازم باز گذاشتمشون و دست و صورتمو هم شستم و رفتم توی سالن غذا خوری .

همه جمع شده بودن ، روی صندلی همیشگیم نشستم و مشغول خوردن صبحونه شدم که بابا بزرگ گفت : امشب جشنی در راه داریم .

خاله بانی گفت : به چه مناسبت بابا جان ؟!

بابا بزرگ بعد از قورت دادن غذاش گفت : اعلام کردن ملکه سرزمین -

تک نگاهی به جان و بابا بزرگ کردم و بازم ریلکس مشغول خوردن صبحونه م شدم .

ایندفعه ریا گفت : پس بالاخره ملکه سرزمینمون هم قراره معرفی بشه !

لحنش خوشحالی توش بود ، چه حال و هوایی داشتا !

بابا بزرگ گفت : با شرکای سرزمین های دیگه و بزرگ ترای خانواده هم مشورت کردم . با این تصمیم موافق بودن . از نظر من هم جای پیشرفت برای اون فرد هست .

بازم نگاه خاموشی به بقیه انداختم و تکه ای از صبحونه مو داخل دهنم بردم که ریا تک نگاهی بهم کرد ...

نگاش کردم که خندید و گفت : خیلی ریلکسی دختر!

+ چیکار کنم!؟

- خوشحال شو .

+ واسه چی!؟

ریا ناباور خندید و گفت : اون کسی که ازش حرف میزنن تویی .

تکه دیگه ای از صبحونه م خوردم . یه لحظه اصلاا متوجه نشدم منظور ریا چیه ولی همینکه متوجه شدم غذا توی گلوم گیر کرد و به سرفه های شدید افتادم که ریا هول شده نوشیدنی دستم داد که ازش گرفتم و کمی ازش رو خوردم که غذا رو تونستم قورت بدم -

به صندلی تکیه دادم و یه همه نگاه کردم و گفتم : شوخی که نمیکنید!؟

جان خندش گرفته بود و سرشو انداخته بود پایین .

با چشمای ریز شده نگاش کردم ولی هیچی نگفتم که بابا بزرگ گفت : نه ، خوشبختانه قصد شوخی ندارم .

+ اما من هنوز هیجده سالم نشده .

ریا با خوشحالی گفت : فردا تولد هیجده سالگیته که !

نفسمو بیرون فوت کردم و روی صندلی جا به جا شدم و گفتم : کی بهت گفته!؟ تاریخ تولدمو!

ریا خندید و اروم زد روی شونم و گفت : نباید تاریخ تولد خواهرمو بدونم!؟

با ابروهای بالا پریده گفتم : اوهوم .

دختری زاده ی آب
هنوزم دلم با ریا صاف نمیشد ! دست خودم نبودا فقط دیگه حوصله نزدیکی دوباره و دعوا رو نداشتم
.

به بقیه نگاه کردم و گفتم : خب ؟!

خاله بانی گفت : فرصت خوبیه که بتونی خودتو نشون بدی .

+ مسئولیت خیلی سنگینه ، من نمیتونم قبولش کنم .

بابا بزرگ : تنها که نیستی ، من هستم . بقیه هستن . میتونی هر چیزی که از پشش هم بر نمیای با
خانوادت مشورت کنی !

+ اگه نتونم چی ؟! چه تضمینی که من از پشش بر میام ؟!

بابا بزرگ با قاطعیت گفت : چون روح ملکه ی قبل تو رو انتخاب کرده .

+ شما اینجوری ملکه انتخاب میکنید ؟! شاید اون اشتباه کنه .

بابا بزرگ ابروهاشو به معنی نه بالا انداخت و گفت : ممکن نیست اشتباه کنه . روح ملکه وقتی از
جسمش خارج میشه وارد جسم ملکه ی بعدی میشه و طالع تو هم همینو میگه .

هیچی نگفتم و فقط بهشون نگاه کردم .

قفل کرده بودم .

+ شب یعنی به همه اعلام میکنید ؟!

ریا با لبخند گفت : اره باید تدارکات رو ببینیم . پاشو !

خاموش بهش نگاه کردم و گفتم : ما ؟!

خاله بانی با خنده بلند شد و گفت : ببین قیافه شو اخه ! پاشو همراه من بیا .

بعد سمت بابا بزرگ کرد و گفت : بابا جان من سیر شدم . ببخشید که قبل از شما بلند میشیم .

بابا بزرگ با لبخند سری تکون داد و گفت : عییی نداره . برید به کاراتون برسید .

دختری زاده ی آب
با زور خاله و ریا بلند شدم که چشمم به جان افتاد که صورتش کمی قرمز شده بود ، اخه سعی داشت
نخنده !

با خط و نشون بهش نگاه کردم و گفتم : برات دارم !

و از اونجا خارج شدیم . پوف ، اگه جان بهم میگفت که اینجوری میشه مطمئنا خیلی بهتر بود !

همراه بانی و ریا وارد اتاق بزرگی شدیم که سرتا سر کمد دیواری بود .

بهشون نگاه کردم و گفتم : اینجا کجاست !؟

بانی و ریا همزمان گفتن : سالن لباسایی که برای جشن انتخاب میکنیم .

نفسمو بیرون فوت کردم و گفتم : باشه ! خب !؟

بانی سمت کمد دیواری رفت و بازش کرد و یه لباس نقره ای خیلی زیبا بیرون کشید و گفت : من
نظرم به این لباسه . بیا بپوشش میا .

لبامو جمع کردم ک عقب گرد کردم و رفتم به سمت در و گفتم : من تازه از این لباسا راحت شدممم !
باز نمی پوشمشون .

خاله بانی خودشو بهم رسوند و بازومو گرفت و برگردوند ...

با خنده گفت : چقدر تو لجبازی ! بابا لباس به این خوشگلی نشونت دادم .

با عجز گفتم : خاله مامان تازه فوت کرده ! جشن واسه چیه اخه ؟!

خاله بانی به خودش اومد و با کمی ناراحتی گفت : اینجا برای مردم مُرده عزا داری نمیشه و اینکه و بیشتر مرگ ها توی جنگ ها اتفاق میوفته که اونم با احترام خاک میشن و بعدش مراسم جشنی میگیرن که توش هم اعلام کنن که این افراد با افتخار فوت شدن و اینکه اعلام پیروزی کنیم .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : یعنی منظورت اینه من وقتی مامانم مُرده جشن بگیرم ، نه ؟!

ریا با بغض بهم نگاه کرد که بانی هیچی نگفت -

بازم عقب گرد کردم که از اتاق برم بیرون که بانی گفت : به عنوان ملکه ی این سرزمین اجازه نداری انقدر شکننده باشی !

سر جام وایسادم .

+ من شکننده نیستم .

بانی : پس چرا تا حرف از امیلی میشه یهو میری تو خودت ؟!

به سمتش رفتم و با عصبانیت گفتم : توقع چیو ازم دارید اخه ؟!... من مثل شما نمیتونم بیخیال باشم . باشه ؟!

بانی سری تکون داد و گفت : تو مادرتو من خواهرمو از دست دادم . غمامون یکیه . ولی کاری از دستمون بر نیامد . غم و غصه چه فایده ای داره ؟! بد تر حال خودمونو بد میکنیم ...

با زور و اجبار بانی لباس نقره ای رو امتحان کردم و همون رو برای جشن انتخاب کردم .

دختری زاده ی آب
رفتم توی اتاقم و روی تخت نشستم . حس گُنگی داشتم ، تشخیص نمیدادم که چرا اینجوریم یا
اینکه حسم چیه ؟!...

ساعتای ۶ عصر بود که ریا اومد و بهم خبر داد که پاشم و آماده بشم .

باشه ای گفتم که اونم رفت که آماده بشه .

لباسام رو با لباس نقره ای و مجلسی عوض کردم .

لباس کمی پف داشت و دنباله ی کوتاهی داشت . آستین بلند بود و به شکل زیبایی تا کمی پایین تر
از انگشتام میرسید .

روی دامنش کمی سنگ دوزی شده بود و همچنین بالا تنم . انقدر رنگ لباس و مدلش به دل
مینشست که واقعا توی اون لباس زیبا شده بودم .

کفش های پاشنه ۱۰ سانتی نقره ای که ست لباس بود رو هم پام کردم .

نمیشد مثلا پا برهنه برم ؟؟!

از فکرای خودم خندم گرفت !

آخه کی توی جشن به اون بزرگی پا برهنه میره ؟!

لباسه زیادی سنگین بود و نمیتونستم تحملش کنم . خواستم درش بیارم که ریا و بانی وارد اتاقم
شدن -

پشت سرشون یه خانم هم وارد اتاقم شد .

با ابروهای بالا رفته و کلافه بهشون نگاه کردم که خاله بانی و ریا با لبخند نگام کردن و گفتن : چه
خوشگل شدی !

و منم با قیافم که نشون میداد میخوام لباسمو در بیارم ممنونی گفتم -

اون خانم منو نشوند روی صندلی میز توالت و موهامو درست کرد .

دیگه کلافه شده بودم و دوست داشتم جیغ بزنم !

دختری زاده ی آب

با قیافه ی در هم به خودم توی آینه نگاه کردم که بانی خندید و گفت : باز قیافه شو این شکلی کرد .

با عجز نگاهش کردم و گفتم : لباسم داره مخم میکنه خاله ! غیر قابل تحمله !

بانی دستی به صورتش کشید و کلافه بهم نگاه کرد که ریا در اتاقو باز کرد و اومد داخل و گفت : بابا بزرگ گفت سریع بیایم توی سالن مراسم .

بهش نگاهی کردم . خیلی توی اون لباس و مدل مو خوشگل شده بود .

لباسش به رنگ بادمجونی بود و بلند ولی دنباله نداشت . لباس مجلسیش آستین نداشت و از سمت چپ بند تقریباً ۵ سانتی به سمت راستش وصل میشد و خیلی مدلش قشنگ بود و سنگ دوزی شده بود . موهاشو هم باز گذاشته بود ولی سیلوری به شکل پروانه روی موهاش بود و موهاش فر درشت

نگاهمو ازش گرفتم و توی آینه به خودم چشم دوختم ...

دختری زاده ی آب

موهام نصبشو بافته بودن و توی موهام هم یه سیلور به شکل چند تا کریستال برف بود و به لباسم خیلی میومد .

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و همراه بانی و ریا به سمت در رفتیم .

همینکه از در خارج شدیم جان و ایوان رو دیدیم .

بانی گفت : پارتنراتون هم رسیدن .

نگاهی به خاله بانی کردم و گفتم : تو چی خاله ؟!

خاله خنده ای کرد و گفت : منم پارتنر خودمو دارم .

سری تکنون دادم که جان و ایوان به سمتمون اومدن -

جان دستشو خم کرد و به سمتم گرفت ، منم دستمو دور بازوش حلقه کردم و به سمت سالن مراسم قدم برداشتیم .

نمیدونستم قراره چی بشه و همین استرسمو بیشتر میکرد .

یه جورایی از ملکه شدن حراس داشتم !

حسایی که داشتم طبیعی بود ؟!

همینکه رسیدیم به در بزرگش وارد شدیم و فردی که افراد رو معرفی میکرد جلو اومد و اسممونو خواست و اینکه از چه قبیله ای هستیم -

همینکه اسم من و جان رو اعلام کرد همه به سمتمون چرخیدن . معذب شده بودم !

جان کمی دستمو فشرد و گفت : ریلکس باش . همه چشمشون به توعه !

بهش نگاه کردم و گفتم : چرا ؟!

جان هم بهم نگاه کرد و گفت : چون تا حالا ملکه ای به این زیبایی ندیدن .

دختری زاده ی آب

با حرفش اروم شدم و لبخندی زدم و جان هم بعد از تحویل دادن لبخندی بهم منو به سمت پله ها هدایت کرد .

جان با اعتماد به نفس گفت : پر غرور تک تک پله ها رو بگذرون . نزار بفهمن تو استرس داری .

همین کاری که گفت کردم که افرینی گفت و بعد از پایین اومدن چند تا پله به سالن رسیدیم .

جان تک نگاهی به جمع انداخت تا بابا بزرگ رو پیدا کنه و بعد هم همراه خودش به سمت بابا بزرگ برد -

بابا بزرگ پر ابهت و افتخار بهمون نگاه کرد و ما رو به سمتی که افراد خانواده بودن هدایت کرد -

جان بهم نگاه کرد و گفت : درسته باید امشب تک میبودی ، ولی الان تحمل نگاه های همه رو روت ندارم !

با تعجب و لبخند کمرنگی نگاش کردم و گفتم : ولی من به کسی نگاه نمیکنم . اینجوری خوبه ؟!

آسوده گفت : اره . به کسی نگاه نکن .

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم : باشه . تو نگران نباش .

رسیدیم به جمع خانواده . همه بابت زیبایی تحسین برانگیزم بهم افتخار میکردن .

شاید اومدنم به این سرزمین خوب بود ، خیلی چیزا بود که تا حالا تجربه نکرده بودم !

عشق ، خیانت ، طعم داشتن دوباره خواهرم ، جنگ ، کنترل کردن قدرتام و در آخر مرگ مامان !

خیلی چیزا بود که من با اومدن به این سرزمین دچارش شدم .

همه مشغول صحبت یا عده ای در حال رقصیدن بودن .

از وقتی که فهمیدم که زین چه قصدی داشته بود از رقصیدن اونم این نوع رقصی که اون بهم یاد داده بود رو دوست نداشتم .

تک تک لحظه های بودنم با زین رو با جان در میون گذاشته بودم . بهترین رفیقی بود که تا حالا داشتم .

دختری زاده ی آب
با حرفاش منو خیلی اروم میکرد . با دونستن اینکه از رقص بیزار شدم حتی یه بارم بهم اصرار نکرد و
این درکش واقعا منو خوشحال میکرد ...
۵ ساعتی از مراسم گذشته بود که بابا بزرگ مثل دفعه قبل روی سکو وایساد و توی میکروفون اعلام
کرد همه توجهشون رو به بابا بزرگ بدن -
اونا هم سکوت کردند ...

:81

بابا بزرگ نفس عمیقی کشید و گفت : دلیل اول این جشن اینه که ملکه ی این سرزمین انتخاب شده
. دلیل دوم هم پیروزی ما در جنگ با لشکر آلیا ست .
همه از دو جمله ای که بابا بزرگ بیان کرده بود با تعجب همو نگاه میکردن و پچ پچ میکردن که با
ادامه حرف بابا بزرگ سالن توی سکوت رفت .
چراغ ها خاموش شد و نوری روی بابا بزرگ افتاد و همزمان با حرف بابا بزرگ نوری هم روی من افتاد
: ملکه ی این سرزمین نوه م، میاست .

دختری زاده ی آب

چند لحظه بعد همه به خودشون اومدن و شروع کردن به تبریک گفتن و دست زدن .

لبخند سردی زده بودم و ممنونی گفتم .

قرار بود بعد از اینکه مهمون ها رفتن مراسم تاج گذاری رو در حضور ملکه و پادشاه های سرزمین های مجاورمون برگزار کنیم .

اصلا علاقه ای به این جشن و مراسم مهم بعدش نداشتم !

نفس عمیقی کشیدم که جان بهم تک نگاهی کرد و بازم نگاهشو به اطراف چرخوند و گفت : انقدرا هم ملکه بودن سخت و بد نیست .

بهش نگاه کردم و گفتم : فقط حوصله ی این جشن و مراسم بعدشو ندارم .

جان به سمتم برگشت و دستمو توی دستش گرفت و گفت : از این به بعد نباید توی شلوغی ناراحت یا بی حوصله باشی ! تو دیگه فرد عادی قبل نیستی میا .

بی مقدمه گفتم : تو چون ملکه شدم پیشمی یا واقعا مهمم برات ؟؟!

از سوال یهویم ابروهایش بالا پرید و گفت : فکر کنم رفاقتمون قبل از این بود که بفهمیم تو ملکه میشی !

+ اره .

- پس برام مهمی . نه به خاطر مقامت ، خود تو برام مهمی .

لبخند کمرنگی زدم و هیچی نگفتم ...

آخرای جشن بود و همه رفته بودند . آخرین مهمون هم که رفت رکسانا (ملکه سرزمین خاک افزار ها) گفت : آماده ای میا ؟!

به جان نگاه کردم . سری تکون داد ، همینطور که نگام به جان بود گفتم : اره . آماده م .

و به رکسانا نگاه کردم .

سری تکون داد و به سمتی اشاره کرد . به اون سمت رفتم .

دختری زاده ی آب

افراد شورا دور هم حلقه زده بودند و بابا بزرگ وسط حلقه وایساده بود .

رکسانا بهم نزدیک شد و گفت : باید رو به روی شاه آب افزار ها (بابا بزرگ) وایسی .

سرمو تکون دادم و آب دهنمو قورت دادم و به سمت بابا بزرگ رفتم -

استرس یا ترسی نداشتم . یه جورایی اصلا حسی نداشتم !

خاله بانی همون لحظه با تاج زیبایی داخل تالار شد و اونو به دست بابابزرگ داد .

بابا بزرگ پر ابهت با سر تکان دادن از خاله تشکر کرد و سمتم چرخید و با لحن مطمئن و قاطع گفت :

از امروز به بعد تو عضوی از شورایی و ملکه سرزمین زرین . مردم این سرزمین ، مردم تو هستن -

باید مردمت و سرزمینت رو توی آسایش نگه داری . تا آخر جونت باید مواظبشون باشی ، قبول

میکنی ؟!

قاطع به چشمان بابا بزرگ نگاه کردم و گفتم : تا پای جونم از سرزمین و مردمم دفاع میکنم -

این حرفم باعث شد همه لبخندی بزnen که بابا بزرگ تاج رو روی سرم گذاشت .

قبل از اینکه مراسم شروع بشه برای اینکه میدونستم قراره اینجوری بشه سیلورمو از توی موهام جدا

کرده بودم .

بابا بزرگ گفت : به شورا خوش اومدی .

و چند قدم عقب رفت که رکسانا جلو اومد و دستاشو جلو آورد و گفت : دستاتو توی دستم بزار و

سوگند نامه رو پشت سر من بخون .

سرمو تکون دادم ...

:82

دستم تو دستش گذاشتم .

رکسانا تکه تکه شروع به خوندن سوگند نامه کرد . منم بدون هیچ تغییری همون تکه ها رو تکرار کردم .

بعد از خوندن سوگند نامه حس کردم مچ دستم تیر کشید !

اخم ریزی کردم که رکسانا مچ دستم رو برگردوند که علامت زیبایی روی دستم دیدم .
رو به رکسانا گفتم : این نبود .

رکسانا با لبخند گفت : اوهوم ... به جمعمون خوش اومدی .

و بعد مچ دستشو برگردوند که علامتی درست مثل علامتی که روی مچ دست منم بود رو دیدم .
لبخند کمرنگی زدم و هیچی نگفتم .

بعد از کمی اونا هم رفتن . به سمت بقیه که خوشحال بهم تبریک گفتن و ابراز خوشحالی میکردن رفتم .

منم فقط با لبخند کم جونی تشکری کردم و گفتم : میتونم برم بخوابم !؟

بابا بزرگ سری تکون داد و گفت : اره نوه ی گلم . میتونی بری .

با همون لبخند خداحافظی کردم و رفتم تو اتاقم .

دختری زاده ی آب

رو به روی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم . تاج خیلی خوشگلی بود ، خیلی خوشگل .

تاج رو از سرم برداشتم و روی میز توالت گذاشتمشو لباسمو با لباسای راحتیم عوض کردم و بعد از باز کردن موهام و پاک کردن آرایشم روی تخت دراز کشیدم .

با گفته های مامان من ساعت ۲ شب ۱۹ آذر به دنیا اومدم . یعنی من ۱ ساعت دیگه ۱۷ سالم پر میشد و میرفتم توی ۱۸ سالگی .

مثل هر سال ذوقی برای تولدم نداشتم .

چون خیلی خسته بودم ، خوابم برد ...

با حس بدی از خواب پریدم و روی تخت نشستم . بدون اراده از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و به سمت آشپزخونه قصر قدم برداشتم .

حرکاتم بی اراده بود و این خیلی داشت اعصابمو خورد میکرد !

نمیتونستم خودمو کنترل کنم . انگار یه نیرویی منو داشت به کارای دلخواهش وادار میکرد !

همینکه وارد آشپزخونه شدم ، از توی کشویی که کلارا چاقو ها رو نگهداری میکرد چاقویی برداشتم .

از این کارم تعجب کردم ولی به شدت ترسیدم .

قرار بود چیکار کنم ؟!

چه بلایی سرم اومده بود ؟!

اون نیرو منو وادار میکرد به سمت باغ برم . خداروشکر که نصف شب کسی توی باغ نبود .

یه لحظه وایسا ، اصلا ساعت چنده ؟؟!

آخر باغ و کنار مجسمه ای با سنگ براق سفید وایسادم .

میخواستم چیکار کنم ؟!

توی لحظه ی بعد چاقو رو رو به روی مچم قرار دادم .

دختری زاده ی آب
با ترس به اطراف چشم دوختم ، ولی هیچکی نبود .
میخواستم کسی رو صدا بزنم ولی انگار زبونم نمیچرخید .
خدای من چه اتفاقی داره برام میوفته ؟؟!

توی یه ثانیه با چاقو ، ۱۰ سانتی از دستمو خراش دادم که دستم شروع کرد به خونریزی که از درد
زیادم اشکام ریخت .
چشمامو برای چند ثانیه بستم که بازم اون نیرو به سراغم اومد و منو به سمت اون مجسمه کشید .
فرد نامرئی ای مچ دستمو برگردوند و خون دستم روی مجسمه ریخت که همون لحظه بود که رها
شدم و با زانو روی زمین افتادم و برای اینکه دستم صدمه ی بیشتری نبینه دستامو سپر جلوم کردم
که چون فشار بهشون وارد شده بود با شدت میسوخت .
درد طاقت فرسایی بود !

خواستم بلند بشم ولی جونشو نداشتم .

چند لحظه بعد یهو جان رو به روم ظاهر شد و با دیدن من اونجا شوکه و نگران به سمتم اومد .
یه قدم به سمتم برداشت که با دیدن دستم که پر از خون شده بود حس کردم چشماش به خون
نشست و زیر چشماش رگ هایی نمایان شد !
نه ، نه ! الان وقتش نبود !

ترسیده بودم و نمیدونستم چیکار کنم که جان برای چند لحظه سرشو پایین انداخت و وقتی بلند کرد
به حالت اول برگشته بود ...

:83

با سرعت به سمت اومد و دو تا دستمال از توی جیبش در آورد و روی دستم گذاشت و با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت : تو خوبی ؟!

با صورت جمع شده و ترسیده ، سری تکون دادم که گفت : باید سریع از توی باغ بریم توی اتاق و این خونا رو از روی لباس بشوری . تا اونجایی که خبر دارم زین خون آشام ماهری نیست که بتونه خودشو کنترل کنه . حتما تا حالا بوی خون به مشامش خورده !

یکی از دستاشو بالا تر از مچ دستم گذاشت و بالا نگهش داشت و اون یکی دستشو روی کمرم حلقه کرد و بلندم کرد و به سمت قصر برد منو .

داشتیم میرفتیم توی سالن اصلی که از اونجا عبور کنیم و بریم توی اتاقم که کلارا پیداش شد .

جان با سرعت گفت: نزدیک مجسمه خونی شده . خودت میدونی چیکار کنی .

با نگرانی به حال زار من نگاه کرد و سری تکون داد و با سرعت رفت .

همینکه به دم در اتاقم رسیدیم ایوان با سرعت بهمون رسید و گفت : زین رو به سختی توی اتاقش گیر انداختم . چی شده ؟؟!

جان گفت : بعدا بهت میگم . بابا بزرگ و ریا رو بیدار کن . ریا رو بفرست توی اتاق میا و بابا بزرگو بفرست سر وقت زین . وقتمون کمه و نمیتونیم زین رو کنترل کنیم .

دختری زاده ی آب

سری تکون داد و منو با سرعت داخل حموم برد و شیر آب رو باز کرد و آب رو توی ثانیه ای تنظیم کرد و چند لحظه بعد آب روی سر و صورتم ریخت .

گیجی یکم از چشمای بی حالم رفت ولی بازم حس میکردم الانه که بی هوش بشم !

جان هم همرام خیس شده بود چون اگه منو نمیگرفت کف حموم افتاده بودم !

دستمالای روی دستم رو برداشت و توی سطل آشغال انداخت و همینکه خون ها از روی لباسم پاک شدند ، منو کنار دیوار نشوند و گفت : همینجا باش تا برات لباس خشک بیارم .

سرمو تکون دادم . دستم داشت همینجور خونریزی میکرد !

جان بعد از چند دقیقه با لباسای خشک اومد داخل حموم .

وقتی دید بازم دستم داره خونریزی میکنه کلافه و نگران به در اتاق نگاه کرد .

به سمتش رفت و قفلش کرد و باز اومد سمتم .

جان : باید اول دستتو باند پیچی کنم .

باز بلند شد ، لباسارو توی رختکن گذاشت و از حموم بیرون زد .

بعد از چند دقیقه دیگه با جعبه کمک های اولیه اومد .

جلوم زانو زد و در جعبه رو باز کرد .

اول با پنبه خون های روی دستمو پاک کرد و بعد با سرعت ولی با مهارت دستمو باند پیچی کرد.

جعبه رو بست و لباسامو آورد که اروم دستمو روی مچ دستش گذاشتم و گفتم : لباسا رو خودم عوض میکنم .

نگرانی از چشماش میبارید !

جان : میتونی ؟!

دختری زاده ی آب
سرمو تکون دادم و بعد به دیوار تکیه ش دادم که لباسارو به دستم داد و از حموم بیرون رفت و درو
بست .

با صد زحمت از جام بلند شدم و لباسای خیسمو که به تنم چسبیده بود رو به سختی در اوردم و
لباسای خشک رو پوشیدم .

دستم خیلی درد میکرد !

لباسای خیس رو گوشه ای حموم گذاشتم و از حموم بیرون اومدن .

چشمام نایی نداشت باز نگه داشته باشن .

جان به سمتم اومد و کمکم کرد روی تخت دراز بکشم .

همون لحظه در اتاق با سرعت زده شد و ثانیه ای بعد صدای ریا اومد .

جان به سمت در رفت که از هوش رفتم ...

" جان "

درو برای ریا باز کردم که با ترس و نگرانی گفت : میا ... میا حالش خوبه ؟!

سرمو تکون دادم و گفتم : خطری دیگه نیست .

سری تکون داد و به داخل اتاق رفت و وقتی میا رو دید که روی تخت خوابیده بود نفس آسوده ای
کشید ...

به سمتم چرخید و گفت : نمیدونم اگه تو نبودی چی میشد ، واقعا ممنونم .

دستی به گردنش کشید و گفت : خواهش . من میرم لباسامو عوض کنم ولی اگه چیزی شد اولین نفر بیا به خودم بگو !

سرمو تکون دادم که از اتاق خارج شد .

" ریا "

همینکه جان رفت درو هم پشت سرش بست .

منم کنار میا روی تخت نشستم و دستی به موهای خیشش کشیدم .

از روی تخت بلند شدم و از توی حموم حوله کوچیکشو برداشتم و به سمت میا رفتم و اروم موهاشو خشک کردم که باز سرما نخوره .

پتو رو بیشتر روش کشیدم .

کلارا رو خبر کردم که لباسای خیس میا رو از توی حموم برداره -

باز پیش میا برگشتم و کنارش نشستم ...

با دیدن این اتفاقات ممکن نبود که خوابم ببره !

تا صبح بالا سرش بودم -

" میا "

دختری زاده ی آب
با سوزش دستم از خواب پریدم .

به دستم نگاه کردم ، باند پیچی شده بود ولی خیلی درد میکرد !

به اطرافم نگاه کردم که ریا همون لحظه با سینی ای وارد اتاقم شد -

سینی رو روی عسلی گذاشت و با کمکش روی تخت نشستم که نگاهش به باند روی دستم افتاد ولی
هیچی نگفت !

دستمو زیر پتو بردم که اروم گفت : حالت که بهتر شد یه توضیح قانع کننده و منطقی ازت میخوام .

دستام شل شد ، چه توضیحی باید بهش میدادم !؟؟؟!

میگفتم یکی منو مجبور به این کار کرد !؟؟؟! چی میگفتم بهش ؟!

اروم گفتم : توضیحی ندارم .

نگاه نگرانی همراه با سرزنش بهم انداخت و گفت : میشه بهم بگی که چی شد دیشب ؟!

اروم شروع کردم به تعریف کردن قضیه .

اولش به شدت ترسیده و متعجب شد ! ولی بعد چهره ش رنگ عوض کرد و در حال بررسی چیزی از
توی خاطراتش شد .

بعد از کمی بهم نگاه کرد و گفت : این پیشکش ملکه بوده !

اخم ریزی کردم و گفتم : پیشکش ملکه !؟؟!

ریا گفت : اره . هر ملکه ای بعد از اینکه سوگند بخوره خونشو پیشکش اون مجسمه میکنه ! چون تو
اون لحظه ای که ملکه شناخته میشی و سوگند رو میخوندی هنوز به سن قانونی نرسیده بودی
پیشکشی ندادی - ولی درست زمانی که ۱۸ ساله شدی اون مجسمه ازت پیشکش خواسته !

به تاج تخت تکیه دادم و با درد مندی به دست باند پیچی شدم نگاه کردم و گفتم : باید بهم میگفتید
این مسئله رو ! چرا چیزی در این مورد بهم نگفته بودید ؟!

دختری زاده ی آب
ریا کلافه و پشیمون گفت : فکر کردم امروز زمان خوبیه که بهت بگم ! نمیدونستم شب این اتفاق
میوفته .

سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم که ریا به خودش اومد و سینی رو جلوم گذاشت و گفت : امروزو
صبحونه تو توی اتاق بخور . شاید اونجا نتونی راحت چیزی بخوری .

بهش نگاه کردم و گفتم : ممنون .

دستی به چشماش کشید و گفت : منم میرم استراحت کنم .

با تردید گفتم : مگه دیشب نخوابیدی ؟!

– نه ، بالا سرت بودم اگه چیزی شد بتونم یه کاری کنم –

از مهربونیش بغض پنهانی کردم و گفتم : ممنون –

لبخندی زد و گفت : خواهش میکنم . همه ی صبحونه تو بخوریااا !

تک خنده ای کردم و گفتم : باشه .

از اتاق رفت بیرون منم اروم شروع کردم به خوردن صبحونه م –

همینکه داشتم لقمه ای از غذا مو قورت میدادم در اتاق زده شد .

+ کیه ؟!

صدای جان اومد .

لبخند کمرنگی زدم و گفتم : بیا تو .

در باز شد و جان اومد داخل اتاق .

اول به دستم بعد به صورتم چشم دوخت و گفت : خوبی ؟!

سرمو تکون دادم و گفتم : اره ، خوبم .

سرشو تکون داد و با لبخند کمرنگی گفت : شکر ...

:85

+ فهمیدم چرا اون حرکاتم دست خودم نبود -

سرشو تکون داد و گفت : همچنین .

+ فهمیدی یا میدونستی ؟!

- میدونستم ملکه ها پیشکش میکنن ولی این حرکت که مجبورت کنن جدیده !

سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم و گفتم : شاید .

جان تک خنده ای کرد و گفت : راستی تولدت مبارک !

از لحنش و جمله ای که گفت خندیدم و ممنونی گفتم -

+ راستی بابت دیشب ممنون .

- خواهش ... وقت داری ؟!

دختری زاده ی آب
+ اره ، چیزی شده ؟!

- یه جورایی .

کمی نگران شدم و منتظر نگاهش کردم گه گفت : زین رو الان انداختن توی سلول . واسه قضیه قبل از جنگ .

قلبم تیر کشید .

اروم گفتم : مگه بابا بزرگ نگفت میبخشتش ؟!

شونه هاشو بالا انداخت و گفت : نمیدونم .

مظلوم گفتم : اعدام که نمیشه ؟!

توی چشمام نگاه کرد و گفت : نه ... امروز باید به مردم اعلام شه که تو ملکه شونی .

بهش نگاه کردم و گفتم : لازمه برم ؟!

جان عاقل اند سفیه بهم نگاه کرد و گفت : البته که باید بری ! تازه سخنرانی هم باید براشون بکنی !

با ناباوری خندیدم و گفتم : بیخیال !

تک خنده ای کرد و گفت : سخنرانیت حسابی طولانی ولی آماده س . من واسه همین اومدم .
کمکت میکنم حفظش کنی !

پوکر فیس و با لبای جمع شده گفتم: حالم بده . دیشب داشتم خودکشی میکردما !

از حرفم و لحن طلبکارم خندید و سری تگون داد و مچ دستمو گرفت و با حوصله باند دور دستمو باز کرد .

+ چیکار میکنی ؟!

باند رو که باز کرد روی عسلی گذاشت که کنجاو بهش نگاه کردم .

دستمو بالا آورد که هیچ اثری از اون زخم نسبتا عمیق نبود !

دختری زاده ی آب
ناباور گفتم : همینجا بود !

پقی زد زیر خنده و گفت : اره ، بود .

گیج گفتم : جان سر به سرم نزار . بگو چی شده ؟!

جان جدی شد و گفت : اون زخم فقط برای چند ساعت روی دستت موند که داشت ترمیم میشد باز .

+ چرا ، چطوری ؟!

جان : چون خونتو پیشکش کردی و اینکه بعد از چند ساعت ترمیم میشه و هیچ اثر دیگه ای ازش
نمی مونه .

با ابروهای بالا پریده از تعجب گفتم : واو ! بازم اینو میدونستی و بهم نگفتی !

تک خنده ای کرد و گفت : بیخیال بیا سخرنایتو حفظ کن .

بلند شدم و گفتم : تا کی وقت داریم ؟! تا دو ساعت دیگه !

با سرعت به سمتش چرخیدم و گفتم : من تا اون موقع آماده بشم یا اینو حفظ کنم !

با لبخندی که شبیه به خندیدن بود گفت : اول آماده میشی و بعدم با سرعت سخرانی تو حفظ
میکنی !

با سرعت به سمت کدم رفتم و بازش کردم و گفتم : نمیتونستی زود تر اینا رو بهم بگی ؟!

جان گفت : بابا من اصلا خبر نداشتم !

بهش تک نگاهی کردم و باز سرمو توی کدم بردم و گفتم : اره جون عمت !

که صدای خنده ی جان بلند شد ، فهمیدم چی گفتم !

+ خیر ، حرفمو عوض میکنم ، جون خاله ت .

خندش تا چند ثانیه ادامه داشت و بعدش گفت : نمیخواه الکی بگردی توی کمدت . لباسه و همه
چیت آماده س .

دختری زاده ی آب

همون لحظه در اتاق زده شد که انگار جان میدونست کیه که گفت : بیا تو کلارا .

همون لحظه در اتاق باز شد و کلارا و لباسی به دست وارد اتاق شد و اونو روی تخت گذاشت .

به جان نگاه کردم که به سمت در رفت و گفت : من برای پنج دقیقه از اتاق میرم و بهت فرصت میدم لباساتو عوض کنی .

سرمو با سرعت تکون دادم و به سمت لباس روی تخت دویدم که کلارا و جان از اتاق بیرون رفتن و درو پشت سرشون بستن ...

:86

لباسامو با اون لباس عوض کردم .

جلوی آینه وایسادم و روی تنم مرتبش کردم ولی بخاطر اینکه پشتش بند میخورد و بنداش هنوز باز بود و شل و ول بود روی تنم !

دختری زاده ی آب

با خنده جان رو صدا زدم که وارد اتاق شد و تک نگاهی به لباس و بعد به صورتم دوخت و گفت :
هوم ؟!

پشتمو به جان کردم و با انگشت اشاره م به بند ها اشاره کردم و گفتم : بیا بندا رو برام ببند .

به سمتم اومد و تک تک بندا رو برام بست . همینکه دستش به پوستم میخورد مور مورم میشد .

همینکه تموم شد ، برگشتم سمتش و گفتم : متن سخنرانی دستته دیگه ؟!

سرشو تکون داد و از جیب شلوارش کاغذی در آورد و بهم داد .

ازش گرفتم و بازش کردم که متن بلند بالایی دیدم !

قیافم زار میزد !!! جان با دیدن قیافه م تک خنده ای کرد و منو روی صندلی میز توالت نشوند و همون
لحظه گفت : ملیسا ، ملیسا !

کمی بعد دختر جوانی وارد اتاق شد و گفت : بله شاهزاده ؟!

جان به من اشاره کرد و گفت : موها و آرایش ملکه رو درست کن .

دختری که حالا فهمیده بودم اسمش ملیسا ست به سمتمون اومد و مشغول درست کردن موهام شد .

جان هم روی لبه ی میز توالت نشست و بهم کمک کرد که حفظشون کنم .

متنش خیلی به شدت سنگین بود .

جان با تاکید گفت : میا برای بار چهارم ! بگو " ملکه ی قبل منو برای شما فرستاده !"

از بس هول کرده بودم هی این جمله رو اشتباه میگفتم !

با هول تک خنده ای کردم و با استرس گفتم : وای نمیشه !

جان هم از حالتای من خندش گرفته بود .

تقریبا نصفشو حفظ کرده بودم و ۱ یک ساعت دیگه وقت داشتم -

دختری زاده ی آب
ملیسا بعد از اینکه موهام و آرایشمو درست کرد ، بعد از تعظیم کوتاه و شنیدن ممنون از ما از اتاق
رفت .

از جام بلند شدم که خودمو توی آینه دیدم . لباسم، به رنگ سبز پسته ای بود و بلند .
دنباله ای نداشت و کمی پف داشت .

پایین دامن و دور کمرم خطوط مشکی زیبایی بود . پشتش هم که تا پایین کمرم بندی بود و یقه
هفتی .

آستین بلند بود ولی آستیناش با تور به رنگ لباس بود .

در کل خیلی خوشگل . موهامو هم گوجه ای ولی کمی نا مرتب که خیلی شیک بود .

آرایش ملایمی هم داشتم .

به جان نگاه کردم که با تحسین نگام کرد .

بعد از ثانیه ای یه تیکه از جمله ی بعدی که باید حفظ میکردم رو گفت که با حالت زاری بهش نگاه
کردم که خندید و گفت : زود باش ! چهل دقیقه دیگه مراسم شروع میشه !

برگه رو از دستش گرفتم که روی صندلی نشست . منم با دقت و سرعت میخوندمش که بالاخره تموم
شد ...

سرمو بلند کردم که دیدم جان داره نگام میکنه .

جان : تموم شد ؟!

+ اره .

به ساعتش نگاه کرد و گفت : ۱۰ دقیقه دیگه وقت داری . بده کاغذو ، یه بار جلوی من بخون . فکر
کن اونجایی .

نفس عمیقی کشیدم و برگه رو به دستش دادم که گفت : شروع کن ...

دختری زاده ی آب
جلوی جان متنو پر ابهت و جدی گفتم که خوشش اومد و گفت که دقیقا همینجوری باید اونجا باشم
.

با استرس تک خنده ای کردم و رو به جان گفتم : میتونم مگه نه ؟!

جان گفت : اره .

سرمو تگون دادم که در اتاق زده شد .

+ بیا تو .

ریا وارد اتاق شد و گفت : بابا بزرگ گفت سریع خودتونو برسونید داخل سالن اصلی .

نگاه گذرایی به جان انداختم که گفت : کفشاتو بپوش !

با عجز خندیدم و گفتم : نمیشه نیوشمشون ؟!

جان کلافه از دستم نفس عمیقی کشید ولی خندش گرفت و گفت : نه ، برو بپوش کفشاتو

اروم و مظلوم گفتم : باشه .

به سمت کفشام که به رنگ سبز پسته ای و پاشنه بلند و جلو بسته بود رفتم و پوشیدمشون و بعد
سه تایی به سمت سالن اصلی رفتیم ...

از استرس خندم گرفته بود !

همینکه رسیدیم به سالن اصلی بابا بزرگ به جمع نگاه کرد و بعد رو به من گفت : آماده ای ؟!
سرمو تکون دادم و گفتم : اره.

سری با تحسین تکون داد و گفت : پس بریم .

به سمت باغ رفتیم و سوار کالسکه ی نقره ای شدیم . من بودم و بابا بزرگ و جان و ریا .
بقیه هم با کالسکه های دیگه میومدن .

همینکه رسیدیم در کالسکه توسط نگهبان باز شد و تعظیمی کرد .

بابا بزرگ اشاره کرد که اول من پیاده بشم . نفس عمیقی کشیدم و از چند پله ی کالسکه پایین اومدم
که صدای همهمه ی شادی مردم زیاد شد .

سرمو بلند کردم و بهشون نگاه کردم که همه با خوشحالی چشمشون به من بود .

حس خوبی پیدا کردم . سکویی برامون آماده کرده بودند .

با گفته های بابا بزرگ اول باید سخنرانی میکردم و بعد مینشستیم . اونا هم جشن میگرفتن .
امیدوارم همه چی به خوبی پیش بره .

با قدم های مقتدر به سمت سکو قدم برداشتم .

بقیه هم پشت سرم ولی بابا بزرگ کنارم .

همینکه به سکو رسیدیم ، من وایسادم ، بابا بزرگ هم کنارم وایساد ولی بقیه نشستن تک نگاهی به
جان کردم که لبخند آرام بخشی زد و لب زد : میتونی !

دختری زاده ی آب

لبخندی بهش زدم و رومو سمت مردم کردم و شروع کردم به صحبت کردن : سلام . خوشحالم از اینکه ملکه تون منم و شما خوشحالی میکنید . همینطور که میدونید من میا ، دختر امیلی و نوه ی شاه استفان هستم . ملکه قبل منو برای شما فرستاده تا در سختی ها و خوشحالی ها باهاتون باشم . من رسماً ملکه ی شما هستم و سوگند خوردم که تا زمانی که زنده هستم آرامش رو براتون فراهم کنم و اگه همچین کاری نکردم ، شما منو به عنوان ملکه تون ندونید ... من به تمام مشکلاتتون گوش میکنم و سعی در درست کردنش میکنم . اینجا جاتون امنه .

همه با لبخند خوشحالی و اطمینان دار بهم نگاه میکردن .

به حرفام ایمان آورده بودن . منم به حرفام اطمینان داشتم و این باعث افتخار بود که حرفی رو الکی نمیزدم .

ادامه دادم : و برای اینکه بتونم کمی از مشکلاتتون رو حل کنم ، البته برای شروع و به دست آوردن شما ، مقداری مواد غذایی و سکه های طلا به خونه هاتون فرستاده میشه .

مردم با خوشحالی و ناباور بهم نگاه کردن که با اطمینان لبخندی زدم که امضایی شد پای حرفم .

کمی عقب رفتم و گفتم : حرفامو زدم . میتونید مراسم رو شروع کنید .

همراه بابا بزرگ روی صندلی های خودمون نشستیم که مردم پایکوبی شون شروع کردن .

جان کع بغل دستم نشسته بود در حالی که به مردم خوشحال نگاه میکرد با لبخند محوی گفت :
آفرین دختر خفن !

تک خنده ای کردم و بهش نگاه کردم که اونم همون لحظه نگام کرد که گفتم : دیدی اون تیکه رو اشتباه نگفتم !

اونم تک خنده ای کرد و سرشو تکون داد و گفت : اشتباهی میکردی همین اول با اُردنگی مینداختنت بیرون !

زدم زیر خنده و با افتخار روی صندلی جا به جا شدم و گفتم : مردم از اینکه من ملکه شونم خوشحالن ، پس هیچ وقت همچین کاری نمیکنن ...

وسطای جشن بود که چشمم به پسر کوچیکی خورد که داشت بهم اشاره میکرد .

دختری زاده ی آب

شاید پنج شیش سال بیشتر نداشت . لبخند محوی بهش زدم که اشاره کرد برم پیشش .

لبخندم پررنگ تر شد و با کمی تعجب به خودم اشاره کردم که سرشو تکون داد .

همه مشغول جشن بودن . اروم از جام بلند شدم که جان متوجهم شد و به سمتم اومد و گفت : کجا
!؟

+ اون پسر بچه رو میبینی !؟

و به پسر بچه اشاره کردم که نگاهش به اون سمت کشیده شد ، بعد از اینکه پسرک رو پیدا کرد
سرشو تکون داد ...

:88

و گفت : اره .

با خنده و کمی کنجکاوی گفتم : باهام یه کاری داره . بهم اشاره کرد برم پیشش .

با خنده و تعجب گفت : عه !؟ خب برو .

دختری زاده ی آب
+ اوهوم . میخوام برم .

- ولی خواست باشه .

با لبخند محوی گفتم : باشه .

یک قدم عقب رفت و بهم نگاه کرد که به سمت پسرک رفتم .

بازم بهش اشاره کرد که جلوش زانو بزنم .

انقدر شیرین بود که نمی توانستم مخالفت کنم .

جلوش خم شدم که اروم کنار گوشم گفتم : میتونم یه جای خیلی قشنگ که توی این سرزمینه رو بهت نشون بدم؟! تا حالا اونجا رو ندیدی ، چون یه راز بین من و مامانه .

با لبخند لحنمو بچگونه کردم و گفتم : دوره !?

سرشو به معنای نه تگون داد و گفتم : نه ، نزدیکه . بعد از جنگله .

+ باشه ، بریم .

صاف وایسادم که دستمو گرفت و کمی کشید که یعنی دنبالش برم .

سرمو چرخوندم که جان خواست بیاد سمتم که دستمو به معنی مشکلی نیست تگون دادم که با تردید سر جاش وایساد و منم همراه پسرک رفتم داخل جنگل .

وسطای راه دستمو ول کرد که گفتم : سمت چیه !?

بهم تک نگاهی کرد و باز به راهش ادامه داد و با لحن بامزه اش گفت : مَک .

+ اسم قشنگی داری .

به سمتم برگشت و با لبخند گفت : تو هم همینطور .

+ مرسی .

دختری زاده ی آب

یکم سرعتشو بیشتر کرد که با یکی از دستام دامنمو کمی بالا گرفتم و سرعت قدمامو بیشتر کردم و گفتم : مَک اروم تر برو .

بهم نگاهی کرد و گفت : نزدیکیم دیگه.

بعد از چند لحظه در حالی که به جلو حرکت میکردم چرخی زدم و به اطراف نگاه کردم .

تا حالا این قسمت از جنگل رو ندیده بودم . تنه های درختا قهوه ای ولی برگاش آبی فیروزه ای روشن روشن بود . خیلی خوشگل بود -

+ مَک ، کی میرسیم ؟!

صدای غریبه ای رو شنیدم : رسیدی ملکه ی سنگ دل !!

با سرعت نگاهمو از اطراف گرفتم و به سمت صدا چرخیدم که پسری حدود ۲۰ ، ۲۵ ساله ای رو دیدم .

به اطراف نگاه گذرایی کردم که دور شدن مَک رو با سرعت دیدم .

اخم کمرنگی کردم و جوری که بنشوه گفتم : مَک ! مَک !

که بازم اون پسر گفت : اون رفت دیگه . اروم باش -

بهش نگاه کردم و خواستم برم دنبال مَک که بازوم توسط اون پسر گرفته شد !

بازومو از دستش در اوردم و خواستم بازم راهمو ادامه بدم که گفت : اون ، تو رو برای ملاقات با من به اینجا آورد .

سر جام وایسام و به سمتش برگشتم و بهش نگاه کردم .

پس قضیه این بود .

+ چرا شما اینجا خواستید منو ملاقات کنید ؟!

قدمی به سمتم برداشت و ریلکس گفت : چون بکشمت !

دختری زاده ی آب
ابروهام بالا پرید ! اون ممکن نبود مردم من باشه !

+ خودتو معرفی کن گستاخ !

تک خنده ی پر تمسخری کرد و گفت : کلی مورفی .

یه لحظه شک کردم و گفتم : مورفی ؟!

پسره سرشو بلند تر کرد و گفت : اره . تنها چیزی هم که الان یادت میاد آلیا و إلنا ست ، نه ؟!

اخم ریزی کردم و گفتم : رک و راست حرفتو بزن !

دستی به لبش کشید و گفت : من برادر آلیا و إلنا م ، همونایی که کشتیشون !

شوکه شدم ، آلیا و إلنا برادری نداشتن .

همین حرفو به زیون اوردم : اما اونا برادری نداشتن .

- چرا داشتن . ولی نخواستن کسی بدونه . چون مثل اونا کشته میشدم !

شوکه و با اخم که حاکی از حرفش بود گفتم : چرا منو اینجا کشوندی ؟!

- چون انتقام خواهرامو ازت بگیرم ! تو اونا رو کشتی . منم نبضتو گرفتم ازت حالا نوبت جوخته !

اخمم پررنگ تر شد و گفتم : من إلنا رو نکشتم ! آلیا رو هم برای محافظت از مادرم کشتم ... نبضم ؟!
من هنوز زنده ام تو چطور نبضمو ازم گرفتی ؟!...

نگاهی بهم انداخت و گفت : دنبال اونی که به مادرت تیر زد ؟!

اخمام شدید تر شد و هیچی نگفتم که گفت : جلوت وایساده !

با تمسخر گفتم : تو ؟!

با کنایه خندید و گفت : اره من !

تازه فهمیده بودم که منظورش از نبضم مامان بود .

به سمتم اومد که همون لحظه سربازای قصر از دور دیده شدن . حواسش به اون سمت پرت شد و بعد به سمتم چرخید و با ابروهای بالا پریده گفت : زود سربازات رو خبر کردی .

بهش نگاه کردم و خیلی قاطع و با اخم گفتم : سرمو به مسائل پیش پا افتاده درگیر نمیکنم .

سربازا بهم رسیدن که گفتم : توی سیاه چال حبس کنید . تا بعد از جشن دستور بعدی رو بهتون بگم .

تک نگاهی با اخم به کلی نثار کردم و چند قدم رفتم که دو تا نگهبان هم پشت سرم راه افتادن .

به جشن برگشتم که جان با کمی سرعت به سمتم اومد و گفت : چرا انقدر دیر اومدی ؟!

بعد چشمش خورد به سربازای پشت سرم که گفتم : یه مشکلی پیش اومد .

مشکوک نگام کردم و گفت : چی شده ؟!

سرمو تکون دادم و با اطمینان گفتم : بعدا بهت میگم . الان باید به جشن برسیم .

دختری زاده ی آب
- باشه .

رفتیم نشستیم ، بعد از چند دقیقه سربازی با سرعت به سمت اومد و تعظیمی کرد که سرمو تکون دادم و منتظر حرفش شدم که گفت : ملکه ، دو تا سربازی که مامور کرده بودید اون پسر رو توی سیاه چال حبس کند ، همین الان خبر رسید که جسدشون پیدا شده .

اخمام توی هم رفت که جان با تعجب و اخم گفت : میا بچه ی ریزه رو میخواستی بندازی سیاه چال ؟!

بهش نگاه کردم و گفتم : نه یه نفر دیگه !

بلند شدم که همون لحظه کمان دارایی که متعلق به لشکر دشمن بود چند تیر پرتاب کرد که حس سوزش شدیدی توی پهلوم کردم !

ناباور و با درد به پهلوم نگاه کردم که دیدم بهم تیر زدن !

بابا بزرگ از این اتفاقات یهویی با عجله بلند شد و سمت اومد و سربازا رو خبر کرد که اطرافمون رو بگردن و پوشش بدن .

این دفعه همه های مردم از ترس و تعجب بود .

جان منو توی بغلش گرفته بود و دستمو گرفته بود که کمی دستشو فشردم و گفتم : مردم رو ببر یه جای امن جان ! نزار اتفاقی براشون بیوفته .

دستمو روی زخمم گذاشتم که از درد صورتم جمع شد .

جان دست پاچه شد ولی توی یه حرکت منو بلند کرد و روبه بابا بزرگ گفت : من میا رو از اینجا میبرم . مردم رو به یه جای امن ببر ...

90:

بابا بزرگ سری تکون داد که جان به سمت کالسکه رفت و سرباز حرکت کرد .

از درد زیاد ضعیف کرده بودم و حسابی عرق کرده بودم .

تیر هنوزم توی پهلوم بود .

جان منو توی بغلش گرفته بود و دستمو گرفته بود و با نگرانی هی به راه و من نگاه میکرد .

همون موقع بود که حس کردم چشمام سنگین و بسته شد ...

" جان "

یه نگاهم به راه و یه نگاهم به میا در چرخش بود .

نگاهمو چرخوندم که دیدم چشماش بسته س .

نگران گفتم : میا ، میا ؟!

سیلی ارومی بهش زدم و گفتم : میا ، میا ، چشمتو باز کن . منو ببین میا بهم نگاه کن .

ولی هیچ عکس العملی نشون نمیداد .

سرمو روی قلبش گذاشتم ، میزد ولی ضعیف !

دختری زاده ی آب
سرمو بلند کردم و سیلی دیگه ای به صورتش زدم و اسمشو صدا زدم !

کالسکه با تکنون شدیدی ایساد !

میا رو گرفتم که نیفته ،اخه این چه وضع نگه داشتنه ؟!

اومدم درو باز کنم که فردی غریبه درو باز کرد با لحن مرموزی گفت : بفرمایید قربان .

لباساش به گارد سلطنتی نمیخورد که همون لحظ زین پشت سر مرد ظاهر شد و توی یه حرکت گردنش رو چرخوند که پخش زمین شد !

عصبی و کلافه گفتم : اینجا چه خبره ؟!

زین با سرعت گفت : شورش کردن ، همون مردمی که بهشون پناه دادیم !

و جلوی کالسکه نشست و افسار اسب ها رو گرفت و گفت : جان در رو ببند .

درو بستم که اونم حرکت کرد . میدونست باید کجا بره به خاطر همین هیچی نگفتم .

حدود ربع ساعت بعد کالسکه ایستاد . کمی خم شدم و درو باز کردم .

میا رو بلند کردم و از کالسکه رفتم بیرون . زین جلو رو پوشش داده بود و دید میزد که به در کلبه ی افسانه رسیدم .

مثل دفعه های قبل در باز نشد !

با نگرانی و تعجبی داد زدم : افسانه ! افسانه !

در اروم باز شد ، با تردید قدمی برداشتم که زین با سرعت بهم رسید و تک نگاهی بهم کرد و درو با شدت باز کرد که با چیزی که دیدیم شوکه شدیم !

افسانه شکمش رو گرفته بود و از بین انگشتاش خون بیرون میزد !

زین تا صحنه ی رو به رو ، رو دید ، دوید سمت افسانه که افسانه بی جون لای چشماشو باز کرد که با دیدن میا ناله ای کرد و خواست بلند شه که زین باز افسانه رو نگه داشت و گفت : اول زخم تو رو پانسمان میکنیم ، تو هم میتونی به جان بگی که چیکار کنه ...

:91

سرمو تکون دادم که افسانه به تخت اشاره کرد و با لحن تحلیل رفته ای گفت: میا رو بزار روی تخت جان .

همین کارو کردم که زین بلند شد و سمت کمک های اولیه رفت .

افسانه با صورتی که از درد جمع شده بود و عرق کرده بود ، داشت منو راهنمایی میکرد که چیکار کنم ولی خودشم وضعش بهتر از میا نبود –

افسانه : جان .

بهش نگاه کردم که به کمد دیواری اشاره کرد و گفت: توی اون کمد دنبال یه معجون سفید رنگ بگرد . کمی از اونو بده به میا . زیاد بهش نده . میتونه برای چند ساعت خواب نگهش داره !

با سرعت به سمت کمد دیواری رفتم . ولی از بس هول کرده بودم معجونی که درست جلوم بود رو نمیدیدم !

دختری زاده ی آب
بالاخره بعد از سومین دید زدن دیدمش ، برش داشتم و به سمت میا رفتم و کمی سرشو بلند کردم و
بهش اون معجون رو دادم .

افسانه در حالی که سعی میکرد صداشو بلند تر کنه که بشنوم گفت : تیر و بدون درنگ از توی پهلوم
بیرون بکش . اصلا معطل نکن .

سرمو تکون دادم . با استرس به چهره ی غرق در خواب میا چشم دوختم .

ولی با به یاد آوردن اینکه حال میا اصلا جوری نبود که من بتونم خودمو کنترل کنم ، دستمو به سمت
تیر بردم که افسانه باز با ولم صدای کم گفت : جان دستت نباید بلرزه.

توی یه حرکت سریع تیر رو به عقب کشیدم که تیر بیرون کشیده شد و خونریزی میا بیشتر شد !

افسانه با ناتوانی فریاد رد : جلوی خونریزی شو بگیر !

هول زده پارچه ای که بغل دستم بود رو روی زخمش فشار دادم –

پارچه ی تمیز رو با راهنمایی های افسانه پیدا کرده بودم .

زین زخم افسانه رو پانسمان کرد که اونم با رنگی پریده و با کمک زین از جاش بلند شد و به سمت
میا اومد .

افسانه گفت : پارچه رو بر ندار –

سرمو تکون دادم ، پارچه ی سفید رنگ به قرمز تبدیل شده بود و این خیلی منو نگران میکرد که
اتفاقی برای میا بیوفته ...

حدود یک ساعتی بود که با کمک ما افسانه بالا سر میا بود .

افسانه نبض میا رو برای بار هزارم گرفت که رنگش پرید !

ترسیده و با عجله گفتم : چی شده ؟!

افسانه وحشت زده گفت : نبضش نمیزنه !

شوکه و ناباور به افسانه نگاش کردم که زین گفت : یعنی چی ؟! مگه نگفتی خطر رفع شده ؟!

دختری زاده ی آب
ناباور افسانه رو با دستای سستم پس زدم و سرمو روی قلبش گذاشتم ، هیچ صدایی نمی اومد !
هیچ صدایی !...

:92

به سمت افسانه برگشتم و گفتم : یه کاری کن افسانه ! لطفا !
افسانه شوکه به میا که دیگه نبضی نداشت چشم دوخت ولی هیچ عکس العمل دیگه ای نشون نداد .
با بغض گفتم : زود بود ! زود بود !
یهو عصبی شدم و گلدونی که کنار پنجره بود رو برداشتم و روی زمین انداختم و فریاد زدم : نباید اینجوری میشد ! نباید ...
همون لحظه زین به سمتم اومد و روی زمین نشوندم و سعی کرد ارومم کنه ! ولی بی فایده بود .

دختری زاده ی آب
بغض مردونم شکست و گفتم : زین نباید اینجوری میشد ! اون هنوز حرفامو نشنیده بود ! بهش
اعتراف نکردم که دوشش دارم !

و پشت سر هم نباید اینجوری میشد رو تکرار کردم که زین سرمو بغل کرد و ولی هیچی نگفت .
چی میتونست بگه ؟!

انقدر اشک ریختم که بی حس شدم . حس میکردم دنیا رو سرم خراب شده و من زیر آوار ها گیر
کردم .

چطور اینجوری شد ؟!

از جام بلند شدم ، با دستام اشکام رو پاک کردم و تک نگاهی به عشق زندگیم که بدنش سرد بود نگاه
کردم . باید خودمو جمع و جور میکردم -

نبايد ميديدن كه من ضعيفم ولي هيچ حس خوبي توي من نبود كه بخوام با اونا حالمو خوب كنم .
به سمت در رفتم كه افسانه گفت : جان !

بهش نگاه کردم که دیدم دست میا رو گرفته و با تعجب و کمی شوکه نگام میکنه .

اومدم چیزی بگم كه افسانه گفت : اين ميانيست !

از شدت شوکه شدن اخمام توی هم رفت و گفتم : منظورت چیه ؟!

افسانه گفت : علامتی روی دستش نیست !

عصبی گفتم : چون اون مُرده !

افسانه به معنای نه چند بار سرشو تگون داد و گفت : نه ، نه جان . داری اشتباه میکنی . هر ملکه ای
بعد از اینکه اون سوگند رو میخونه به هیچ وجه اون علامت از روی دستش پاک نمیشه !

در حالی که کمی شک کرده بودم گفتم : میخوای چی بگی افسانه ؟!

افسانه با خوشحالی گفت : میخوام بگم اين ميانيست !

دختري زاده ي آب
به چهره ي ميا نگاه كردم و گفتم : افسانه تب كردى حالت خوب نيست انگار ! ميا مُرده ، جسدشو
نميبيني ؟!

افسانه گفتم : ميگم اين ميا نيست تو چرا باور نميكنى ؟!

با اخم گفتم : گيريم كه اون ميا نباشه ، مياي واقعى كجاست ؟!

افسانه هيچى نگفتم كه يه قدم ديگه به سمت در رفتم و در همون حال گفتم : زده به سرت !

و از اونجا زدم بيرون .

با خوردن باد يخ به صورتم نفس عميقى كشيدم كه عمه بانى با يه دختر كه شل روى سرش بود رو از
دور ديدم .

عمه تا منو ديد به سرعتش اضاف كرد ...

:93

همينكه بهم رسيد گفتم : ميا ...

دختری زاده ی آب
پریدم وسط حرفش و گفتم : برو کلبه ی افسانه بهت میگه .

برای ثانیه ای بهش نگاه کردم که شوکه گفت : چشمات چرا قرمزه ؟!

سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم و هیچی نگفتم .

بانی بازومو گرفت و گفت : جان . بهم نگاه کن .

بهش نگاه کردم که همون لحظه اشکای لعنتیم روی صورتم ریخت که بانی نگران گفت : چی شده ؟!

اروم در حالی که سعی داشتم صدام نلرزه گفتم : عمه برو کلبه ی افسانه ، اون بهت میگه !

و با سرعت ازشون دور شدم ! اصلا به اون دختر نگاه هم نکردم !

اولین باری بود که اشکامو کسی میدید ! رفتم همونجایی که اون شب بیا میا اومدیم ، همون پرتگاه .

لبه ی پرتگاه نشستم و یه پامو آویزون و اون یکی پامو خم کردم و به جلو خیره شدم .

نمیدونم حدود چه قدر نشسته بودم اونجا و سعی در اروم کردن خودم داشتم که زین سعی میکرد باهام ارتباط برقرار کنه .

ارتباط رو وصل کردم و گفتم : هوم ؟!

زین با سرعت گفت : پاشو بیا کلبه افسانه _

بی حس همینجور که به نور ها چشم دوخته بودم گفتم : که چی شه ؟!

زین گفت : جان موضوع خیلی مهمیه !

+ باشه . الان میام .

- اوکی .

ارتباط رو قطع کردم و بلند شدم .

به سمت کلبه افسانه رفتم که ۵ دقیقه ای رسیدم . در دیگه باز نمیشد ، پس با دستم کمی هولش دادم که باز شد و رفتم داخل .

دختری زاده ی آب
سرم پایین بود و اصلا متوجه نبودم کیا اونجان !

روی پله ها نشستم و در حالی که پاهامو خم و آرنج دو تا دستام روی پام گذاشته بودم سرمو بلند کردم و اومدم چیزی بگم که با دیدن فردی که داشت توی چشمام نگاه میکرد حرف توی دهنم ماسید شوکه بهش نگاه کردم .

با نگاهی لرزون جایی که جسد میا رو گذاشته بودیم نگاه کردم ، اونجا بود !

پس اینی که رو به رومه کیه ؟؟؟!!

ابروهامو بالا انداختم و ناباور گفتم : شوخیتون زشته !

زین گفت : شوخی نیست . اول داستانو گوش بده !

" میا "

همینکه کلی رو به دوتا سرباز سپردم ، همراه دو سرباز دیگه محل جشن رفتیم که وسطای راه خاله بانی جلومو گرفت و بهم گفت که کماندار ها و دسته ای آماده به گوشن که به من تیر اندازی کنن توی جشن .

با کمک خاله تونستم یکی از کسانی که وفادار بود رو با جادوی سیاه کپی خودم کنیم .

ولی خیلی انرژی هم از من و هم از خاله رفته بود .

دختری که به جای خودم فرستاده بودم ، به خوبی نقششو بازی کرد ...

من و خاله از دور نظاره گر بودیم که دست همون چیزی که خاله بانی گفته بود شد و تیری به الیزابت (ورژن فیک من) خورد و روی زمین خورد .

از کارم خیلی پشیمون شده بودم ، خیلی ! شاید الیزابت میمرد و من نمیتونستم خودمو ببخشم !
خاله با زور منو از اون مکان دور کرد و تا تاریک شدن هوا مخفی شدیم و بعد به سمت کلبه افسانه رفتیم .

چند قدم تا کلبه مونده بودیم که جان رو دیدیم . قدم هامونو تند تر کردیم که بهش رسیدیم .
خاله بانی ازش حالش رو میپرسید و اینکه چه اتفاقی توی نبودمون افتاده ولی اون فقط میگفت برید کلبه ی افسانه بهتون میگه .

نگران شدم که چه اتفاقی افتاده و همین نگرانی و اوضاع حال جان منو ساکت نگه داشته بود که متوجه قطرات اشک روی صورت جان شدم !

ولی تا اومدم چیزی بگم با سرعت ازمون دور شد .

هنوزم از اتفاقات اخیر گیج بودم که بانی دستمو گرفت و منو به سمت کلبه افسانه برد .

درو باز کردیم و رفتیم داخل . من پشت سر خاله بودم ، اون اول رفت و بعدم من رفتم داخل.

خاله کنار رفت که منم کلاه شنلم رو از سرم انداختم که هم افسانه و هم زین شوکه به من و خودشون نگاه کردن .

دلیل نگاه شوکه شون چی بود !!؟

دختری زاده ی آب
نگاهمو گذرا به دور تا دور کلبه انداختم که دختری با چهره ی من بیهوش روی تخت خوابیده بود .
فهمیدم که اون الیزابته . با سرعت به سمتش رفتم و دستشو گرفتم که سردی دستش بدنم رو به لرزه در آورد.

چه اتفاقی افتاده بود !!؟

رو به افسانه گفتم : چرا بدنش سرده ؟!

افسانه که از شوک در اومده بود و گفت : نمیدونم کدومتون میای واقعی هستید ولی اونی که روی تخته ، رو از دست دادیم .

ناباور و ناراحت به خاله نگاه کردم که دستشو دور شونم گذاشت و گفت : اون با افتخار جونشو از دست داد . برای نجات سرزمین باید یکی رو قربانی میکردیم !

بغض کرده نگاه آخرمو به الیزابت در چهره ی خودم دوختم و بعد رومو سمت دیگه ای کردم که افسانه گفت : حالا وقت توضیح دادنه ! چه اتفاقی افتاه ؟!

نگاهمو به افسانه دادم و همه چیو برای زین و افسانه تعریف کردم .

از حالت های چهرشون میشد فهمید که اونا هم برای همچین کاری که کردم درکم میکنند .

بعد از صحبتیم سکوت کردم .

چند لحظه ای توی سکوت گذشت که خاله گفت : جان چرا اونجوری بود ؟!

افسانه گفت : برای اینکه فکر کرد میای واقعی مُرده !...

تو فکر فرو رفتم ، واقعا از مرگم ناراحت شده بود ؟!

معلوم نبود چی بهش گذشته بود توی این چند دقیقه که اشکش رو در آورده بود .

از خودم بدم اومد که الیزابت مُرده و جان به خاطر من توی این حال و روز افتاد !

اروم گفتم : به جان خبر بدید بیاد اینجا .

زین سرشو تگون داد و با جان ارتباط برقرار کرد و خواست که برگرده کلبه ی افسانه .

استرس داشتم ، نمیدونستم قراره چه عکس العملی نشون میده ! بعد از چند مین خودشو رسوند و درو باز کرد ولی سرش پایین بود .

انگار میدونست با بلند کردن سرش ، چشمش به جسد الیزابت که در چهره ی من بود میخوره !

روی پله ها نشست . داشت با خودش کلنجار میرفت که سرشو بلند کنه یا نه .

ولی اخر موفق شد و سرشو بلند کرد که با دیدن من به شدت یکه خورد .

توی چشماش برق اشک به وضوح دیده میشد . به سمت جسد الیزابت چشمشو چرخوند ولی وقتی جسدشو دید باز بهم نگاه کرد و گفت : شوخیتون زشته !

اگه واقعا شوخی بود ، خیلی شوخی زشتی بود با فردی که عزیزش مُرده بود !

ولی من زنده بودم .

دختری زاده ی آب
قدرت جلو رفتن یا حتی نشستن رو نداشتم .

زین همه چيو تعريف كرد - ولى جان سرش رو پايين انداخته بود.

يه چيزى اينجا ميلنگيد . انگار از چيزى خجالت ميكشيد !

زین همین که حرفاش تموم شد رو به جان گفت : جان ، الان ميا زنده س . نميخواى بهش ...

جان با سرعت وسط حرف زین پرید و با لحن تندى گفت : ساكت شو !

با تعجب و كمى اخم كه حاكى از تعجبم بود به جان و زین نگاه كردم و گفتم : جان چيو بايد بهم بگه
!؟

زین : ميخواه ...

بازم جان وسط حرفش پرید و گفت : ميشه ساكت شى !؟

زین گفت : بابا تو چرا نميفهمى !؟

جان با شدت بلند شد و به سمت زین رفت كه صداش زدم ولى بى اعتنا بازوى زین رو گرفت و رفتن
بيرون .

به افسانه نگاه كردم و گفتم : تو پيش اين دو تا بودى . ميشه بگى تا قبل از اينكه من و خاله بيايم
اينجا چى شده !؟

افسانه سرشو تكون داد و گفت : تا جان نخواد من يكى هيچى نميگم !

ابروهام بالا پرید كه افسانه ادامه داد : ميدونم تو الان ملكه ى اين سرزمينى و نميتونيم بهت نه بگيم
ولى اين موضوع فرق داره !

با اخم به افسانه نگاه كردم و هيچى نگفتم .

" جان "

جلو تر از كلبه نگهش داشتم و با اخم گفتم : دردت چيه زین !؟...

:96

زین با تعجب گفت : پسر تو داشتی براش گریه میکردی ! دوشش داری ! چرا بهش نمیگی ؟!

عصبی گفتم : به تو چه ؟!

زین گفت : باید یه دلیل قانع کننده باشه جان ! درسته به من ربطی نداره ولی تا هست فرصتشو داری !

+ نصیحتاتو واسه خودت نگهدار !

زین گفت : چرا بهش نمیگی ؟! اینو بگو قول میدم هیچ وقت دیگه بهت نگم چرا بهش نمیگی . البته اگه قانع کننده باشه !

از کوره در رفتم و گفتم : چون اون تو رو دوست داره نه منو ! قانع کننده بود ؟!

یه لحظه شوکه شد ولی به خودش اومد و گفت : اون برای خیلی وقت پیش بود جان ! همه چیو با هم قاطی نکن .

دختری زاده ی آب

با غضب نگاهش کردم و گفتم : قرار شد وقتی دلیلمو گفتم خفه شی !

– تو دیوونه ای پسر ! اگه اون ندونه دوشش داری چطوری میخواد بهت علاقمند بشه !!؟

+ نیازی ندارم با زور منو دوست داشته باشه !

زین دست به صورتش کشید و گفت : تو دیوونه ای ! خُل شدی !

هیچی نگفتم که به سمت کلبه رفت و گفت : وقتی به خودت اومدی بیا داخل .

بهش نگاه کردم که رفت داخل .

آهی کشیدم و ناراحت به سیاهی شب چشم دوختم . باید چیکار میکردم ؟!

باید بهش میگفتم !!؟

فکر کردم ، ولی به نتیجه ای نرسیدم ! برای همین با کشیدن نفس عمیقی به سمت کلبه ی افسانه رفتم و وارد شدم .

انگار میا منتظر ورودم بود چون چشمش به در بود ولی هیچی نگفت .

سعی میکردم نگاهمو ازش بگیرم ، میدونستم بعد از اینکه این موضوع که من میا رو دوست دارم از زبونم جاری شده بود دیگه نمیتونستم به هیچ وجه تو چشماش نگاه کنم و ریلکس باشم .

بازم روی پله ها نشستم و گفتم : خب ... قراره چی کار کنیم ؟!

میا گفت : چیکار کردی جان ؟!

منظورشو نفهمیدم و گفتم : بعد از اینکه حمله کردن ، کپیت تیر خورد و منم اونو اوردم اینجا .

سرمو بلند کردم که دیدم همه دارن نگاهم میکنن !

افسانه جلوی دهنشو گرفت و روشو سمت دیگه ای برد که گفتم : چی شده ؟!

زین زد زیر خنده و گفت : منظور میا یه چیز دیگه بود !

به میا نگاه کردم ولی نگاهمو سریع ازش گرفتم و به عمه دوختم که داشت بهم نگاه میکرد –

دختری زاده ی آب
سرمو پایین انداختم که میا گفت : فعلا کسی نباید بدونہ من زندہ م . همه فکر میکنن من مُردم !
شما هم این خبرو پخش کنید . نزارید از سرزمین خودمون کسی شورش کنه ، باید بفہمیم قدم بعدی
این آدمای خائن چیه .

+ بابا بزرگ باید بدونہ زندہ ای؟!...

:97

میا بہم نگاہ کردکہ باز نگاہمو بہ دیوار دوختم کہ میا متوجہ کارم شد و عصبی از کارم گفت: ارہ.
اعضای خانوادہ فقط بدونن.
بلند شدم و گفتم: من میرم قصر. کہ بہ بقیہ بگم.
بانی گفت: نہ، تو اینجا میمونی. من و زین بہ قصر بر میگردیم.
ایستادم و آسی نفسمو بیرون دادم کہ عمہ و زین از کلبہ خارج شدن و میا با راہنمایی افسانہ بہ اتاق
بالا رفت کہ استراحت کنہ.

دختری زاده ی آب
روی صندلی نشستم که افسانه بهم نزدیک شد و گفت: کی میخوای بهش بگی؟!
خنثی به افسانه نگاه کردم و گفتم: در میگیرمش فکر نکردم.
افسانه: فکرکن. چون زیاد وقت نداری.

+ منظورت چیه؟!

همون لحظه در با شتاب باز شد و یه پسر جوون با چند نفر ادم وارد کلبه شدن.
تنها کاری که تونستم توی اون لحظه کنم این بود که با میا ارتباط برقرار کنم و بگم که نیاد پایین!
بلند شدم و با اخم رفتم سمتشون و گفتم: این چه وضعشه؟! مگه طویله س؟!
پسره بهم تک نگاهی کرد و نگاهشو چرخوند که جایی ثابت موند.
جسد فیک میا رو دید.

افسانه هم کنارم وایساد و گفت: اینجا چیکار دارید؟!
پسره ادماش اشاره کرد و خودش از کلبه رفت بیرون.
اینا کی بودن؟!

اون مردا به سمت جسد فیک میا رفتن که با سرعت جلوشونو گرفتم و وایسادم و گفتم: چی میخواید
شما؟!

عصبی ادامه دادم: باشید احیانا؟!

با اخم نگام کردن که یکیشون گفت: باید جسد اونو اتیش بزنیم!
اخمام غلیظ تر شد و گفتم: شما غلط میکنید! به چه جرئتی میخواید همچین کاری کنید؟! اون ملکه
ی این سرزمینه و ممکن نیست بزارم همچین کاری کنید.
بازم همون مرد گفت: ملکه ای که مرده!

دختری زاده ی آب

و پوزخندی زد که یقه ی لباسشو گرفتم و چسبوندم به دیوار و گفتم: کلمه به کلمه ای که درباره ی
ملکه ی این سرزمین میگم رو اول حجتی کن!

بعد به دیوار کوبوندمش و گفتم: حالا م گور تونو گم کنید!

مرد بازم پوزخندی زد و به زیر دستاش نگاه کرد که به سمت جسد فیک میا رفتن و خواستن برش
دارن که شمشیر مو برداشتم و به سمتشون رفتم که از حرکت ایستادن و مجبور به مبارزه با من شدن.
چند نفرشونو زخمی کردم ولی زخمشون عمیق بود و از ادامه با جنگیدن با من منصرف شدن و گوشه
ای افتادن.

هیچ کس نمیتونست در برابر شمشیر بازی من جون سالم به در کنه.

به سمت مرد چرخیدم...

:98

که شمشیر شو در آورد و به سمتم اومد و جدال شمشیر هامون با هم شروع شد.

دختری زاده ی آب

زمان زیادی بود که داشتیم مبارزه میکردیم ولی نه من خسته میشدم نه اون!

یه لحظه صدای افسانه رو شنیدم که داشت اسممو صدا میزد.

برگشتم سمتش که دیدم اون پسر دست الیزابت رو گرفته و توی ثانیه ای ناپدید شدن!

توی همون لحظه اون مرد از حواس پرتیم استفاده کرد و با دسته ی شمشیر با شدت زد توی شونه م که از درد با زانو روی زمین افتادم که اون مرد هم پس از اون غیب شد!

افسانه با سرعت به سمتم اومد و جلوم زانو زد و گفت: جان خوبی؟!

با درد مندی به افسانه نگاه کردم و گفتم: باید جسد الیزابت رو ازشون بگیریم. اگه توی میدون سرزمین اونو اتیش بزنن همه شورش میکنن و هرج و مرج میشه!

افسانه سرشو تکون داد کمکم کرد که بلند شم. همون لحظه میا با نگرانی از پله ها پایین اومد و به من و افسانه نگاه کرد و گفت: نباید بزاریم همچین کاری کنند!

+ نمیزارم. تو نباید از اینجا بری بیرون! مردم اگر تو رو ببینن الان بیشتر هرج و مرج میشه!

افسانه با سرعت به سمت در رفت و گفت: همینکه من و جان رفتیم درو با طلسم قفل میکنم و کسی نمیتونه بیاد داخل. تو هم برای اطمینان برو توی اتاق.

میا سرشو تکون داد و رفت توی اتاق بالا.

با افسانه به میدون تلپوت کردیم ولی انگار دیر رسیده بودیم!!!

جسد الیزابت وسط میدون به اتیش کشیده شده بود و همه ی مردم در حال پچ پچ و هرج و مرج بودند و با هم درگیر!

چیزی که نباید میشد شد!

حالا باید چیکار میکردیم؟!

افسانه با طلسم اون اتیش رو خاموش کرد و دقیقا کنار جسد نیمه سوخته الیزابت ایستادیم.

با صدای بلند گفتم: همه ساکت باشید!

دختری زاده ی آب
ولی تاثیری نداشت. افسانه بازم از طلسم هاش استفاده کرد که همه ساکت و بی حرکت وایسادن.
با عصبانیت گفتم: چرا همه به هم ریختید؟! این چه وضعشه؟! شما به جای اینکه اوضاع رو درست
کنید بد تر با این کاراتون دارید همه چیو به هم میریزید!
یک خانم هم سن و سال عمه فلورا گفت: شاهزاده، واقعا ملکه فوت کرده؟!
صداش بسیار ناراحت به نظر میرسید!
بازم با صدای رسا گفتم: همه چیز اینجا تموم نمیشه! صبور باشید. به زودی همه چیزو میفهمید...

:99

توی یه لحظه آنی بازم همه چی بهم ریخت و بازم همه و جدال شروع شد!
عصبی شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم.
چنتا سرباز رو دیدم که از دور داشتن با سرعت به این سمت میومدن.

دختری زاده ی آب

به سمتشون رفتم که تا منو دیدن تعظیمی کردن که گفتم: 2 نفرتون برای خبر دادن به شاه که سرباز بیشتری میخوایم برن به قصر. 8 نفر باقیمونده هم بریدو تا میتونید مردم رو از هم جدا کنید.

هشت نفرشون به سمت مردم رفتن و اون دو نفر دیگه هم به سلامت قصر رفتن.

به سمت افسانه رفتم و گفتم: من میرم دنبال اون عوضی هایی که این کارو کردن.

افسانه گفت: از سرزمین خارج شدن. سعی کردم با جادو ردشونو بگیرم ولی نتونستم و در صورتی نمیتونم پیدااشون کنم که از سرزمین خارج شده باشن!

عصبی دستی به صورتم کشیدم و گفتم: اینا کی بودن؟!

افسان همینطور که چشمش به مردم بود گفت: میا میدونه. باید با اون در میرن بزاریم. اینا هر کی هستن میتونن برای قلمرو ئمون خطرناک باشن!

+ اول باید بفهمیم کین و میخوان چیکار کنن.

افسانه سرشو تکون داد. سربازا بیشتر مردم رو کنترل کرده بودن و بهشون هشدار داده بودن که مجازات میشن اگه به این کارشون ادامه بدن!

بعد تو چند ساعتی اونجا بودن و دستور پراکنده مردم به کلبه ی افسانه برگشتیم.

همون لحظه عمه بانی باهام ارتباط بر قرار کرد.

+ همه چی مرتبه؟!

عمه عصبی گفت: اینجا اصلا اوضاع خوب نیست! نصب مردم سرزمین پشت دروازه های قصر شورش کردن و میگن ملکه مُرده! جسد الیزابت کجاست جان؟!

کلافه گفتم: یه نفر با عده ای از مردم اومدن و با زور جسد شو بردن و توی میدون سرزمین اتیش زدن!

عمه هینی کشید و عصبی گفت: خدایا!!!!!! میا خوبه؟!

یهو افسانه با فریاد گفت: نه!

دختري زاده ي آب
كلافه و نگراني به سلامت اتاق بالا رفتم و كنار افسانه و ايسادم ولي هر چي اتاقو نگاه كردم ميا نبود.
با سرعت گفتم: عمه ميا نيست!

باني با سرعت گفت: يعني چي؟! بدون هيچ حفاظي ولش كرديدو رفتيد ميدون سرزمين؟!
كلافه و نگران گفتم: عمه ما طلسم روي كلبه خونديم كه كسي نتونه بياد داخل كلبه!
باني: الان خودمو ميرسونم!

+نه، نه! فعلا همونجا بمونيد! ممكنه مردم بهت حمله كنند!

باني گفت: خب چيكار كنم؟! چطور ميا رو پيدا كنيم؟!...

رمان دختری زاده ی اب:

:100

+نمیدنم...

سه ساعت بود كه كل سرزمين رو گشته بوديم ولي خبري از ميا نبود.

دختری زاده ی آب
مردم رو کم و بیش اروم کرده بودیم ولی عده ای بازم به گشت دادن توی سرزمین و شعار دادن ادامه
داده بودن که دستگیر شون کردیم.

ترسیده بودم که اتفاقی برای میا بیوفته.

به قصر برگشتم که ریا از جاش بلند شد و گفت: بگو که میا رو پیدا کردی!
متاسف گفتم: نبود.

ریا زد زیر گریه و روی مبل نشست و صورتشو پوشوند.

درکش میکردیم، خواهرش گم شده بود و کاری از دستش بر نمی اومد!

بابد تو ثانیه ای با فریاد گفت: یعنی چی که نیست؟! مگه اون کجا رو داره که بره؟! اگه خودش نرفته
کی اونو دزدیده؟!

ایوان به سمت ریا رفت و بلندش کرد و اروم گفت: باهام بیا. با این حال دیگه نمیتونی منتظر باشی.
ریا مظلومانه گفت: شاید میا پیدا شد.

ایوان با اطمینان گفت: اگه پیداش کردیم بهت میگم.

ریا با چشمای اشکی تک نگاهی به جمع کرد و همراه ایوان رفت.

کلافه خواستم از سالن خارج بشم و بازم دنبال میا بگردم که بابا بزرگ گفت: کجا؟!
به سمت بابا بزرگ برگشتم و گفتم: دنبال میا.

و بدون منتظر موندن بابا بزرگ که حرفی بزنه از قصر خارج شدم.

داختم شهرو از نظر میگردوندم که ربانی دیدم. با سرعت به سمتش رفتم و برش داشتم.
ربانی بود که توی موهای میا بود!

به اطراف چشم دوختم، چنتا خونه اون اطراف بود و یه کوچه تاریک!

به دوتا سربازی که همرام بودند گفتم: این چنتا خونه رو بگردین. اگه چیزی بود به من خبر بدید.

دختری زاده ی آب
تعظیمی کردن و به سمت خونه ها رفتن.

تک نگاهی به ربان کردم و توی دستم فشردمش.

به سمت اون کوچه تاریک قدم برداشتم. ها چی بیشتر جلوتر میرفتم بیشتر تاریکی به روم کشیده میشد.

خواستم قدم دیگه ای بردارم که یکی منو به سمت جلو کشید و توی لحظه ای سیاهی جاشو به سفیدی مطلق دارد.

شوکه شده به اطراف نگاه کردم. انگار وارد یه بُعد دیگه شده بودم.

بار دیگه به اطراف نگاه کردم. اتاقی سر تا سر سفید. هیچ چیزی نبود که نظر مو جلب کنه!

هیچ چیز!

به عقبم برگشتم ولی خبری از اون کوچه تاریک نبود.

شوکه شده بودم. دور خودم چرخیدم که دری دیدم.

به سمتش رفتم و دستگیره رو کدوم ولی باز نشد!

توقع داشتم باز باشه؟!!

نفسمو با کلافگی بیرون فوت کردم که در اتاق باز شد و یه سرباز وارد اتاق شد و گفت: همراهم بیا...

+تو کی هستی و اینجا کجاست؟!

بهم نگاه کرد و بازم تکرار کرد: همراهم بیا!

نفسمو کلافه بیرون دادم و همراهش خارج شدم. همه جا سفید، همه جا!

هیچ چیز رنگی اینجا وجود نداشت! حتی لباس ها.

به دم در اتاقی که رسیدیم وایساد و درشو با کلیدی که داشت باز کرد.

منو داخل انداخت و گفت: منتظر باش تا بیان سراغت!

+ کی بیاد سراغم؟!

بهم نگاه کرد و بازم تکرار کرد: منتظر باش تا بیان سراغت!

+ای خدا!!!! چرا انقدر حرفاتو تکرار میکنی؟! دارم بهت میگم کی میاد سراغم؟! گری؟!

هر لحظه صدام بلند تر میرفت ولی اون سرباز عکس العمل نشون نداد و درو قفل کرد.

دور تا دور اتاق چرخیدم فقط یه صندلی بود.

میدونستم های زجه بزمن بدتر خودمو اذیت میکنم، پس روی صندلی نشستم و منتظر به در چشم دوختم.

نیم ساعت، یک ساعت، یک ساعت و نیم، دو ساعت گذشت که بالاخره در اتاق باز شد ولی سرمو بلند نکردم.

با صدای میا با سرعت سرمو بلند کردم که دیدم جلوی در وایساده و داره بهم نگاه میکنه.

دختری زاده ی آب
بلند شدم و به سمتش رفتم و نگران توی بغلم فشردمش.

نفس عمیقی از اینکه میا حالش خوبه کشیدم و چشمامو روی هم فشردم.

بعد از کمی ازش جدا شدم و ور اندازش کردم و گفتم: حالت خوبه؟!

خیلی سرد گفت: اره.

توی چشماش نگاه کردم که شوکه شدم.

چشماش کاملاً سیاه بود!

شوکه گفتم: میا... چشمت!

همینجور که بهم خیره شده بود بازم با همون لحن سرد گفت: چشمام چی؟!

بازو های میا رو گرفتم و روی صندلی نشوندمش و جلوش زانو زدم و دستاشو گرفتم و گفتم: میا لطفا
بهم بگو چه اتفاقی افتاده؟!

هیچی نگفت که گفتم: لطفا میا!

میا نگاهشو به اطراف چرخوند و گفت: دو تا پیشنهاد واست دارم.

+چه پیشنهادی؟!

سرد به چشمام نگاه کرد و گفت: دو تا گزینه داری. یا پیش من میمونی و بهم وفادار میمونی یا اینکه
کشته میشی!

بهش نگاه کردم. کمی شوکه شده بودم تا این قضایا! ولی نباید اونو بین کسایی که نمیشناختم رها
کنم.

مسمم گفتم: من همیشه بهت وفادارم و پیشتم.

سرشو تکیه داد و گفت: خوبه.

دختری زاده ی آب

بلند شد و به سمت در رفت و بازش کرد ولی مکثی کرد و گفت: سربازی دنبالت میاد. همرايش برو
اتاق تو نشونت میده. تو دست راستم میشی و همیشه پیشم هستی. قبوله؟!

با اطمینان گفتم: قبوله...

:102

بهم نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت .

روی صندلی نشستم و در اتاق برای بار دیگه باز شد. سرمو بلند کردم، همون سرباز قبلی.

نگاهش کردم که گفت: بلند شو .

بلند شدم و همراهش رفتم.

رو بهش گفتم: میا کجا میمونه؟!

بهم نگاهی کرد و هیچی نگفت که یه نفر بازومو به عقب کشید که به عقب متمایل شدم وای سریع
خودمو کنترل کردم.

دختری زاده ی آب
به عقب چرخیدم که سربازه هم فهمید و وایساد.

یه دختر هم سن و سال خودم دیدم.

کنجکاو بهش نگاه کردم که رو به سرباز گفت: برو سر کارت سرباز. بقیه ش با من.

سرباز تعظیم کوتاهی کرد و رفت.

کنجکاو نگام کرد و گفت: جان تویی؟!

+ اره و تو؟!

- آلیشا.

خواستم چیزی بگم که گفت: ساکت باش و دنبالم بیا!

به معنای واقعی لال شدم! اینجا دیگه کجا بود؟!

پشت سر الینا قدم بر میداشتم که به اتاقی رسیدیم.

درو باز کرد و منتظر موند من اول برم داخل. تک نگاهی باهاش انداختم و رفتم داخل. اونم اومد داخل اتاق و درو بست.

با عجله به سمتم اومد که یه قدم عقب رفتم.

دستاشو بالا آورد و گفت: من اومدم بهتون کمک کنم از اینجا برید!

+ چرا میخوای به من و میا کمک کنی؟!

- چون باید هر چه زود تر از اینجا برید. نمیتونید اینجا بمونید.

+ اگر قصدت کمک کردنه خودتو معرفی کن و بگو اینجا کجاست؟!

بهم نگاه کرد و گفت: من شاهدخت سرزمین طلسم شدگانم. شاید اسمش به گوشت خورده باشه.

ابروهام بالا پرید و گفتم: الان تو ادعا میکنی یه شاهدخت هستی و اینجا سرزمین طلسم شدگانه؟!

دختری زاده ی آب

سرشو تکون داد که گفتم: پس چطور توی اون کوچه ی تاریک دروازه سرزمین تون باز بود؟!

به اطراف نگاهی کرد و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت: یه تله واسه تو بود.

کمی شوکه شدم ولی گفتم: ببین الیشا من گیج شدم! میشه از اول همه چیرو تعریف کنی؟!

الیشا به صندلی ای نشستم که شروع کرد: این قضیه از دو سال پیش شروع میشه. بابا و مامانم و منو داداشم یه خانواده خوشحال بودیم. سرزمین رو تازه بازسازی کرده بودیم و خیلی به مردممون رسیدگی میکردیم. تا اینکه نا خواسته پامون به سرزمین مورفین ها رسید.

چون اون زمان کسی سرزمین ها رو به رسمیت نمیشناخت و ما رو به عنوان ملکه و شاه و شاهدختی نمیشناختن ما رو شکنجه دادن. جرممون از حساب اونا فریب دادن و دروغ گفتن به اونا بود...

:103

وایسا، وایسا! کی و چطوری شما به سرزمین الیا رفتید؟!

بهم نگاه کرد و گفت: یه دشمن.

دختری زاده ی آب
کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد: اون موقع پدرمو اسیر کردن و ما رو ول کردند. به سرزمین خودمون برگشتیم. ولی یک روز بعد از اومدنمون به سرزمین فهمیدیم، پدرم رو اعدام کردن!
از اون موقع مادرم وظیفه ش سخت تر شد. کم میدیدمش.

بعد از گذشت دو سال سختی شنیدیم که جنگ سرزمین زرین و سرزمین الیا به پا شده. ما خواستیم سربازمون در اختیارتون بزاریم ولی ترسیدم.

از اینکه توی جشن شما پیروز نشید و بعد الیا به سراغمون بیاد. برای همین هیچ اقدامی نکردیم که اعلام کردن شما توی جشن پیروز شدین. از اون موقع مادرم متوجه شد ملکه ی شما یه الهه پنجمه و باعث مرگ الیا شده. تصمیم گرفت به هر روشی اونو به سرزمین مون بکشه و ازدواجشو با برادرم رسمی کنیم.

شوکه شده گفتم: چی؟!

دستشو بالا آورد و اروم گفت: اروم باش. بزار حرفم تموم شه!

در حالی که حسابی عصبی شده بودم کل اتاقو قدم بر میداشتم که گفت: ملکه تون رو طلسم کردن! این طلسمو میشه شکست ولی اگر سوگند ازدواجو بخونن دیگه به هیچ وجه نمیتونی ملکه تون رو برگردونی!

عصبی کشیدم و گفتم: چیکار کنم این طلسم لعنتی بشکنه؟!

مسمم گفت: باید خاطرات عاشقانه ی اونو برگردونی!

با اخم گفتم : منظورت چیه؟!

چشماشو چرخوند و گفت: با حس کردن عشق واقعی، این طلسم میشکنه. این طلسم عشقه، ولی فیکه . توهم هست و توهم! به نظرم از پسش بر میای!

نفسمو کلافه فوت کردم ولی عصبی گفتم: از کجا معلوم که تو واقعا میخوای کمک کنی؟! چطور باید بهت اعتماد کنم؟!

به سمت در رفت و گفت: از اونجایی که تنها گزینه ای که داری منم!

دختری زاده ی آب

به سمتش رفتم و با شتاب بازو شو گرفتم و به دیوار کوبوندمش و دستمو کنار سرش گذاشتم و با عصبانیت ولی با ولوم صدای ارومی گفتم: چرا داری بهم کمک میکنی؟!

توی چشمم نگاه کرد و گفت: نمیزارم برادرم و میا شاه و ملکه ی آینده بشن! یک: چون برادرم یه ادم ظالم و کثیفه و اگر تو هم کمک کنی که من به مقام ملکه برسم کمکای بیشتری میکنم...

:104

بعد با کنایه ادامه داد: البته گمون نکنم با دونستن این چیزا بتونی کاری کنی. پس بیا یه معامله کنیم. تو توهم ملکه تون رو از سرش بیرون میکنی و از سرزمین مون واسه همیشه میریدی، تو هم کمک میکنی من به مقام ملکه برسم.

+در صورتی که تو ملکه بشی ما نجات پیدا میکنیم. اینو میخوای بگی؟!

لبخند کم رنگی زد و گفت: افرین خوب فهمیدی! هر کی به خواسته ش میرسه.

بعد از چند ثانیه گفت: قبوله.

دختری زاده ی آب
- خوبه.

و دستمو از روی دیوار برداشت و از اتاق خارج شد.
چند قدم برداشتم، حس خوبی به این الیسا نداشتم!
کلافه بودم و بد تر از این نمیتونستم چیکار کنم که میا و خودمو ازاد کنم از این قضایا!...
” یک روز بعد ”

ساعتی 10 صبح بود که از اون طرف قفل در باز شد و دو باز کردن کنه میا رو دیدم.
تو جانم بلند شدم و به سمتش رفتم که سرد گفت: همرام بیا جان.
از سری حرفاش واقعا دیگه داشتم عذاب میکشیدم.
+ میا.

به سمتم چرخید که گفتم: میتونم باهات حرف بزنم؟!
سر جاش وایساد و بهم نگاه کرد و گفت: منتظرم.
نگاهم به سرباز بغل دستش افتاد و گفتم: تنها.
به سرباز نگاهی انداخت و گفت: میتونی بری.
سرباز تعظیمی کرد و از اتاق رفت بیرون و درو بست.
به سمت میا رفتم و گفتم: میا. لطفا به خودت بیا!
ابروهاشو بالا انداخت و با اخم گفت: منظورت چیه?!

صورتشو قاب گرفتم و گفتم: میا. تو این نیستی. اینجا سرزمین تو نیست. تو ملکه ی سرزمین زرینی!
بهش فکر کن... اینجا راحتی؟! دور از خانوادت؟!
بهم نگاه کرد و یه لحظه نگاهش عجز وار شد و گفت: جان! لطفا کمک کن!

دختری زاده ی آب

ولی همون لحظه باز قیافه ش سرد شد و با اخم گفت: اینجا سرزمین منه!

اروم و با ملایمت گفتم: نه، نه میا. اینجا سرزمین تو نیست. اینجا مردم تو نیستن. اینجا خانوادت نیست. هیچکس نیست!

بازم میا سعی در جنگیدن با این طلسم بود و برای چند لحظه دیگه ای به خودش برگشت، با نگرانی نگام کرد و تا خواست چیزی بگه.

بازم اون طلسم روی مغزش اثر کرده بود که اون حالت سردش باز برگشت.

. اگر به قولت پایبندی، باید سوگند بخوری.

نا امید قدم دیگه ای به سمت میا برداشتمو بار دیگه صورتشو قاب گرفتم و گفتم: میا، منم جان! رفیقت! اون کسی که میگفتی هر وقت توی دردسر میوفتی به دادت میرسه. لطفا!...

:105

با اخم دستامو پس زد و با جدیت گفت: سوگند میخوری؟!

دختری زاده ی آب
کلافه و نا امید دور خودم چرخیدم و دستی به صورتم کشیدم و نگاهی به میا کرد.
+ باشه سوگند میخورم.

قدمی ازم فاصله گرفت و گفت: همرام بیا.
سرمو تکنون دادم و همراه میا از اتاق خارج شدم که در سرباز پشت سرمون حرکت کردن.
تک نگاهی بهشون کردم. یه لحظه فکری به سرم زد.

ورد هایی که توی سرزمین زرین یاد گرفته بودم رو خوندم ولی هیچ تاثیری نداشت!
کلافه و عصبی نگاه دیگه ای به سرباز کردم!
توی لحظه ی آنی ای به سلامت یکیشون هجوم بردم و با مشت زدم توی صورتش که روی زمین افتاد.

روش نشستم و شروع کردم به زدنش!
هر چی عصبانیت داشتم سرش خالی کردم.
همون لحظه اون یکی سرباز به سمتم حمله ور شد که جاخالی دادم و با ارنج توی کمرش زدم که پخش زمین شد.
همون بلایی که سر اون سرباز اوردم رو سر اون یکی هم اوردم .
همینکه حس کردم دیگه بیهوش شدن و لشون کردم و با عصبانیت به میا که کنجکاو نگام میکرد، نگاه کردم.

دستشو گرفتم و با قدم های تند سعی در پیدا کردن راه خروج بودم و کلی درو باز کردم ولی چیزی پیدا نکردم که با باز کردن در اخری حیاط کوچیکی دیدم.
پس حتما حیاط پشتی قصر بود.
میا خونسرد گفت: کجا میخوای بری؟!

دختری زاده ی آب
من حتی اگه بدون هیچ مخالفتی همراهات بیام سربازا تو رو میگیرن!

با تمسخر گفتم: مطمئنی؟!

با شک نگام کرد که تگ نگاهی بهش کردم و دری که به اون حیاط وصل میشد رو قفل کردم و
نگاهمو اطراف حیاط چرخوندم.

گوشه حیاط دری بود.

باز دست میا رو گرفتم که زیر لب چیزایی زمزمه کرد. حس کردم یا داره خبر میده به بقیه یا طلسم
میخونه که فوراً دستمو روی دهنش گذاشتم و گفتم: دهنشو ببند، باشه؟!

به چشمام نگاه کرد ولی توی لحظه ی آنی ای چاقویی توی دستش پدید شد و با اون چاقو سعی در
قطع دستام کرد که با سرعت دستمو عقب کشیدم که خراش تقریباً عمیقی روی دستم کشیده شد!
از کاراش، لج کردناش، مخالفت کردناش خسته شدم! به دستم نگاهی کردم که دیدم داره خونریزی
میکنه.

آب دهنمو قورت دادم و به سمت میا رفتم که با اخم و چاقویی پایین اومده و خونی بهم نگاه
میکنه!...

برای دومین بار داشتم میا رو از دست میدادم و هیچ کاری ازم بر نمیومد و این باعث میشد خودمو عاجز ببینم!

همیشه در برابر میا عاجز بودم.

نفس عمیقی کشیدم. با جنگ نمیتونستم میا رو برگردوندم!

بازم فکرای آنی م به سمتم اومد و به سمتش رفتم که خواست چاقو رو بالا بیاره که لبامو روی پیشونیش گذاشتم کوتاه بوسیدمش و ارزش جدا شدم که شوکه و عصبی شده نگام کرد.

+میا...

تا اومدم ادامه ی حرفمو بزنم که حس دردی توی پهلوم احساس کردم.

میا چاقو رو با شتاب از توی پهلوم بیرون کشید!

با نا توانی دستمو روی پهلوم گذاشتم و با زانو روی زمین افتادم.

به دستام که روی پهلوم بود نگاه کردم از بین دستام خون بیرون میزد!

به میا نگاه کردم که با خباثت چاقو رو توی دستش چرخوند و گفت: پشیمون شدم که تو دست راستم بشی!

چشمامو برای چند ثانیه بستم و سرم پایین افتاد که میا گفت: تا چند لحظه ی دیگه میمیری!

با کنایه و نفس نفس زدن گفتم: نکنه... نکنه یادت رفته، که من خون اشمام؟!!

باهاش نگاه کردم و گفتم: تا چند ساعت دیگه زخمام ترمیم میشن!

تا جام بلند شدم و به دیوار تکیه دادم. شاید واقعا تسلیم شده بودم!

برای آخرین بار برای برگشت میا تلاش کردم.

دختری زاده ی آب
با سرعت خون اشامیم به میا رسیدم و توی یه حرکت دو انگشتمو روی گردنش گذاستم و تمرکز کردم
که باهاش روی زمین افتاد.

قدرت وایسادن رو نداشتم!

کنارش روی زمین نشستم. چاقو رو از توی دستش کشیدم و با صورتی جمع شده جایی پرتابش
کردم.

توقع داشتم اهالی شهر یا کلی خونه باشه ولی جنگل بود!!

به سلامت میا رفتم و بغلش کردم و با هزار بدبختی به سمت جنگل رفتم.

برای اینکه ردی از خودمون به جا نزارم چاقو رو برداشتم و در رو هم بستم.

حس میکردم با خارج شدن از قصر و اون حیاط نیرو هام برگشته بود.

پس از قدرتم استفاده کردم و مایل ها از قصر دور شدم و کنار چشمه ای ایستادم.

میا رو به درختی تکیه دادم و خودم کنار رودخونه نشستم و از پایین لباسم کمی کندم.

زخممو شستم و با اون تیکه پارچه که از لباسم کنده بودم روی زخمم رو بستم و دست و صورتمو
شستم.

شاید احتمال میدادم ظهر باشه. به سمت میا رفتم...

کنارش نشستم که صدای پایی اومد .

دستم روی شونه ی میا گذاشتم و وردی خوندم که غیب شدیم.

همون لحظه دسته ای سرباز از جلومون گذشتن.

پس فهمیده بودن که ما فرار کردیم.

به میا نگاه کردم، در شُرف بیدار شدن بود که مجبور شدم باز بهوشش کنم.

باید یه راه حل درست و حسابی پیدا میکردم وگرنه تا اخر عمرمون توی این سرزمین لعنتی گیر می افتادیم!

همینکه سربازا رفتن نفس عمیقی کشیدم ولی طلسم غیب شدنمون رو باطل نکردم. برای احتیاط اینجوری بهتری بود.

لباسمو کمی بالا زدم و زخمم رو چک کردم، داشت ترمیم میشد ولی گاهی درد میگرفت.

با عجز به دور و ور نگاه کردم. هیچ چیز خاصی جز درخت و چمن و گل دیده نمیشد.

بار دیگه به میا که غرق در خواب بود نگاه کردم که فکری به ذهنم خطور کرد.

باید وارد نا خوداگاه میا میشدم!

فقط در این صورت میتونستم اونو برگردونم. ولی باید حواسم میبود ورد رو اشتباه نخونم وگرنه هر دومونو بدبخت میکردم!

رو به روش نشستم و دستاشو ضربدری گرفتم و با تک نگاهی به میا سعی در به یاد آوردن ورد کردم.

دختری زاده ی آب
بعد از چند ثانیه ورد یادم اومد و با احتیاط ورد رو خوندم که حس سنگینی توی سرم احساس کردم و
بعد از چند لحظه چشمام بسته شد... چشمامو که باز کردم، سرمو گرفتم. یکم درد میکرد.

از جام بلند شدم که با دیدن چیزی که دیدم شوکه شدم!

سرزمینی کاملاً سیاه و سفید!

شوکه دور خودم چرخیدم. یعنی اینجا ضمیر ناخودآگاه میا بود؟!

قدم های کوتاهی برداشتم که صدای میا اومد!

برگشتم، خودش بود!

با خوشحالی و ناباوری بهش نگاه کردم.

مثل همیشه که عادت داشت شلوار و بلوز تنش کنه.

ولی اینکه ضمیر ناخودآگاهش رو به این شکل در آورده بود واقعا برام عجیب بود!

به سمتش رفتم که با نگرانی گفت: تو اینجا چیکار میکنی جان؟!

+اومدم برت گردونم میا!

میا به اطراف نگاه کرد و گفت: نباید میومدی. هر لحظه ممکنه اون بیاد سراغت!

+کی؟!

همون لحظه صدای جیغ ماندی از پست سرم شنیدم!

با تعجب برگشتم که ورژن خبیث میا رو دیدم!

با خشم به دو تامون نگاه میکرد.

میا با ترس دستمو گرفت و یهو با فریاد گفت: بدو جان!

به خودم اومدم و دست میا رو بیشتر توی دستم فشردم و به پاهام سرعت بخشیدم و همراه میا
دنبال یه جای امن گشتیم.

دختری زاده ی آب
با کلبه ی کوچیکی وارد شدیم...

:108

میا دستمو رها کرد و با ترس گفت: جان باید قايم شی!

با مخالفت گفتم : اما میا تو...

نزاقت ادامه ی حرفمو بزخم و گفت:اون الان به خاطر اینکه تو واری ضمیر ناخوداگاهم شدي عصبیه!

اگر اینجا بمیری جسمت بدون روح میمونه اون وقت جسمت هم میمیره!

بعد سعی کرد خونسردی شو حفظ کنه و ادامه داد: پس باید الان قايم شی.

همون لحظه در با شتاب باز شد و باعث شد میا هم با همون شدت روی زمین بیوفته!

با سرعت به سمتش رفتم و بلندش کردم که اشکاش ریخت و گفت: جان اون تو رو میکشه!

تا اومدم به میا دلداری بدم ورژن خبیثش گفت: انگار مهمون داریم.

دختری زاده ی آب

بهش نگاه کردم. درست کپی میا بود ولی خیلی رفتار و حرکاتش و لباساش با میا متفاوت بود!

همینطور که میای خبیث بهم چشم دوخته بود تبری توی دستش ظاهر شد!

اخماف رفت توی هم.

معلوم بود میونه ی خوبی باهام نداره!

میای خبیث یهو به سمتم خیز برداشت و تبر رو بالا آورد که میا از ترس جیغی کشید که سریع دستامو پشت کمرش گذاشتم و به پایین هولش دادم.

میا بدجور ترسیده بود ولی حالا که تا اینجا اومده بودم نمیتونستم پا پس بکشم.

میای خبیث به دوتامون نگاه کرد و گفت: فکر میکنید تا کی در برابر من طاقت میارید؟!

یه لحظه جرقه ای توی سرم زده شد! خودش!

با سرعت گفتم: میا اون میخواد از نقطه ضعفات استفاده کنه تا تو اینجا زندانی باشی! تو باید اونا رو تقویت کنی و به خودت بگی که تقصیر تو نبوده!

میا با بغض نگام کرد و گفت: نمیتونم، نمیتونم!

میای خبیث بار دیگه سعی کرد که با تبر یکی مونو نشونه بگیره ولی بازم خطا رفت!

ما گوشه ی راست کلبه و اون گوشه چپ کلبه وایساده بود و نکته ی بد، این بود که کلبه بسیار کوچیک بود!

همینطور که چشمم به میای خبیث و عکس و العملش بود گفتم: میا به نقطه ضعفات غلبه کن!

میا زد زیر گریه و گفت: نمیتونم جان!

میای خبیث خنده ی پر تمسخری کرد و سرشو کمی کج کرد و گفت: تو همیشه ضعیف بودی میا!

عصبی گفتم: این حقیقت نداره!

میای خبیث گفت: زاپاس بقیه تو بودی!

دختری زاده ی آب
گریه ی میا بیشتر شد که با عصبانیت میای خبیث رو مخاطب گرفتم و فریاد زدم: خفه شو!
میای خبیث با پوزخند رو به من گفت: دروغه؟!!

بعد به میا نگاه کرد و با خباثت گفت: زین تو رو برای اینکه ریا حسودیش بشه انتخاب کرد. اون تو رو دوست نداشت! مادرت به خاطر تو مُرد! چون ضعیفی توی سرزمین طلسم شدگان گیر کردی....

:109

میا گوش هاشو گرفت و با حق حق روی زمین نشست و گفت: خفه شو! خفه شو!
میای خبیث با لبخند تمسخر آمیزی یک قدم عقب رفت و رو به من گفت: 1 دقیقه بهتون وقت میدم از هم خداحافظی کنید.

بعد تبر رو توو دستش جا به جا کرد و ادامه داد: بعد من شما رو می کشم!
جلوی میا زانو زدم و اونو به سمت خودم کشیدم. با چشمای اشکیش بهم نگاه کرد که با ملایمت گفتم: زین نیست من هستم. باور کن اون لیاقت تو رو نداشت! پدرت، هر دوتونو دوست داشت،

دختری زاده ی آب

مطمئناً دوست داشت فقط بعد از رفتن ریا داغون شد برای همین رفت. خاله، خاله اصلاً به خاطر تو نمُرد! تو سعی کردی نجاتش بدی. تو ضعیف نیستی میا! اینو به یاد بیار! تو کاری کردی که توی جنگ پیروز شیم. اگر ضعیف بودی ملکه ی سرزمین زرین نمیشدی! همه میدونن تو ضعیف نیستی!

میا اشکاش رو پاک کرد و بعد از کمی با بهت بلند شد و گفت: اینجا ضمیر نا خوداگاه منه. یعنی من به هر چی اعتقاد پیدا کنم و تصور کنم اون شده!

به تک نگاهی به میای خبیث از جانم بلند شدم.

به میا نگاه کردم و گفتم: باید به حرفام باور داشته باشی میا! این مسئله رو هم پشت سر میزاریم.

میای خبیث با دیدن اوضاع خراب شده برای اون خواست به سمتمون حمله کنه که میا مصمم گفت: بابام همیشه بهم میگفت فندقم. اون دوستم داشت!

همون لحظه انگار چیزی توی قلبش فرو کرده باشه سرجاش میخکوب شد و وایساد و با بهت به میا که با صدایی لرزون حرفشو زد نگاه کرد.

میا تموم تنش میلرزید! نگران بازوشو گرفتم که بازم با صدای لرزون همراه با بغض گفت: من باعث مرگ مادرم نشدم. من سعی کردم اونو نجات بدم...

بازم حرفشو قطع کرد.

نگرانی میا داشت برام عذاب اور میشد!

چرا تنش میلرزید؟! با هر حرف اون، میای خبیث انگار چیزی توی قلبش فشرده میشد.

چون هر لحظه قلبش رو بیشتر چنگ میزد!

بازم بازوی میا رو فشردم و با نگرانی صداش زدم که بار دیگه با صدای لرزون گفت: درسته زین من دوست نداشت ولی عیبی نداره. برام مهم نیست که بخاطر چی وارد زندگیم شده.

میای خبیث که سعی درخوب جلوه دادن حالش تلاش میکرد گفت: تو در اشتباهی! کسی که قدرت داره منم! تبر دست منه!...

:110

میا مصمم ولی با صدای لرزون که نشون از حال بدش میداد گفت: نه نیست، دست منه!

همون لحظه تبر توی دست میا ی خبیث غیب و در دست میا ظاهر شد!

با تعجب ولی شگفت زده به میا نگاه کردم که همون لحظه میا با چند قدم خودشو به میای خبیث که الان حسابی ضعیف شده بود و قلبش رو می فشرد ، رسوند و به حرکتی تبر رو توی قلبش فرو کرد که چشمای میای خبیث گرد شد و بل ناباوری و درد زیر زمین افتاد.

میا تبر رو روی زمین انداخت و با بدن لرزه ای شدید به سمت اومد که با سرعت توی بغل کشیدمش.

نفس عمیقی کشیدم و میا رو بیشتر به خودم چسبوندم و روی موهایش بوسه زدم که اروم گفت: دلم برات تنگ شده بود!

با تعجب ولی لبخند ملایمی گفت: من بیشتر.

بعد از چند دقیقه خودشو ازم جدا کرد و گفت: بیشتر از این نمیخوام اینجا بمونم جان. لطفا برگردیم.

دستاشو گرفتم و گفتم: چشماتو ببند. میخوایم برگردیم.

دختری زاده ی آب
سرشو با سردرگمی تکنون داد و چشماشو بست.

منم چشمامو بستم و همون وردی رو که برای ورود به اینجا اومده بودم رو خوندم که چشمامون سنگین شد و بعد از چند لحظه روحمون به جسممون برگشت...

چشمامو باز کردم ، حس سنگینی کمی توی سرم حس کردم.

به اطرافم نگاه کردم که دیدم میا هنوز چشماش بسته س.

ترسیده سر جام نشستم و اسمشو صدا زدم.

چشماشو باز کرد و با چشمای خسته ش بهم نگاه کرد.

نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم: خوبی؟!

اونم با ولوم صدایی اروم گفت: اره. فقط میخوام برگردم.

نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم: ولی ما نمیدونیم دوازه این سرزمین کجاست.

میا بهم نگاه کرد و گفت: اینجا دروازه ای نیست. با طلسمی که افراد سلطنتی این سرزمین بلدن دروازه باز میشه و میشه از اینجا خارج شد...

مصمم بلند شدم و گفتم: میدونم باید چطوری دروازه رو پیدا کنیم.

میا کمی تعجب کرد و همینجور که نشسته بود گفت: چطوری؟!

دستشو گرفتم و بلندش کردم. به اطراف نگاه کردم. کسی نبود.

به سمت قصر رفتیم که میا با تردید مچ دستمو گفت: جان داری چیکار میکنی؟!

به سمتش برگشتم و گفتم: با کمک آلیشا از اینجا میریم. ولی اونم به چیزی میخواد. پس باید اونو به خواسته ش برسونیم.

بازم با تردید گفت: خواسته ش چیه؟!

نگاهی به اطراف کردم و بعد توی چشماش نگاه کردم و گفتم: کشتن مادر و برادرش.

میا با شنیدن حرفم چشماش گرد شد و با بهت نگام کرد با کلافه گفت: ج... جان!

با لحن ارومی گفتم: مجبوریم! راه دیگه ای برای برگشت وجود نداره!

میا با ناباوری بهم نگاه کرد که همون لحظه صدای کسی از پشت سرم بلند شد: منم با حرفای جان موافقم!

”میا“

با شنیدن حرف جان انقدر شوکه شدم که حد نداشت!

ما چطور میتونستیم ملکه و شاهزاده ی یه سرزمین رو قتل عام کنیم؟!

سرمو بلند کردم که توی لحظه ای آلیشا پشت سر جان ظاهر شد و گفت: منم با حرفای جان موافقم!

من و جان با تعجب نگاش کردیم که گفت: فردا فرصت عالی ایه که بتونید این کارو کنید.

قدمی جلو رفتم و به جان رسیدم و گفتم: فردا چه خبره؟!

دختری زاده ی آب
آلیشا بهم نگاه کرد و گفت: ازدواج تو با برادرم!
اخمی کردم.

سردرگم بودم و نمیدونستم چیکار کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اما الان میدونن ما فرار کردیم و اینکه...

آلیشا پرید وسط حرفم و گفت: وقتی با من وارد قصر شدید میگم رفته بودیم بیرون. مشکل بعدی
چیة؟!

+دیگه اون طلسم روم تاثیر نداره! طلسم شکست.پس چشمام چطوری به حالت قبل برگرده؟!

آلیشا روی پای دیگه ش متمایل شد و گفت: میتونم ردیفش کنم. خب مشکل دیگه ای نداری؟!
و خونسرد نگام کرد که گفتم: دارم! من هنوز برادرتو ندیدم!

از کجا اونو بشناسم؟!

آلیشا صاف وایساد و گفت: تو با طلسم میتونستی بشناسیش ولی خب اینم حله.

دستاشو دایره وار دور هم میچرخوند و چیزایی زیر لب میگفت.

پس از ثانیه ای نوری ابی رنگ مثل گوی توی دستای آلیشا پدید اومدو چهره ی پسری توی اون گوی
دیده شد!

با دیدن اون پسر با بهت به جان نگاه کردم.

اونم داشت با تعجب نگام میکرد...

به گوی اشاره کردم و گفتم: این برادر آلیا س!

جان با تعجب گفت: چی؟!

بهش نگاه کردم و گفتم: من اونو روز جشن دیدم. همون جشنی که الیزابت به جای من مُرد! اون بهم گفت که برادر آلیاست ولی اونو قایم کردن!

آلیشا سرشو تکون داد و گفت: پس آشنا شدید!

با بهت گفتم: وقتی برادر آلیاس تو چطور ادعا میکنی برادر توئه؟!

آلیشا بهم نگاه کرد و گفت: نمیخواستم بهت بگم ولی انگار اصل ماجرا رو میدونی. بعد از اینکه ما به طریقی توی سرزمین نفرین شده سر در آوردیم پدر و برادر مو کشتن. برادرشونو همراه ما فرستادن و تو ذهن مردم سرزمین ما جوری تسلط پیدا کردن که تصویر برادرمو با کلی عوض کردن و توی ذهن مردم خودشون دست کاری کردند که برادری نداشتن. از اون موقع همون رفتاری با کلی میشد که قبلا با برادرم میشد. ولی من و مادرم نتونستیم مثل برادرم با اون رفتار کنیم. بعد از یک سال مامانم هم توی جبهه ی اون رفت ولی من هنوز نتونستم جای برادرمو به اون بدم. حalam میخوام بهتون کمک کنم اونا رو بکشید و منو راحت کنیم و منم دروازه رو برای شما باز میکنم. ولی... ولی اگه نتونستید، شما اینجا میمونید تا کارتونو انجام بدید.

به جان نگاه کردم که گفت: قبوله. ما فردا کارو تموم میکنیم.

سرمو به تایید حرف جان تکون دادم که آلیشا گفت: امیدوارم... دیگه وقت رفتنه.

دختری زاده ی آب
یه لحظه الیشا چشمش خورد به لباسای خونی جان و من!

بهم نگاه کرد که پشیمون به جان نگاه کردم.

آلیشا بشکنی زد که لباسامون تمیز و مرتب شد.

به سمت قصر رفتیم. دروازه رو برامون باز کردن.

توی باغ آلیشا منو نگه داشت و چیزی زیر لب گفت که حس تاری توی دیدن کردم و بعد درست شد.

جان گفت: الان درک میکنه من کیم؟!

آلیشا بهم نگاه کرد و گفت: میا الان حس متفاوتی داری؟!

+نه، فقط چشمام یه لحظه تار شد.

آلیشا: خوبه. حله، بریم دیگه.

به سمت داخل رفتیم که کلی عصبی داشت قدم میزد.

رفتارم غیر ارادی مثل قبل که طلسم شده بودم، بود.

همه چیو حس میکردم و این خوب بود.

به سمت کلی رفتم که با دیدنم کمی تعجب کرد و گفت: کجا رفته بودید؟!

آلیشا خونسرد گفت: رفتیم یکم هوا بخوریم. از بس توی قصر موندیم پوسیدیم...

کلی به من نگاه کرد. انگار سعی داشت که از حرف آلیشا مطمئن بشه. منم خونسرد حرفشو تایید کردم که بیخیالمون و به سمت اومد و دستمو گرفت و گفت : باید برای مراسم فردا خودمونو آماده کنیم .

سرمو تکون دادم و بدون نگاه کردن به پشت سرم همراهش رفتم . توی چنتا چیز نظرمو پرسید و بعد منو تا دم در اتاقم همراهی کرد .

وقتی خواستم برم توی اتاقم صدام زد . به سمتش برگشتم که گفت : دیگه بدون خبر جایی نرو ! سرمو تکون دادم و گفتم : باشه .

و درو بستم . نفس عمیقی کشیدم . برام سخت تر شده بود که بخوام جلوش نقش بازی کنم که هنوز طلسم شده ام !

برگشتم که دیدم آلیشا روی تختم نشسته .

کمی تعجب کردم ولی به سمتش رفتم و گفتم : چیزی شده ؟!

آلیشا به سمت برگشت و گفت : من باید از کجا مطمئن بشم تا قصدتون واقعا کمک به منه ؟!

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم : چون تنها راه برای نجات پیدا کردن از اینجا تویی . قانع شدی حالا ؟!

آلیشا بلند شد و تهدید وار گفت : انشالله چیزی که میگی باشه ! وگرنه یا میمیرید یا برای مجازات محکومتون میکنم به زندانی شدن توی این سرزمین.

کم کم دیگه داشتم از کاراش عصبی میشدم .

دختری زاده ی آب
ولی راهی به جز گوش دادن به حرفاش نداشتم . چون میدونستم اون تنها چراغ روشن برای برگشتن
به خونه بود !

تک نگاهی بهم انداخت و از اتاقم بیرون رفت . معلوم نبود جان الان کجاست و اگر هم میرفتم
دنبالش میفهمیدین یه چیزی سر جاش نیست و اون موقع بود که توی دردرس جدیدی میوفتادم .
درسته جایی برای شب و روز کردن داشتم ولی اصلا بهم خوش نمیگذشت ! چطور ممکنه دور از همه
خوش بود ؟!

قطعا نمیشد !

ساعتی ۶ عصر بود . میدونستم تا فردا صبح که برای اماده کردنم میومدن ، دیگه سراغی از کسی نمی
اومد .

کنار پنجره وایسادم که یادم به اولین دیدارم با خانواده م و همه چی افتاد .

چقدر همه چی تغییر کرد !

کی فکرشو میکرد دختری که روزی کنترل کردن نیرو هاش براش سخت بود ، الان ملکه ی سرزمینی ،
و گیر افتاده در سرزمین دیگری بود ؟!

انقدر با خودم فکر کردم که وقتی به خودم اومدم ساعت ۱ شب بود .

با نفس عمیقی از پنجره فاصله گرفتم و به سمت تختم رفتم و روش دراز کشیدم .

ولی چه فایده که پر از کابوس های وحشتناکم بود ؟!...

ساعتی ۴ صبح بود که با حس کردن اینکه کسی که با انگشتش داره بازومو لمس میکنه از خواب پریدم .

کمی ترسیده بودم ولی توی تاریکی مشخص نبود . جان نبود ، اخه اون نصف شب همچین کاری نمیکرد !

چراغ خواب کنار تخت رو روشن کردم که کلی رو دیدم .

چند لحظه بهش نگاه کردم که گفت : برای فردا نمیخوام هیچی خراب شه . بهترین عروسی سال میشه .

بازم هیچی نگفتم که گفت : بی عاطفه شدی میا ! قبلا خوشحال میشدی !

خدایا الان میفهمه !

لبخند خسته ای زدم و گفتم : منو یکی از خواب بلند کنه ، عشق یادم میره عزیزم .

کلی خنده ای کرد و بهم نگاه کرد و گفت : یه شب دیگه مونده تا ما زن و شوهر بشیم ... دوست دارم امشب رو پیش تو بخوابم .

با سرعت از روی تخت بلند شدم . نگاه متعجب ولی رمز آلودی بهم انداخت .

اونم از روی تخت بلند شد و اروم به سمتم قدم برداشت و گفت : چرا ترسیدی ؟!

لعنتی نثار خودم کردم و به سمتش رفتم و با لبخند ملایمی گفتم : نترسیدم . دوست دارم اول بغلت کنم .

دختری زاده ی آب
لبخندش تبدیل به خنده ی کوتاهی شد و گفت : یعنی انقدر دوسم داری ؟!

با لبخندی که سعی داشتم واقعی باشه گفتم : اره . تو چی ؟!

نقشه ای که به ذهنم رسید هی توی مخم میچرخید .

به سمت اومد و توی بغلش فشرد .

حس کردم قلبم فشرده شده از عذاب وجدان !

و نمیدونم چرا همش چهره ی جان جلوم ظاهر میشد !

توی یه حرکت چاقومو از استین لباس بلندم سُردادم به پایین و توی کمرش فرو کردم که با بهت ازم جدا شد که چاقو رو در اوردم و با حالی زار چاقو رو توی قلبش فرو کردم که دستشو روی قلبش گذاشت و روی زمین افتاد !

چاقو رو از دستم انداختم روی زمین و با حال زارم دستامو روی دهنم گذاشتم و چند قدم عقب رفتم که در با شدت باز شد که باعث شد جیغ خفه ای بکشم و عقب برم !

بد جور واسه عاقبت این کارم میترسیدم !

با ترس وحشتناکی که سراغم اومده بود سرمو بلند کردم که جان رو مبهوت دیدم .

تا جان رو دیدم زدم زیر گریه که کلی از جاش بلند شد و با کمی اخم دستشو روی قلبش گذاشت و رو بهم گفت : نمیدونستی من یه خون اشامم ؟!

بدجور دست پاچه شده بودم و با شدت گریه میکردم .

کلی هنوز متوجه جان که توی اتاق بود ، نشده بود ...

:115

همون موقع بود که کلی به سمتم حمله کرد که خواستم برم عقب تر که جان با تکه چوبی توی قلبش فرو کرد !

کم کم رنگ کلی به طوسی تبدیل شد و روی زمین افتاد .

اگه بخوام واضح بگم خشک شد !

جان به سمتم اومد و دستمو گرفت و بلندم کرد و محکم توی بغلش فشردم .

حس امنیت کردم وقتی جان نجاتم داد . همون لحظه در اتاق برای دومین بار باز شد که با ترس از جان جدا شدم که آلیشا رو دیدم !

با تعجب داشت به جسد خشک شده ی کلی نگاه میکرد !

با کمی خشم گفت : شما چیکار کردید ؟! قرار بود فردا اونا رو با هم بکشید !

جان پیشقدم شد و گفت : مادرتو هم همین امشب میکشیم و از این سرزمین لعنتی میریم !

آلیشا گفت : خوبه ! فقط باید نگهبانا رو دک کنید !

جان با خشم گفت : دک کنید نه دک کنی !

آلیشا به خودش اشاره کرد و گفت : من ؟!

دختری زاده ی آب
جان با همون خشم گفت : اره ! همه ی کارا رو که ما نباید انجام بدیم ! تو اینجا چیکاره ای ؟!
آلیشا بعد ار کمی اخم کرد و باشه ای گفت و از اتاق خارج شد ...
" آلیشا "

به سمت اتاق مامان رفتم . دو تا سرباز جلوی در کشیک میدادن .
به سمتشون رفتم و با عجله و کمی نگرانی گفتم : کلی حالش خوب نیست . باید ببریمش توی
اتاقش . لطفا همراه بیاین !
بدون درنگ همراه اومدن . منم به سمت جایی که هماهنگ کرده بودم کشوندمشون و تا علامت
دادم سربازام اونا رو کشتن !

سری براشون تگون دادم و به سمت اتاق میا رفتم و درو باز کردم و گفتم : وقتشه !
میا و جان بلند شدن که جان بازوهای میا رو گرفت و گفت : همینجا بمون . میام دنبالت .
میا گفت : نه منم میام .

جان گفت : لطفا میا !

کلافه گفتم : زود باشید !

جان میا رو نشوند روی تخت و خودش به همراه من به سمت اتاق مامان رفتیم .

دو تا سربازامو جلوی در اتاق میا گذاشته بودم که مشکلی پیش نیاد .

وارد اتاق شدیم ...

" جان "

همینکه وارد اتاق مادر آلیشا شدیم خنجری به دستم داد .

سرمو تگون دادم و ازش گرفتم و به سمت مادرش رفتم . بالای سرش وایسادم و توی یک حرکت
خنجر رو توی قلبش فرو کردم که جیغ گوش خراش و طولانی ای کشید !

دختري زاده ي آب
آليشا با سرعت گفت : از اينجا به بعدش با من !

با سرعت خنجر رو روی تخت پرت کردم که گفت : توی همون حياط کوچيکه دروازه بازه . ممنون
بابت کمکتون ، فراموش نميکنم ...

:116

سری براش تگون دادم و با سرعت دویدم سمت اتاق میا .

درو باز کردم . میا بلند شد که دستشو گرفتم و شروع کردیم به دویدن به سمت اون حياط کوچک .

درشو باز کردیم و رفتیم داخل حياط که دروازه ای باز رو دیدیم.

تک نگاهی به میا کردم و دستشو کمی فشردم و با هم از دروازه عبور کردیم که ثانیه ای بعد توی
همون کوچه ظاهر شدیم و دروازه بسته شد .

میا نفس عمیقی کشید و قدم برداشت به سمت سر کوچه .

اروم گفت : باید همه چيو درست کنم !

دختری زاده ی آب
همینکه به سر کوچه رسیدیم هرج و مرجی رو دیدیم که توقعشو نداشتیم !!
" میا "

مردم عصبی با مشعل های روشن قدم بر میداشتن و کاه های توی جاده رو اتیش میزدند هم تعجب کردم هم عصبی شده بودم !

جان جلو رفت که دستمو جلوش مانع کردم . عقب رفت و منتظر نگام کرد .

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم و تمرکز کردم که چند ثانیه بعد نگاه بقیه رو روی خودم حس کردم .

روی زمین زانو زدم و چشمامو باز کردم و دو تا دستامو روی خاک سرد گذاشتم و از اب زیر زمینی اتیش ها رو خاموش کردم و از جام بلند شدم .

اخمام شدید تو هم بود و به مردم متعجب چشم دوختم !

با تحکم و اخم گفتم : من فقط ۷ روزه که توی سرزمینم نبودم ! اینجا چه خبره ؟!

یکی از مردان عصبی گفت : دیگه هم بر نمیگذشتی !

نگاه تندمو بهش دوختم ، سعی کردم عصبانیتمو کنترل کنم .

رو بهش گفتم : شما ها چی فکر کردید با خودتون ؟! که توی این ۷ روز من خوش گذروندم ؟! ... نه ! من توی این ۷ روز سعی میکردم سرزمینم ، مردم رو نجات بدم ! خوشی توی این ۷ روز سراغم نیومد . بلکه ترس از دست دادن مردم و سرزمینم بود که عذابم میداد ! و تا پام به سرزمینم رسید مردم رو در این وضع دیدم !

سرشونو پایین انداختن که با فریاد گفتم : اینجوری مردم این سرزمین هستید ؟! با آشوب کردن توی سرزمینتون ؟! با نادیده گرفتن ملکه تون ؟! با بی احترامی بهش ؟! ... مطمئن باشید برای کسانی که سرزمین رو به این روز انداختن (و به رد اتیش ها و چوب های سوخته وسط جاده اشاره کردم) مجازاتی هم هست! ... فکر نکنید الان میرم به قصر حرکاتتون رو نادیده گرفتم !

و قدمی عقب رفتم که تعظیمی کردن و منم به سمت قصر رفتم .

دختری زاده ی آب
نگران گفتم : یعنی توی چه حالین ؟!

کلافه بهم نگاه کرد و گفت : هیچ حدسی نمیتونم بزنم میا !

بهبش نگاه کردم و گفتم : واقعا ممنون که منو نجات دادی !

لبخند محوی زد و گفت : قابلیت رو نداره .

نگهبان قصر تا ما رو دید با هیجان و کمی ناراحتی دروازه رو برامون باز کرد ...

:117

ناراحتیش زد توی ذوقم!

اروم گفتم: چیزی شده سرباز؟!

نگهبان سرشو پایین انداخت وگفت: در توانم نیست بگم چی شده توی این 7 روز ملکه! همه چی
بهم ریخته!

دختری زاده ی آب
نگران وای محکم گفتم: اعضای خانواده خوبن؟!

تا اینو گفتم با غم نگام کرد که با عجله به سمت قصر دویدم و در اصلی و باز کردم.

با قدم های نگران به سالن اصلی رفتم که دویدم همه نشستن!

نفس عمیقی کشیدم که خاله بانی سرشو بالا آورد و تا ما دوتا رو دید با تعجب و ناباوری و خوشحالی
اسمامون رو صدا زد که بقیه هم سرشونو بلند کردن.

لبخند کمرنگی زدم که خاله بلند شد.

چند قدم رو بینمون پر کردم وتوی بغلش فرو رفتم.

بعد از چند دقیقه ازم جدا شد و ور اندازم کرد و گفت: میا کجا بودی؟! حالت خوبه؟!

اروم گفتم: قضیه ش مفصله!

خاله به جان نگاه کرد وگفت: تو خوبی جان؟!

جان سرشو تکون داد که گفتم: خاله، نگهبان گفت یه اتفاقی افتاده! چی شده؟!

بانی به بابا بزرگ نگاه کرد که بابا بزرگ سرشو پایین انداخت و با ولوم صدای ارومی گفت: جاستین و
مایا رو از دست دادیم! ریا هم زخمی شده و وضع خوبی نداره!

شوکه و ناباور به جمع، بعد به جان که ناباور به زمین خیره شده بود، نگاه کردم!

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم: چه...چطوری؟!

بابا بزرگ گفت: شب دوم که شما دو تا نا پدید شدید مردم با خبر شدم وبه قصر حمله کردن. مایا
توسط یک تیر کمون دار تیر خورد. جاستین تا خواست به کمکش به اون هم تیر خورد. وقتی بهشون
رسیدیم تموم کرده بودن.

اروم وبا لکنت گفتم: ر... ریا؟! بابا بزرگ با بغض مردونه سرش رو بلند کرد گفت: اون به همراه یه
سرباز به دنبال شما توی جنگل بود.

+کجاست؟! ریا کجاست!+

دختری زاده ی آب
بی توجه به حال جان که مات به زمین خیره شده بود دویدم سمت اتاق ریا.
درشو باز کردم که جسم بی حال میا رو دیدم که روی تخت دراز کشیده بود و رنگش پریده بود!
اشکام بی وقفه صورتم رو پر کرد!
به سمتش رفتم و اروم کنارش نشستم و دستشو توی دستم گرفتم و روش بوسه ای زدم.
چند ثانیه بعد چشمای ریا اروم باز شد و مردمک چشماش منو هدف گرفت...

:118

لبخند غمگینی بهش زدم که وقتی به خوش اومد، خواست بلند شه که اروم دستمو روی شونه ش گذاشتم و نگذاشتم بلند شه...
باید از کلی حرف زدن و اطمینان به ریا که حالم خوبه از اتاق خارج شدم.
به سمت اتاق جان رفتم. در زدم ولی جواب نداد.

دختری زاده ی آب
اروم درو باز کردم وتوی اتاقو نگاه کردم. ولی کسی نبود.

در اتاق رو بستم و به سمت باغ رفتم، اونجا روهم گشتم ولی نبود.

نگران به سمت اتاق خاله بانی رفتم و بعد از در زدن وارد اتاقش شدم .

خاله بهم نگاه کرد و با لبخند ملایمی گفت: جانم ؟!

+جان نیست.

خاله بانی بلند شد و گفت: ازش پرسیدم کجا میره، بهم گفت تو میدونی کجا میره!

کمی فکر کردم که مکان بام سرزمین یادم اومد.

سرمو تکون دادم و گفتم: اره. میدونم کجا رفته. مرسی.

- خواهش میکنم

+فقط خاله ، ریا رو به شما میسپارم. تا بر میگردم مواظبش باشید.

با لبخند باشه ای گفت. خداحافظی کردم و بعد از عوض کردن لباسام و پوشیدن یه شنل از اتاق خارج شدم.

از قصر بیرون رفتم و به سمت بام سرزمین رفتم. بعد از 15 دقیقه پیاده روی به اونجا رسیدم.

همینکه به پله اخر رسیدم دیدم جان روی زمین دراز به دراز روی زمینه!

ترسیده به سمتش رفتم و بازوهاشو گرفتم که اروم و خسته چشماشو باز کرد.

نفس عمیقی کشیدم و خودمم روی زمین نشستم ولی جان هیچ عکس العملی نشون نداد! واقعا نگرانم بودم. درد مشترکی بود و درکش برای من سخت نبود.

غمگین بهش نگاه کردم. باز چشماشو بسته بود.

همینجور داشتم بهش نگاه میکردم که چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد که نگاهمون قفل هم شد.

دختری زاده ی آب
دوتامون هیچ حرکتی نکردیم که اروم گفتم: نمیدونم چی بگم اروم شی جان! ولی بدون با تموم
وجودم درکت میکنم و کنارتم.

بازم هیچی نگفت و فقط به اسمون نگاه کرد.

نگران دست سردشو توی دستم گرفتم و با ولوم صدای پایین گفتم: جان! یه چیزی بگو! چرا ساکتی
!؟

توی یه لحظه ی ناگهانی دستمو پس زد و هولم داد که نیم خیر شدم.

همراه با هول دادن من، فریاد زد: برو گمشو! برو گمشو از زندگیم!

از اینکه اینجوری باهام برخورد کرده بود با ناباوری و بغض بهش چشم دوختم.

چون دید از جام بلند نمیشم بازومو با خشونت گرفت و بلندم کرد و به جلو هولم داد که چند قدم جلو
رفتم....

دختری زاده ی آب
بازم فریادش بلند شد: نمیشنوی؟! میگم برو گمشو!

بغضم شکست و اشکام صورتمو پر کرد!

بهم بر خورده بود. خیلی هم بر خورده بود!

تک نگاهی بهش انداختم و لباسامو تکوندم و تا میتونستم از اونجا دور شدم.

نمیتونستم با این حال و چشمای قرمز برگردم به قصر!

ممکن بود چیزی بفهمن. از طرفی هم دلم برای افسانه تنگ شده بود، برای همین به مقصد کلبه ی افسانه به جنگل رفتم.

همینکه رو به روی در کلبه رسیدم در زدم که ثانیه ای بعد در باز شد و افسانه محکم منو توی بغلش گرفت!

با این کارش شدت ریزش اشکام بیشتر شد و لبخند غمگینی زدم.

بعد از چند ثانیه ازم جدا شد که اشکامو دید.

کمی تعجب کرد ولی تک نگاهی به بیرون کرد و همینکه مطمئن شد کسی دیگه ای نیست منو داخل برد و درو بست.

به سمت تک اتاق کلبه که طبقه ی دوم بود هدایتیم کرد.

روی مبل نشستم که اروم دستمو گرفت و گفت: خوبی؟!

همینطور که اشکام ثانیه ای میریخت گفتم: نه! همه چی بهم ریخته! میترسم نتونم از پشش بر بیام.

افسانه با لبخند محوی دستمو فشرد و گفت: هی میا! تو خیلی قوی ای. باور کن همه چی درست میشه!

با چشمای اشکیم گفتم: چطور زندایی و دایی رو برگردونم؟! چطور مردممو اروم کنم؟! چطور میتونم ج...

سکوت کردم، شاید نمیخواستم اتفاق چند دقیقه پیش رو بگم که غرورم پیش افسانه هم بکشنه!

دختری زاده ی آب

افسانه با ارامش گفت: مایا و جاستین میتونن با جان یا حتی شما ارتباط برقرار کنن! درسته جسمشون مُرده ولی روحشون زنده س... مشکل دومت، بعد از برگشتن تو مردم خیلی اروم شدن. من چند ساعت پیش بینشون بودم. به وضوح میدیدم که خیلی اروم شدن و سعی در درست کردن چیزایی که خراب کردن، بودند.

شاید اصلا درد من این دو مشکل نبود! بی توجهی و رفتار بد جان بود!

افسانه نگران گفت: و اما مشکل سوم، شاید الان حال بدت به خاطر اون مشکله.

تا اومدم بگم نه در اتاق باز شد.

سرمو بلند کردم که دیدم جان جلوم وایساده!

به افسانه نگاه کردم، اونم داشت با تعجب به جان نگاه میکرد.

معلوم بود نمیدونست که داره میاد اینجا.

رومو اون طرف کردم و اشکام رو پاک کردم و صاف نشستم که جان رو به افسانه گفت: یه دقیقه بیا. کارت دارم....

افسانه سرشو تکنون داد ولی با تعجب گفت: درو چطوری باز کردی؟!

جان تک نگاهی به من، که جایی که افسانه نشسته بود نگاه میکردم ، کرد و گفت: به راحتی!
و از اتاق بیرون رفت. افسانه تک نگاهی به من کرد و گفت: یه لحظه صبر کن.

با لبخند کمرنگی سرمو تکنون دادم که افسانه از اتاق خارج شد.

صدای گفت وگو شون، عجیب از اینجا شنیده میشد!

داشتن پچ پچ حرف میزدن ولی من میفهمیدم چی میگن! انگار گوشم تیز شده بود!
لحظه ای بعد صداش خش خش برگای توی جنگلو شنیدم.

لحظه ی بعد انگار گوشم به کلبه های مردم رفته بود که صدای اونا رو هم میشنیدم!
ترسیدم!

یعنی چرا اینجوری میشم؟!

چشمامو بستم که قوه شنواییم بیشتر شد و حرف ها و گفت و گو ها زیاد تر و مخلوط تر!
ناراحت از این اتفاق سرمو گرفتم و هی تکنون میخوردم و پشت سر هم اهنگ میخوندم که فقط
صدای اهنگ خودم رو بشنوم.

اما طولی نکشید که صدا ها ولوم بیشتری پیدا کردن و با صدای های وحشتناک توی گوشم
میپیچید!

آسی از این اتفاق دستامو روی گوشم سفت تر کردم و جیغ کشیدم که همون لحظه همه ی صدا ها
تموم شد.

دختری زاده ی آب
مات و مبھوت توی همون حال بودم که در اتاق باز شد و افسانه داخل شد و به دور اتاق نگاه کرد و
وقتی کسی رو ندید جلوم زانو زد و با احتیاط و نگرانی دستامو از روی سرم برداشت و توی دستش
فشرد و گفت: چی شده میا؟!

با حالی زار گفتم: صدا... افسانه صدای همه رو میشنیدم! حرفای تو و جان، صداھای توی جنگل،
گفت و گویهای مردم!

با تعجب نگام کرد ولی سعی کرد عادی رفتار کنه و گفت: چطور ممکنه؟!

مظلوم و بغض کرده گفتم: افسانه من نمیدونم چم شده!

دستامو روی پاهام گذاشت و با سرعت بلند شد و گفت: شاید من یه حدسایی میزنم.

تا اومدم بگم چه حدسی افسانه از اتاق خارج شد.

ترسیده تک نگاهی به دور اتاق کردم.

چی یا کی باعث و بانی این اتفاق یهویی و وحشتناک بود؟!

بعد از چند دقیقه افسانه با کتابی توی دستش، وارد اتاق شد و کنارم نشست

کتابو باز کرد و مدام صفحه ها رو رد میکرد!

یهو یه صفحه عقب رفت و با دقت مشغول خوندنش شد.

لبخند خوشحال کننده ای زد که پرسیدم: چی شده؟!

افسانه با لبخند کتابو دستم داد و به تکه ای از نوشته اشاره کرد. کمی میترسیدم از خوندن حقایق!

نفس عیمقی کشیدم و با تردید چشمم به کتاب افتاد!

همینکه متنشو خوندم با شوک و خوشحالی گفتم: وای افسانه! وای!

بهش نگاه کردم که با خوشحالی گفت: بهت تبریک میگم عزیزم.

محکم بغلش کردم و بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم.

+فقط یه چیزی افسانه.

بهم نگاه کرد که گفتم: نمیخوام تا همه ی قدرت هامو بدست نیوردم کسی بفهمه! نمیتونم بگم که

یکی از قدرت هامو بدست اوردم. چون منو تحت فشار میزارن!

لبخند خواهرانه ای زد و گفت: تو نگران نباش. من به کسی چیزی نمیگم.

با خیال راحت به پشتی مبل تکیه دادم و بعد از چند لحظه خاطرات روز اول دیدنمون رو مرور کردم.

با خنده گفتم: تو اولاً از من خوشت نمی اومد افسانه!

خندید و گفت: !! این بحثو کنار بزاریم!

با خنده به سمتش متمایل شدم و گفتم: جان من بگو چرا؟! افسانه با خنده دستاشو توی هوا تگون

داد و گفت: خیلی اروم و شکستنی بودی و زیادی ضعیف! ولی کم کم ازت خوشم اومد.

با خنده ی بلند ادامه داد: اخه نه ساکت بودی نه ضعیف!

دختری زاده ی آب
فقط یکمی شکننده ای که این برای یه دختر عادیه.

با خنده رفتم توی بغلش...

انقدر چرت و پرت به هم تحویل دادیم که دو سه ساعت گذشت.

با یاد قصر و بقیه با خنده و هول گفتم: وای باید برگردم!

با چشمای گرد خندید و گفت: من فکر کردم امشبو اینجایی که هیچ تکونی نمیخوری!

خندم شدت گرفت و اروم روی بازوش زدم و بلند شدم.

شنلم رو برداشتم و بعد از خداحافظی به سمت در رفتم که قبل از خروجم وردی رو خوند و گفت: برای
محافظت تا قصر!

لبخندی زدم و بار دیگه بغلش کردم و تا خواستم برم گفتم: جان گفت تا کی میاد قصر؟!

_ گفت نمیره!

+ اها. ممنون، به امید دیدار.

اونم خداحافظی کرد و با سرعت شروع کردم دویدن تا قصر.

همینکه به دروازه رسیدم سرباز با لبخند و احترام تعظیمی کرد و درو باز کرد...

سری براش تگون دادم و وارد شدم.

چند قدم که جلو رفتم و از دید نگهبان خارج شدم با استرس قدم هامو تند تر کردم.

به در که رسیدم دستمو روی دستگیره گذاشتم که در باز شد و به جلو کشیده شدم و بعد چهره ی منتظر و عصبی خاله رو دیدم!

دستمو از روی دستگیره جدا کردم و صاف وایسادم.

لبخند پر استرسی زدم که خاله با احمایی که تا حالا سابقه نداشت رو حواله م کرد و گفت: کجا بودی؟!

تا خواستم چیزی بگم بازمو گرفت و به داخل برد و درو بست.

اروم گفتم: پیش جان بودم. گفت که تو برگرد منم بعد تو میام!

احمای خاله بانی غلیظ تر شد که یهو دیدم جان وارد سالن شد و با پوزخند و تحقیر نگام میکنه!!
چشمام گرد شد و زبونم بسته شد.

به خاله نگاه کردم که همینجور داشت با اخم نگام میکرد!

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: چیزه...

خاله پرید رسط حرفم و گفت: میا الان من منتظرم بگی کجا بودی!

ناراحت گفتم: خاله من اگر هر جا هم باشم که جای بدی نبود، فکر نکنم باید به شما جواب پس بدم.

با چشمای ریز شده بهم چشم دوخت که جان پشت خاله وایساد و گفت: پیش افسانه بود.

دختری زاده ی آب
خاله بانی گفت: چرا اونجا بودی؟!

عصبی ولی اروم گفتم: باهاش کاری داشتم که دلیل نمیبینم بگم چرا رفتم اونجا!

با آخرین نگاه همراه با اخم به جان راه اتاقمو در پیش گرفتم.

همینکه رسیدم به در بازش کردم و عصبی در حالی که لبمو جویدم درو بستم که بغض شکست!

با سرعت جلوی دهنمو گرفتم و روی زمین نشستم.

بعد از کمی گریه اروم شدم، اروم بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم و اشکامو پاک کردم.

لباسامو با پیرهن و شلوار عوض کردم و روی لبه ی پنجره نشستم.

چرا رفتارای جان انقدر واسم مهم شده بود؟!

خودم جواب خودمو دادم: چون اون دوستته!

ولی بعد با شک روی حرفم تمرکز کردم. واقعا ادم از دست دوستش اونجوری ناراحت میشد؟!

بعد از نفس عمیقی از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق ریا رفتم که وسط راه با جان بر خوردم.

پوزخندی بهم زد که بدون هیچ توجهی از کنارش گذشتم...

به اتاق ریا که رسیدم بدون در زدن اروم در اتاقو باز کردم.

ریا خواب بود.

لبخندی بهش زدم و از اتاق خارج شدم. نخواستم بیدارش کنم.

به سمت باغ رفتم و اولین جای مناسب دراز کشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

چشمامو بستم چند لحظه. حس کردم یکی جلوم نشسته.

چشمامو باز کردم که زین رو دیدم!

توقعشو نداشتم، با تعجب سر جام نشستم که سلام کرد.

منم جوابشو دادم که اروم گفت: چرا اینجا نشستستی؟!

چیزی ذهنتو مشغول کرده؟!

بهش نگاه کردم و سرمو پایین انداختم و گفتم: اره.

توی جاش جا به جا شد و بهم چشم دوخت و گفت: در مورد جانه؟!

انگار میدونستم میتونم بهش اعتماد کنم که گفتم: این چند روزی که برگشتیم خیلی عوض شده!

قبلش خیلی خوب بود! خیلی خوب. یهو رفتارش 360 درجه تغییر کرده!

زین: خودت چی حدس میزنی؟!

کمی سکوت کردم ولی اروم گفتم: مرگ دایی و زندایی رو تقصیر من میدونه!

دختری زاده ی آب

زین گفت: خب ببین تو اصلا مقصر نیستی! اون خودشم اخر میفهمه! ولی تو بهش بی محلی کن. هر چقدر اینجوری میشینی فکر میکنه که به اون نیاز داری! اینجوری برای تو عذاب اور تره! خودتو جلوش محکم نشون بده.

با غم بهش نگاه کردم وگفتم: نمیشه. من هر دفعه که میام قوی باشم یکی بال و پرمو میچینه!

زین کمی به سمتم خم شد و گفت : به کسی دل نبند. چرا میخوای کسی باشی که بتونن ازت استفاده کنن؟! کسی باش که بقیه براش مهم نباشن و واسه موندت تو زندگیشون تلاش کنن. تو با این کارا به همه اجازه میدی همه چیزتو بدزدن! درسته که تو ملکه ی این سرزمینی و همه اطرافیان تو رو به مغرور بودن میشناسن، ولی تو باید واقعا مغرور بشی! ادما، دنبال کسایین که مغرورن! پوف کلافه ای کشیدم. ولی واقعا حرف زدن و نصیحت کردن اون حالمو بهتر کرد.

اون راست میگفت. من باید واقعا مغرور میشدم.

نفس عمیقی کشیدم که زین بلند شد.

همراه بلند شدن زین سرمو هم بلند کردم و بهش نگاه کردم که گفت: من میرم بخوابم. تو هم کمی که ذهنت خالی شد برو بخواب. فردا کلی کار داری...

لبخند کمرنگی زدم و سرمو تگون دادم .

بعد از خداحافظی رفت. به اطراف نگاه کردم.

باز دراز کشیدم و چشمامو بستم. بعد از چند لحظه صدای پوزخندی شنیدم!

با سرعت چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم که جان رو، رو به روم دیدم.

بارز سر جام نشستم و بدون حرف بهش چشم دوختم که با تحقیر گفت: ارامش داری؟!

اخم کمرنگی زدم و توی یه حرکت بلند شدم که مماس باهاش قرار گرفتم!

با تحکم خاصی که کم پیش میومد توی صدام باشه گفتم: حرف حسابت چیه؟! فکر کردی با این

رفتارات منو آزار میدی؟! نه، من به این راحتی پا پس نمیکشم تا تو به خودت بیای!

عصبی به موهام چنگ زد و با و چشمای به خون نشسته ش گفت: تو مامان و بابای منو کشتی! بدون که هیچ وقت ولت نمیکنم و هر لحظه باهات به بدترین شکل رفتار میکنم و ازت انتقام میگیرم!

با ناباوری و عصبانیت و بغض گفتم: جان تو منو از جایی که حتی نمیدونستم کجاست نجات دادی! دیدی که منو زندانی کرده بودن. راهی نداشتم که به اینجا برگردم و همه چیو درست کنم! تو چطور فکر میکنی که میتونم باعث و بانی دو تا از عزیزام بشم؟!

جان موهامو با شدت ول کرد که یه قدم عقب رفتم.

پوزخندی زد و گفت: اره! از وقتی پات به زندگی ما باز شده همه دارن میمیرن!

با بغض جیغ زدم: تقصیر من نبوده! من سعی داشتم نجاتشون بدم! مگه وقتی که دایی و زندایی میمیردن من اینجا بودم؟!

جان با چهره ی پر تنفر گفت: هیچ وقت، وقتی یه نفر به تو نیاز داشت نبود!... تو که سعی داشتی همه رو نجات بدی مامان بابای خودتو نجات دادی؟! اونا هم به خاطر تو مردن!

دختری زاده ی آب
قلبم شکست. صداشو به وضوح شنیدم!

قطره اشکی روی صورتم ریخت ولی دست خودم نبود و بازم جیغ زدم: شما ها پا فشاری کردین
مامان بیاد به اون جنگ لعنتی! هر کاری کردم که نمیره! ولی مُرد و این تقصیر من نبود. چون تلاش
خودمو کردم که نجاتش بدم!

با فریاد شمرده شمرده ادامه دادم: تقصیر من نبود!

جان پوزخندی زد و با تنفر گفت: خودتو قانع کن ملکه! حalam گمشو برو هر جایی که همیشه بودی و
سعی میکردی بقیه رو نجات بدی ولی غیبت میزد!...

:125

چند لحظه توی چشماش نگاه کردم و بدون حرف از کنارش گذشتم و به سمت دروازه باغ رفتم، برای
چند لحظه چشمم خورد به در ورودی که دیدم ریا با حالی زار به همراه بقیه وایسادن!

بابا بزرگ و خاله صدام زدن ولی بی توجه بهشون، به نگهبان که با ناراحتی نگام میکرد اشاره کردم
دروازه رو باز کنه.

دختری زاده ی آب

تعظیمی کرد و دروازه رو باز کرد و از قصر زدم بیرون.

بدون نگاه کردن به پشت سرم از کوچه پس کوچه ها رسیدم که اگه دنبالم کرده باشن گمم کنن.

همینکه از قصر دور شدم قطره قطره اشکام بی صدا روی صورتم میریخت!

حس سنگینی بدی توی قلبم بود. بی اختیار به سمت کلبه ی افسانه رفتم.

همینکه در زدم، بعد از چند لحظه در باز شد افسانه جلوی در قرار گرفت. لبخندی بهم زد و داخل راهنماییم کرد.

رفتم داخل، وسط کلبه ایستادم و اروم گفتم: اومدم ازت خداحافظی کنم.

با اخم و ابرو های بالا پریده گفتم: منظورت چیه؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میخوام برگردم به جایی که ازش اومدم.

اخماش شدید تر شد و به سمتم اومد و گفت: چی شده؟! اصلا چرا میخوای برگردی؟! من نمیزارم.

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم و گفتم: به ریا بگو اگه خواست بیاد پیشم میتونه بیاد. تو هم میتونی باهام ارتباط برقرار کنی. ولی دیگه اینجا جای من نیست! نمیخوام با اشتباهاتم بازم بقیه رو توی دردرس بندازم.

افسانه ناباور گفت: نه میا! تو ملکه ی این سرزمینی! چطور اینجا جای تو نیست؟!

لبخند محوی زدم و اروم اونو توی بغلم کشیدم و گفتم: خدانگهدار!

پشت بند حرفم افسانه تا خواست چیزی بگه وردی خوندم که بیهوش توی بغلم افتاد.

لبخند غمگینی زدم و نشسته اروم به دیوار تکیه ش دادم و با نگاه اخرم به کلبه و برداشتن مقداری معجون ارامش و گذاشتن یادداشتی که توش نوشته بودم: «لطفا به کسی نگو کجا میرم.» از کلبه بیرون زدم.

درو بستم و به سمت دروازه سرزمین رفتم.

دختری زاده ی آب

همینکه به دروازه رسیدم معجون رو توی جییم گذاشتم و جلوی دروازه نشستم و جملاتی رو تکرار کردم که دقیقه ای بعد که پشت سر هم ورد رو میخوندم دروازه باز شد.

اروم از جام بلند شدم و زانوم که کمی خاکی بود رو تکوندم و به سمت دروازه رفتم و ازش رد شدم و همینکه به زمین منتقل شدم، دروازه رو بستم و به جنگل نگاه کردم...

:126

لبخند محوی زدم و با خوندن ورد لباسامو با شنل با خز های قهوه ای و بافت و شلوار مشکی عوض کردم.

دستامو توی جیب شنلم کردم و اروم اروم قدم برداشتم به سمت خونه ای که خیلی وقت بود کسی توش نیست.

برعکس سرزمین زرین که هوا تازه خوب شده بود اینجا تازه سرماش شروع شده بود.

نفس عمیقی کشیدم. به خودم قول داده بودم که تا جایی که بهش نیاز نداشته باشم از قدرتام استفاده نکنم.

دختری زاده ی آب
میخواستم زندگی عادی ای داشته باشم...

بعد از چند ساعت پیاده روی، به دم در خونه رسیدم.

لبخند محو دیگه ای زدم و به سمت بالای در که کلید بود دست دراز کردم که یکی صدام زد.

کلیدو برداشتم و به عقب برگشتم که ملینا دختر همسایه مون رو دیدم.

با لبخند به سمتم اومد و دستشو سمتم دراز کرد. دستمو اروم فشردم و سلام کردم.

ملینا: دختر کجایید شما؟!

با لبخند تلخی گفتم: یه مدت شهرستان بودیم. بعدش مادرم فوت شد، بعد از چهل‌مش تصمیم گرفتم برگردم همینجا.

چهره ش غمگین شد و گفت: تسلیت میگم بهت عزیزم. روی من حساب کن، اگر چیزی خواستی حتما بگو.

لبخند محوی زدم و اروم گفتم: ممنون. باشه اگر چیزی خواستم بهت میگم. فقط الان یکم خستم، میخوام استراحت کنم. بعدا میبینمت.

سرشو تکون داد و گفت: باشه پس برو.

سرمو تکون دادم که بعد از خداحافظی رفت سمت خونه شون منم کلید و توی قفل در انداختم و چرخوندم که در با صدای ضعیفی باز شد.

درو کمی هول دادم و داخل شدم و درو بستم.

خونه به شدت سرد بود.

کلید رو، روی اپن گذاشتم و به سمت بخاری رفتم و روشنش کردم.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و لباسامو با لباسای گرم عوض کردم و از اتاق خارج شدم که حس کردم کسی در حال ارتباط باهامه.

کمی بعد صدای افسانه توی سرم پیچید.

دختري زاده ي آب
افسانه: ميا. ميا عزيزم، اگه صدامو ميشنوي جواب بده.

لبخند محوي زدم و توي ذهنم گفتم: هستم.

افسانه: خوبي ميا؟!

+اره خوبم.

افسانه: خداوشكر. ميا؟!

+جانم؟!

افسانه: با ريا حرف زدم.

منتظر بهش قدم برداشتم به سمت آشپزخونه كه ادامه داد: گفت ميخواه همينجا بمونه.

اروم با لبخند غمگيني گفتم: عيبي نداره. با، بابا بزرگ صحبت كن كه هر كي رو ميخواه ملكه ي
سرزمينش كنه. من ديگه نميخوام برگردم!...

:127

۸

صدای غمگین افسانه اومد: لطفا میا! این دیوونه بازیا چیه؟!

خیلی اروم گفتم: باید برم خداحافظ.

اجازه ادامه دادن بهش ندادم و ارتباط رو قطع کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت یخچال رفتم و هر چی مواد که فاسد شده بود رو دور انداختم و برای خودم یه قهوه درست کردم و بعد از پیدا کردن گوشیم که توی کیف کولیم بود رفتم توی سالن و بعد از خوردن قهوه م، خوابیدم...

همینکه از خواب بیدار شدم، هوا تاریک بود.

توی جام غلت خوردم و به اطرافم نگاه کردم. از جام بلند شدم که زنگ خونه به صدا در اومد.

به سمت در رفتم و با دست کشیدن توی موهام درو بار کردم که ملینا رو دیدم.

لبخند کوچیکی بهم زد و گفت: میتونم پیام داخل؟!

دستی به صورت خواب آلودم زدم و به داخل دعوتش کردم .

بهم نگاه کرد و گفت: بیدارت کردم؟!

+ نه. تازه بیدار شدم.

_ اها.

بهش نگاه کردم که گفت: میا قراره با دوستانم بریم بیرون. گفتم تنهایی حوصلت سر میره. نظرت چیه همراه ما بیای؟!

بیرون مکث گفتم: نه ممنون.

با تعجب نگام کرد و گفت: چرا؟! چیزی شده؟!

+نه فقط حوصله ی شلوغی رو ندارم!

دختری زاده ی آب
لبخند شیطنت باری زد و گفت: خب پس حله!

با تعجب بهش نگاه کردم که منو به سمت اتاق کشوند ولباسی انتخاب کرد و روی تخت گذاشت و در
حالی که میرفت بیرون گفت: بیوش. من منتظرم!

با عجز به لباسا و در بسته نگاه کردم!

بعد از مکث طولانی لباسا رو پوشیدم و موهامو هم ساده دم اسبی بستم.

از اتاق خارج شدم که اونم کفشاشو پوشید.

منم کفشمو پوشیدم و بعد از برداشتن کلید از خونه خارج شدیم...

اول رفتیم کافه. ملینا میگفت که عموش صاحب کافه س و پسر عموش کافه رو میچرخونه.

سر میز نشستیم که پسری به سمت میزمون قدم برداشت.

تک نگاهی به اون و اطراف انداختم، اره داشت میومد این سمت.

به ملینا نگاه کردم که با لبخند داشت پسره رو نگاه میکرد.

جمع و جور تر نشستم که بهمون رسید و با ملینا دست داد و با من و دو تا از دوستای ملینا که همراه
مون بودن سلام داد.

اروم سلامی کردم که ملینا گفت: میا اینی که میبینی پسر عموم. عُمَر ه.

بعد رو به پسری که فهمیدم پسر عموی ملینا و عُمَر نام داشت کرد و گفت: میا، دوستم.

عُمَر سری تکون داد و با احترام خوش اومدید و خوشبختمی گفت. منم همینطور...

:128

بعد از کمی حرف زدن با ملینا سفارش هامون رو گرفت و رفت .

معذب بودم بینشون. ولی با ملینا قبلا صمیمی بودم.

الان 2 سال از وقتی که تازه وارد زرین شده بودیم میگذشت و 19 سالم بود و خیلی برام سخت بود خواهرمو ول کنم ولی اون اونجا خوشحاله!

به اطراف تک نگاهی کردم که نگاه عُمر رو روی خودم دیدم.

سرمو پایین انداختم...

بعد از ساعت ها نشستن بچه ها قصد رفتن کردن. دم در بودیم که یهو گفتم: ملینا.

به دو تا از دوستاش که همراهمون بودن اشاره کرد اونا سوار ماشین شن.

با لبخند جلوم وایساد وگفت: جانم.

اروم گفتم: تو گفتی هر کاری داشتم بهت بگم.

سرشو تکون داد و گفت: اره عزیزم.

اروم و بعد از مکثی گفتم: میشه اگه جایی رو برای کار میشناسی معرفی کنی؟!

لبخندی زد و گفت: خب من یه جای خوب سراغ دارم.

دختری زاده ی آب
+کجا؟!

_ اینجا خوبه؟!

بدون مکث گفتم: گمون نکنم منو قبول کنند!

اخم مصنوعی زد وگفت: تو از کجا میدونی؟! یه لحظه اینجا صبر کن .

سرمو تکون دادم که ملینا داخل رفت. بعد از چند دقیقه عُمر و ملینا از کافه خارج شدن که صاف وایسادم.

ملینا با ذوق گفت: از هر وقت بخوای میتونی بیای اینجا!

با خوشحالی و خجالت زده گفتم: واقعا؟!

عمر گفت: اره. از فردا خوبه کارو شروع کنی؟!

بهش نگاه کردم و بدون مکث گفتم: اره. خوبه!

عمر سر تکون داد وبا لبخند محوی گفت: پس خوبه. خوش اومدی.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: ممنون. باید کی پیام؟!

عمر: ساعت کاری از 9 تا 10 شبه. مشکلی نیست؟!

بازم بدون مکث گفتم: نه مشکلی نیست.

عمر بازم سرشو تکون داد که ملینا گفت: خب دیگه ما بریم. مرسی بابت این لطف پسر عمو .

عمر هم خداحافظی کرد و بعد دوتامون سوار ماشین شدیم...

به خونه که رسیدیم پیاده شدیم.

بعد از تشکری بلند بالا رفتم داخل خونه.

حالا که میخوام اینجا زندگی کنم باید فکرای اساسی میکردم.

دختری زاده ی آب

خونه زیادی بزرگ بود برای یک نفر. ولی دلم نمیومد بفروشمش. خاطرات مامان توش بود.

کلید رو روی اپن گذاشتم و بعد از عوض کردن لباسام کنار بخاری نشستم.

افسانه در حال ارتباط باهام بود. ارتباط رو وصل کردم که صدای عمگین افسانه توی سرم پیچید: میا بر نمیگردی نه؟!

اروم ولی مصمم گفتم: نه.

افسانه گفت: دلم برات تنگ شده!...

:129

لبخند غمگینی زدم و گفتم: منم.

با کاری که به ذهنم رسید یهو گفتم: افسانه این آخرین ارتباطیه که باهام داری!

افسانه نگران وهول گفت: منظورت چیه؟!

دختری زاده ی آب

اروم گفتم: من دیگه برنمیگردم و یاد و خاطره ی همه تون باهامه و داره منو عذاب میده! میخوام حافظه مو خالی از هر چیز ماورایی کنم و تو رو هم فراموش میکنم. اینجا میخوام زندگی عادی ای داشته باشم. اونجا کسی منو نمیخواد! پس بیشتر اینا منو عذاب میده. اگه حافظه مو پاک کنم دیگه نمیتونی با من ارتباط برقرار کنی.

افسانه با عجله گفت: نه، میا لطفا همچین کاری نکن! لطفا!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: برای من خیلی زجر اوره به کسایی فکر کنم که دیگه نمی بینمشون. اروم خداحافظی کردم و اتصال رو قطع کردم و اونو تو لیست مسدودی ذهنم قرار دادم که دیگه نتونه باهام ارتباط برقرار کنه!

از جام بلند شدم و به سمت اتاق مامان رفتم و درشو باز کردم که باد سردی توی صورتم وزید!

متعجب و کمی ترسیده به اطراف نگاه کردم. برای اعتماد به نفس دادن به خودم نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم و به سمت کمد مامان رفتم.

بعد از پس زدن لباساش به کناری، به نقطه ای خیره شدم و وردی خوندم که اون نقطه به شکل در کوچیکی در اومد.

بازش کردم و کتاب رو از توی تک قفسه ای که اونجا موجود بود برداشتم و همونجا نشستم.

کتاب روباز کردم و صفحه مورد نظرمو باز کردم و با تردید به اطرافم نگاه کردم.

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و شروع کردم به خوندن وردی که جلوم بود.

چشمام بسته بود و همش حس میکردم یه چیزی دورم میچرخه!

به شدت ترسیده بودم!

ولی نمیتونستم تا پایان ورد چشمامو باز کنم!

آخرین کلمه ورد رو که خوندم حس کردم همه چی تموم شد ولی توی لحظه ای آنی انرژی ای از کتاب ساطع شد و منو هدف گرفت که روی زمین افتادم و سرم به شدت با سرامیک کف اتاق برخورد کرد و توی یه لحظه دیگه نفهمیدم چی شد و چشمام تار شد و بعدش هم بسته شد!...

با سوزش شدید سرم، با درد مندی از جام بلند شدم و اروم چشمامو باز کردم!

خواستم قدمی بردارم که سرم تیر کشید و با گفتن آخ پر دردی روی زمین زانو زدم و دستمو به اون نقطه از سرم که تیر میکشید زدم که دیدم داره خون میاد!

چرا اینجوری شدم؟! من که به جایی نخوردم!!!...

:130

با نفس های سنگینم که از دردم بود روی زمین دراز کشیدم.

همش چشمام سیاهی میرفت. همون لحظه زنگ خونه به صدا در اومد، باز هزار بدبختی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم و فقط تونستم چهره ی ملینا رو بینم و بعد از اون روی زمین افتادم و چشمام بسته شد...

وقتی چشمامو باز کردم، باز بسته شد. چند بار پلک زدم تا تونستم چشمامو کامل باز کنم.

به اطرافم نگاه کردم، توی بیمارستان بودم!

بعد از چند دقیقه صبر کردن ملینا همراه دکتر داخل اتاق شد.

دختری زاده ی آب
تا چشمای باز منو دید لبخند دلگرم کننده ای بهم زد و قدم هاشو به سمتم تند تر کرد و دستمو گرفت.
لبخند محوی بهش زدم و اروم گفتم: ملینا چی شده؟!

ملینا گفت: اومدم خونتون. همینکه در خونه رو باز کردی بیهوش شدی. منم ترسیدم اوردمت
بیمارستان.

دکتر که در حال پر کردن برگه ی توی دستش بود گفت: شما سرتون به جایی برخورد کرده که باعث
خونریزی کم و سرگیجه شده.

ناراحت گفتم: اما من یادم نبود به جایی خورده باشم!

ملینا به دستم فشار خفیفی داد و گفت: عیبی نداره عزیزم. گذشت دیگه.

بعد رو به آقای دکتر گفت: آقای دکتر کی میتونیم بریم؟!

دکتر گفت: چند ساعت دیگه برای کارای ترخیص به دفتر پیش خان برید.

ملینا سرشو تکون داد که دکتر بعد از بلا به دوری از اتاق خارج شد.

سرمو کمی بلند کردم و گفتم: واقعا معذرت میخوام ملینا!

ملینا با همون لبخند گرمش گفت: این حرفا رو نزن! از این به بعد وظیفمه ازت مواظبت کنم! نا
سلامتی تو دیگه خواهرمیا!

از این حرف قشنگش لبخندی روی صورتم شکل گرفت...

بعد از گذشتن چند ساعت که ملینا از کنارم نشست و حواسش بهم بود بلند شد و رفت که مرخصم
کنه.

به اتاق نگاه کردم، همه چی سفید بود.

روی تخت نشستم و به لباسام که روی چوب لباسی که به دیوار اتاق وصل بود، نگاه کردم.

اروم بلندم شدم و با احتیاط به سمت لباسام رفت و لباسای بیمارستان عوضشون کردم.

دختری زاده ی آب

دستم به خاطر سِرمی که بهم زده بودن کمی درد میکرد ولی میتونستم تحملش کنم.

همینکه لباسامو پوشیدم در اتاق باز شد و ملینا وارد شد.

به سمتم اومد و با کمکش از بیمارستان خارج شدیم و به سمت ماشینش رفتیم.

سرم به شدت تیر میکشید و واقعا کلافه م کرده بود! اونم وقتی نمیدونستم چطوری اینجوری شدم!!

هوا روشن بود. همینطور که سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم، سرمو چرخوندم به سمت ملینا و گفتم: ملینا ساعت چنده؟!

به ساعت گوشی‌ش نگاه کرد و گفت: ساعت 10 صبحه.

با عجز و کلافه گفتم: وای! باید میرفتم سر کار!

ملینا بازم با لبخند مهربونش نگام کرد و گفت: نگران نباش. عمر میدونه بیمارستان بودی. گفت که استراحت کن هر وقت خوب شدی میتونی بیای.

حیرت زده گفتم:

واقعا؟!

ملینا: اره...

وقتی به خونه رسیدیم پیاده شدیم.

ملینا کلید خونه مونو از توی جیبش در آورد و بعد از باز کردنش بهم کمک کرد که وارد خونه بشم.

منو برد توی اتاقم و کلیدو روی عسلی گذاشت.

هر چقدر اصرار کرد بمونه قبول نکردم. خیلی بهش زحمت دادم.

اونم بعد از اینکه قبول کرد بره، خداحافظی کرد و رفت خونه شون.

بعد از تعویض لباسام روی تخت دراز کشیدم و چنتا قرص مسکن خوردم که خوابم برد...

با بدن درد کمی و گرسنگی از خواب بیدار شدم.

دختری زاده ی آب

سر دردم کمتر شده بود. از جام بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

در یخچالو باز کردم و بعد از برداشتن قالب پنیر و نون توی سالن نشستم و شروع کردم به خوردن.

حقوق رو ماهیانه بهم میدادن و الان هیچ چیزی واسه خوردن نبود!

به خونه نگاه کردم. تا کی با یاد مامان ناراحت شم؟!

با تصمیم عجولانه ای به ملینا زنگ زدم که بعد از چند بوق صدای مهربونش توی گوشی پیچید: جانم عزیزم.

+سلام. خوبی؟!

_ سلام. مرسی تو چطوری؟! سرت بهتر شد؟!

لبخندی زدم و گفتم: اره. بهترم.

_شکر. کاری داشتی باهام؟!

+اره. راستش ملینا من میخوام خونه رو بفروشم یکی کوچیک ترشو بخرم. به نظرت فکر بدیه؟!

ملینا بعد از مکثی گفت: نه، اتفاقا طبقه دوم ما، یه سوئите. میخواستیم بفروشیمش. میخوای با بابا صحبت کنم؟!

+ممنون میشم.

_ باشه پس چند ساعت دیگه که رسیدم خونه میام پیشته.

بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردم و وسایلا رو جمع کردم و بعد از پوشیدن لباسا ی بیرون به بنگاه سر کوچه رفتم.

داخل شدم و سلام ارومی کردم که مردی تقریبا مسن که پشت میز نشسته بود سرشو بلند کرد و جوابمو داد.

برای فروختن خونه باهاش مشورت کردم و اونم خونه رو برای فروش گذاشت و گفت که هر وقت مشتری ای بود به من خبر میده...

:131

همینکه به خونه رسیدم یک ساعت بعدش ملینا اومد دنبالم و رفتیم پیش پدرش جه صحبت کنیم –

مادرش تا منو دید با لبخند مهربونی با بغل کشیدن من ابراز احساسات کرد. پدرش هم با احترام بلند شد و سلام کرد که متقابلاً مودبانه جوابشو دادم.

روی مبل نشستیم که بابای ملینا گفت: دخترم، همینطور که میدونی طبقه ی بالا ی ما، یه سوئیچ که میخوایم بفروشیمش و کی بهتر از تو.

با لبخند خجالت زده ای تشکر کردم که ادامه داد: من تو رو از بچگی میشناسم و دیگه فهمیدم چطور دختری هستی و چشم بسته بهت اعتماد دارم. اگر میخوای از همین امروز وسایلاتو جمع کن و کم کم بیار طبقه بالا که سخت نشه. من مخالفتی ندارم.

با لبخند قدر دانی گفتم: واقعا نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم.

بابای ملینا گفت: نیازی به تشکر نیست دخترم.

بعد از کمی نشستن و در مورد مسائل مختلف صحبت کردن با پیشنهاد ملینا به طبقه بالا برای دیدن سوئیچ رفتیم.

سوئیچ درش جدا با طبقه اول جدا بود و در کوچیکی کنار در طبقه اول داشت.

دختری زاده ی آب

20،30 تایی پله میخورد میرفت بالا تا به یه بالاکن میرسیدیم و اونجا در سالن بود.

یه سالن 12 متری و یه اتاق اندازه سالن و آشپزخونه 9 متری و حموم و دستشویی هم داخل اتاق بود.

یه پنجره هم به کوچه میخورد و بسیار بسیار تمیز و مرتب بود.

به سمت ملینا برگشتم و گفتم: واقعا ممنون.

یهو زدم زیر گریه که با ناراحتی محکم توی بغلش کشید منو و موهامو از زیر شال نوازش کرد و غمگین گفت: به خدا مثل خواهرم دوستت دارم!

اشکامو پاک کردم و از بغلش بیرون اومدم...

توی یه هفته خونه خودم رو فروختم و اون سوئیت رو خریدم و نصب پولم که باقی موند رو پس انداز کردم.

یه روز بعد از اینکه رفتم خونه ملینا اینا، مرتب رفتم تو کافه پسر عموی ملینا و شروع به کار کردم.

توی محل کار همه خیلی با هم صمیمی بودن و جمع خیلی صمیمی بود.

منم کم کم باهاشون گرم گرفتم. داشتم با ملیکا، یکی از دخترایی که توی کافه کار میکرد تعریف میکردم و میخندیدم که عمر صدام زد.

در حال کم کردن خندم بهش نگاه کردم که به در کافه اشاره کرد.

با لبخندی که از ته مونده خنده م باقی مونده بود به در کافه نگاه کردم که دیدم یه پسر وارد کافه شد.

همون لحظه که وارد شد چند لحظه نگاهمون به هم افتاد.

به ملیکا اشاره کردم میرم سفارششو بگیرم.

اونم سرشو تکون داد. منتظر شدم پسر بهشینه بعد رفتم سر میزش و گفتم: خوش اومدید. چی میل دارید؟!

دختری زاده ی آب
با چشمای ابیش بهش نگاه کرد و همینطور که بهم خیره شده بود به پشتی صندلی تکیه داد و
نگاهشو طولانی کرد!

معذب شدم که همون لحظه عمر کنارم وایساد و گفت: مشکلی پیش اومده؟!

به عمر نگاه کردم و تا اومدم چیزی بگم اون پسره گفت: یه قهوه تلخ میخوام!

سرمو تکون دادم و یادداشت کردم و رو به عمر با لبخند کمرنگی گفتم: نه.

سرشو تکون داد. به سمت ملیکا رفتم و دفتر یادداشتمو روی میز گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و
گفتم: ملیکا یه قهوه تلخ –

سرشو تکون داد. بی اختیار سرمو چرخوندم و در حالی که لبمو میجویدم به اون پسرخ نگاه کردم که
یهو سرشو بلند کرد و بهم زل زد!

از اینکه مچمو گرفت سرخ شدم و سرمو به سمت ملیکا چرخوندم که یهو یکی از پشت بغلم کرد!

ترسیده جیغ خفه ای کشیدم ولی سریع جلوی دهنمو گرفتم و با بهت و ترس برگشتم که دیدم
ملیناست!

یهو زدم زیر خنده و بغلش کردم: به به، خواهر گرامی چطوری؟!

همینطور که ملینا توی بغلم بود چشمام خورد به اون پسره!

داشت با اخم نگام میکرد!

تعجب کردم، چه دلیلی داشت اون پسری که بار اول دیدمش با اخم نگام کنه؟؟

چشم ازش گرفتم و ملینا رو از توی بغلم بیرون کشیدم و با لبخند گفتم: چیزی شده اومدی اینجا؟!

ملینا بهم نگاه کرد و گفت: همینجوری!

گونشو بوسیدم و گفتم: خوش اومدی.

اونم گونمو بوسید و روی یکی از صندلی ها نشست و گفت: میا.

دختری زاده ی آب
برگشتم که گفت: میخوام برم جایی امشب نمیتونم پیام دنبالت. به عمر میسپارم بیرتت خونه.

با سرعت گفتم: مهم نیست عزیزم. خودم میرم.

ملینا گفت: اما عمر.

لبخندی زدم و گفتم: نمیخواه بهش بگی.

سرشو تگون داد و گفت: باشه هر چی تو بگی...

بعد از ساعت کاری و تعویض لباسام، کیفم رو برداشتم و بعد از خداحافظی از بچه ها از کافه خارج شدم.

هوا تازه خنک شده بود و هوای پیاده روی بود!

هندسفری مو از تو کیفم بیرون کشیدم و به گوشیم وصل کردم و اهنگام رو پلی کردم و دستامو توی جیبم کردم و اروم شروع کردم به راه رفتن.

نزدیک خونه بودم که حس کردم یکی پشت سرم داره راه میره!

یکم ترسیدم، اروم برگشتم...

دختری زاده ی آب
همون پسر توی کافه بود!

ترسم بیشتر شد. نا خودآگاه سر جام وایسادم تا بهم برسه.

توی یک قدیمیم وایساد که با ترس خواستم چیزی بگم که گفت: دنبالم بیا!

جا خوردم!

+ببخشید؟!

_فکر نکنم حرفم معنی دیگه ای داشته باشه!

یه قدم عقب رفتم وبا صدای لرزون گفتم: چرا باید همراهتون بیام؟!

پسره یه قدم بهم اومد وگفت: از اونجایی که هنوزم ازم حساب مییری!

متعجب و با اخم گفتم: من شما رو بار اوله که میبینم چطور ادعا میکنید که از شما حساب مییرم؟!

_بار اول نیست!

شوکه شدم.

+ولی من شما رو به جا نمیارم!

بی درنگ توی یه حرکت بازومو گرفت و به سمتی کشید!

از ناتوانی خودم به شدت حالم بهم خورد! با شدت سعی داشتم که از دستش خلاص شم و

نمیدونستم چه غلطی کنم!

زورش زیادی زیاد بود! اومدم جیغ بزنم که حس کردم توانایی شو ندارم!

انگار قفل شده بود زبونم!

از ترس زدم زیر گریه وگفتم: تو کی هستی؟!

یه لحظه نگام کرد. کلافه و عصبی بود! از چی؟! وقتی به خودم اومدم توی جنگل نزدیکای خونه

بودیم.

دختری زاده ی آب
با ترس به جنگل نگاه کردم. کنار رودخونه ای بودیم.

انقدر وحشت کرده بودم که به سک سکه افتادم!

منو وادار کرد که جلوی رود خونه زانو بزنم. از شدت گریه نفسم بند اومده بود و میترسیدم بلایی سرم
بیاره و این من بودم که هیچ توانایی ای برای دفاع از خودم نداشتم!

پسره نگاه خنثی ای بهم انداخت و توی یه حرکت دستشو پشت گردنم گذاشت و سرمو توی اب
رودخونه که به شدت سرد بود کرد!

حس کردم از سرماش روح از تنم جدا شد!

گریه هام بند اومده بود ولی به شدت ترسیده بودم! پسره کمی خم شد و گفت: منو یادته؟!

با ترس سرمو به نشونه ی نه تکون داد که بازم سرمو توی اب فرو کرد و بعد از ثانیه ای باز سرمو از
اب بیرون آورد.

با عصبانیت بیشتری گفت: منو یادت اومد؟!

گریه شدت گرفت و با عجز گفتم: نه! نه! نه! به خدا من اصلا تو رو ندیدم! تو دیوونه ای!

با بی رحمی تمام منو توی رودخونه که چه عرض کنم حوضچه پرت کرد که توی حوضچه افتادم و
تمام تنم یخ زد و مغزم هنگ کرد!

یه لحظه درد وحشتناکی توی سرم پیچید و هجوم خاطرات عذابم میداد!

نفسم کم آورده بودم که یکی منو بالا کشید!

از شدت نفس تنگی نفس عمیقی کشیدم! همه چی یادم اومده بود!

مرگ مامان، برگشتن بابا، جنگ، رفتنم به سرزمین طلسم شده، نجات یافتنم توسط جان!

و بعدم پرخاشگری های جان و در اخر اومدنم به اینجا و پاک کردن حافظه م!

همه ی لباسام خیس بود و باد هم باعث میشد من زیادی سردم بشه.

دختری زاده ی آب
به سرفه افتاده بودم و حالم افتضاح بود!

همون لحظه لباس گرمی روی شونه هام قرار گرفت!

با حال خراب و ترس به صاحب دست ها نگاه کردم. درست بود، اون کسی که تا چند لحظه پیش
داشت منو شکنجه میداد جان بود!

همون پسر چشم ابی توی کافه!

به شدت ازش دور شدم و سوییشرتشو از روی شونه هام برداشتم و جلوی پاش پرت کردم و با بدنی
لرزون بلند شدم.

نگاه نگرانش به من و حرکاتم بود که مبادا کار غلطی بکنم!

با نفس نفس زدن بهش نگاه کردم و قدمی عقب برداشتم که تنها حرفی که زد این بود: بابت همه
چی معذرت میخوام میا!

عصبی با بغض گفتم: جان برو!

جان قدمی به سمتم برداشت که قدم دیگه ای به عقب رفتم و با سرعت شروع کردم به دویدن به
سمت خونه.

ولی اون مثل همیشه با استفاده از سرعت بالایی که منشا ش خوم اشام بودنش بود بهم رسید و به
کمرم چنگ زد و منو توی بغلش گرفت!

اروم کنار گوشم پچ زد: تنهام نزار میا! لطفا!

در حالی که گریه میکردم با عصبانیت دستشو پس زدم و به سمتش برگشتم و گفتم: من برای اینکه از
شرت خلاص بشم اومدم اینجا! میفهمی؟!... دیگه ازت خسته شدم! از رفتارای دو گانه ت! از همه چی!
از تیکه هاتون از مقصر دونستم! از همه چی و من...

همون لحظه بادی به تنم خورد که به دلیل خیس بودن تنم و لباسام لحظه ای زبونم بند اومد ولی
ادامه دادم: من تازه رو پای خودم وایسادم. و قصد ندارم با اومدن همراه تو همه چیو خراب کنم!

_ میا تو جات اینجا نیست!

دختری زاده ی آب

باد هر لحظه بیشتر میشد و این توانایی ایستادن و حرف زدن رو ازم میگرفت!

بی جون گفتم: دیگه نمیخوامت جان!

و همون لحظه روی زمین افتادم! جان خودشو بهم رسوند ولی چند لحظه بعد چشمام بسته شد!...

وقتی چشمامو باز کردم توی اتاقم وروی تختم بودم.

سر درد و بدن درد شدیدی داشتم که این حاکی بر این بود که اتفاقات چند ساعت پیش درست بوده!

توی جام نشستم. لباسای خیسم با لباسای گرمی عوض شده بود و موهام خشک بود!

کی لباسامو عوض کرده؟!

با فکر اینکه جان لباسامو عوض کرده سرخ شدم و صورتمو گرفتم!

روی تخت نشسته بودم و پتو روی پاهام بود که در اتاق باز شد...

:133

سرمو بلند کردم که جان رو دیدم. رومو ازش گرفتم که کنار در وایساد و به دیوار تکیه دارد.

دختری زاده ی آب
+برای چی موندی؟!

جان همینطور که بهم نگاه میکرد گفت: اومدم ببرمت!

هیچی نگفتم. هیچ حسی نداشتم!

بهش نگاه کردم که بی اراده پوزخندی زد!

به سمتم اومد قبل اینکه من بتونم کاری کنم لباسو رو پیشونیم گذاشت

هنگ کرده بودم ونمیتونستم واقعا چیکار کنم!

ازم فاصله گرفت وگفت: بسه هر چی فاصله! اوکی، معذرت میخوام اون حرفا رو بهت زدم. واقعا
پشیمونم. تو مقصر مورگ هیچ کس نبودی!

وتوی چشمام نگاه کرد!

هنوزم توی شک بوسه ای بودم که چند لحظه پیش روی پیشونیم گذاشت!

منتظر بهم نگاه کرد و هیچی نگفت که به خودم اومدم و گفتم: من بر نمیگردم.

جان اخمی کرد و گفت: انقدر باهام کل کل نکن دخترا! میریم! جای تو دیگه اینجا نیست!

بهش نگاه کردم و گفتم: جای من از اول هم اینجا بود! پیش کسایی که براشون مهم بودم. پیش
ادمایی که براشون مهم نیست گذشته م چیه!

جان گفت: خانواده ت اونجا منتظر توئن!

نا خواسته پوزخند زدم و گفتم: مطمئنی؟!

از لحنم جا خورد. جان به سمتم اومد و صورتمو قاب گرفت که نگاه تحقیر آمیزی به دستش و
خودش کردم که دستشو برداره، ولی برنداشت و گفت: اره مطمئنم!

دستاشو پس زدم و از جام بلند شدم. دیدنش تپش قلبمو خیلی زیاد میکرد ولی نباید خودمو
میباختم!

دختری زاده ی آب
خسته بودم از اینکه همیشه مم کوتاه میام.

از اتاق خارج شدم که در خونه به صدا در اومد. به احتمال زیاد ملینا بود.

بی توجه به حضور جان رفتم سمت در و بازش کردم که ملینا رو دیدم.

اومد چیزی بگه ولی خشکش زد و به پشت سرم خیره شد!

منم به پشت سرم خیره شدم که دیدم جان به دیوار تکیه داده و دستاش تو جیبشه و داره نگام
میکنه.

بهش اخم کردم که ملینا گفت: این کیه میا؟!

به ملینا نگاه کردم و دستی توی موهام کشیدم که جان خیلی محکم گفت: نامزدمه.

ملینا شوکه بهم نگاه کرد و گفت: چرا بهم نگفتی؟!

کلافه گفتم: بیا داخل برات توضیح میدم!

اون که حسابی گیج شده بود وارد خونه شد. روی مبل نشست و منتظر به من و جان نگاه کرد.

کلافه تر از قبل باز توی موهای بازم دست کشیدم و رو به روش روی مبل سه نفره نشستم که جان
بهم نگاه کرد و گفت: میا نامزدمه. وقتی از اینجا رفت و برگشت ما توی این زمان نامزدی کردیم. یه
دعوی کوچیک بینمون پیش اومد و اون برگشت اینجا ولی من ادرس خونشون رو نداشتم تا اینکه
توسط مادر بزرگش که توی شیراز بود ادرس خونشون رو پیدا کردم و اومدم دنبالش.

ملینا بهم نگاه کرد و گفت: یعنی توی شیراز آشنا شدید؟!

بهش نگاه کردم و اروم سرمو تکون دادم.

ملینا لبخند خوشحالی زد و گفت: خب الان مشکلتون چیه؟!

جان پیشقدم شد و با لحن دلخوری گفت: باهام قهره! و نمیخواه برگرده سر زندگیش. قرار بود سه
ماه دیگه ازدواج کنیم ولی...

ادامه نداد!

دختری زاده ی آب
با عصبانیت نگاهش کردم که ملینا بلند شد و به سمتم اومد و بازومو اروم گرفت و با خنده گفت:
زنش بیچاره رو! بیا همرام.

کلافه از جام بلند شدم ولی وقتی از کنار جان که لبخند محوی بهم زد، رد شدم جوری که فقط خودش
بشنوه گفتم: نمیام همراهت اقای داماد!

و حرصی بهش نگاه کردم که خنده ای کرد و هیچی نگفت!

ملی منو توی اتاقم برد و درو بست. هر چند که میدونستم حتی اگه در بسته هم باشه جان میشنوه!

اخه یکی از ویژگی های خون اشام بودن گوشهای تیز بود!

عصبی گفتم: ملی! لطفا توی این قضیه دخالت نکن!

ملی خندید و با ناباوری گفت: میا! تو نامزدی داری!

میخواستم جیغ بکشم ولی به جاش موهامو محکم کشیدم که اخم در رفت!

در با سرعت باز شد و جان نگران چشمشو چرخوند تا منو پیدا کنه.

وقتی دید دارم موهامو میکشم با اخم به سمتم اومد و دستمو گرفت و اروم از موهام جدا کرد و

گفت: صد بار بهت گفتم نکش موهاتو!

تا این حرفو زد یاد خاطره هامون افتادم.

«+ جان من هیچی یاد نمیگیرم! بابا یکم ساده تر توضیح بده!

کلافه خندید و گفت: میا دقیق من 20 بار بهت وردُ گفتم! چرا یاد نمیگیری اخه؟!!

از حرص و خنده موهامو کشیدم که اخم کرد و به سمتم اومد و گفت: نکش موهاتو!»

با تصور خاطراتمون لبخند محوی زدم ولی تا فهمیدم موقعیتم چیه سریع جمعش کردم.

ولی نگاه خیره ملی و جان رو روی خودم دیدم!

ملی با صورتی که از شدت کنترل کردن خنده ش سرخ شده بود نگام میکرد و جان با کمی با اخم!

دختري زاده ی آب

مچ دستمو از توی دستای جان بیرون کشیدم و با خنثی بودن صورتم بهش نگاه کردم!

کلافه و با اخم بهم نگاه کرد و از اتاق خارج شد!

ملی درو بست و به سمتم چرخید و با لبخند محوی گفت: ابجی جون خیلی دوستت داره! چرا انقدر اذیتش میکنی؟!

با بغض گفتم: ملی من نمیخوامش! نمیتونم ببخشمش! یعنی میدونی، حرفاشم راسته! واسه همین نمیخوام به زندگیش برگردم!...

:134

ملی نفس عمیقی کشید و روبه روم نشست و گفت: من جای تو بودم آشتی میکردم!

+من فقط براش دردم سرم! اون منو نمیخواه!

ملی گفت: اتفاقا اون تو رو خیلی میخواه. اگه نمیخواست که تا اینجا نمی اومد دنبالت! میدونی از شیراز تا اینجا چقدر راهه؟!

سردرگم اشکام ریخت و گفتم: ملی من براش یه دردم سرم! اونم تا یه چیزی میشه همش سرم خالی میکنه!... البته حقمه! هر چی میکشم حقمه!

دختری زاده ی آب
ملی به سمتم اومد و منو توی بغلش کشید و اروم گفت: هی میا! تو لیاقتت بهتر از اینا ست. درسته
شاید یه وقتایی عصبی شه و داد و بیداد کنه ولی مهم اینه اون واقعا دوستت داره!
اروم گفتم: ولی من دیگه نمیخوامش ملی!

ملی کنارم نشست و گفت: یعنی چی نمیخوایش؟! یعنی میخوای نامزدی تونو بهم بزنی؟!
کلافه بدون توجه به اینکه جان میشنوه حرفامو گفتم: ببین ملی، من قبل اینکه دعوام بشه باهاش،
میخواستم بهش بگم عاشقش شدم! میخواستم بگم حسم بهش اون حس قبل نیست! ولی... با
حرفاش باورامو از بین برد!

ملی ناراحت گفت: واقعا هنگم! ولی به این اسونی تصمیم نگیر!
غمگین بهش نگاه کردم که اونم بلند شد و گفت: به عمر بگم دو سه روز واست مرخصی رد کنه که
بشینی فکر کنی؟!

از اینکه میتونست درکم کنه لبخند محوی زدم و اروم سرمو تکون دادم.
از اتاق خارج شد و گفت: من دیگه میرم. یکم تنهاتون میزارم.
جان تشکری کرد که اروم بلند شدم و ملی رو بدرقه کردم.
همینکه درو بستم صدای جان اومد: حرفات راست بود؟!
به سمتش برگشتم و خواستم بگم اره ولی غرورم نگذاشت و با اخم گفتم: نه! همش دروغ بود! مثل
حرفای تو!
اخم کمرنگی کرد و کلافه دستشو توی موهاش کشید.
همونجا که کنار در وایساده بودم گفتم: برای چی اینجایی?!

جان در حالی که عصبی شده بود هیچی نگفت که صدام بالا رفت: برای چی اینجایی?!

یهو از جاش بلند شد و چند قدم بهم نزدیک شد و با عصبانیت فریاد زد: لعنتی من عاشقتم! و خیلی
بابت رفتارم معذرت میخوام! و نمیزارم دیگه ایندفعه هم مثل هر دفعه تو رو از دست بدم. اوکی?!

دختری زاده ی آب
هیچی نگفتم و فقط رفتم توی اتاقم. روی تختم دراز کشیدم و انقدر با کلافگی توی فکر بودم که بعد
از ساعت ها خوابم برد...

از خواب بیدار شدم هنوز نصفه شب بود.

ولی صدا های نا واضحی توی سالن میومد. کمی ترسیدم.

به سمت سالن رفتم که همینکه جان چشمش بهم خورد با سرعت گفت: میا برو توی اتاق در اتاقتو
قفل کن!

گیج بهش نگاه کردم که چشمم خورد به کسی که رو به روی جان وایساده بود!

از ترس یکی از دستامو روی دهنم گذاشتم و یه قدم عقب رفتم که همون لحظه فریاد جان که بهم
میگفت برم توی اتاقم و درو قفل کنم و ضربه ی نیزه اون شخص توی قلبش و جیغ من یکی شد!

شوکه شده بودم و اشکام روی صورتم ریخت!

با پاهای شل شده به سمت جان پا تند کردم و جلوی جان زانو زدم که اون شخص که به جان ضربه
زده بود یه قدم جلو اومد ولی یهو همه چی محو شد و با شدت از خواب پریدم!

تموم تنم عرق کرده بود وبا نفس نفس زدن به اطرافم نگاه کردم که همون لحظه در اتاق با شدت باز
شد و جان رو دیدم.

با استرس بهش نگاه کردم که به سمتم اومد و بعد از اینکه مطمئن شد چیزیم نشده، منو توی بغلش
کشید و موهامو پشت گوشم هدایت کرد و گفت: خوبی؟!

تا این کلمه رو گفت لحظه ای که نیزه توی قلب جان فرو رفت رو به یاد اوردم و اشکام صورتمو پر
کردن و بیشتر جان رو توی بغلم گرفتم.

دلم نمیخواست ازش جدا شدم.

سرمو روی شونش گذاشتم و سرمو کمی بلند کردم و با دلهره ای که به سراغم اومده بود بهش نگاه
کردم.

سرشو پایین آورد و همراه با نگرانی لبخند کمرنگی زد و گفتم: خوبی؟!

دختری زاده ی آب
اروم اوهومی زیر لب گفتم که بیشتر به خودش چسبوندم.

انگار با این خواب به خودم اومده بودم. هر چند که جان خیلی دلمو شکسته بود ولی من واقعا اونو دوست داشتم و اونم منو دوست داشت.

سرمو کمی جا به جا کردم و اروم گفتم: میشه نری؟!

_ باشه.

جان به تاج تخت تکیه داد و منو توی بغلش کشید.

تا صبح بدون حرف توی بغل هم بودیم و هیچ حرفی نزدیم. شاید سکوت لازم بود!

تا ساعت 4 صبح بیدار بودیم و فقط به رو به رو خیره میشدیم. بعدشم خوابمون برد...

ساعت 10 صبح بود بیدار شدم و کمی سرمو بلند کردم که دیدم جان بیداره و داره بهم نگاه میکنه.

لبخند محوی بهش زدم و صاف نشستم.

اروم گفتم: خشک نشدی؟!

اروم نه ای گفت ادامه داد: تو چی؟!

+منم نه.

سرشو تکون داد و اروم بلند شد که به سمت اشپزخونه رفتم که با حرف جان سر جام خشک شدم! چند ساعت دیگه برمیگردیم به زرین.

به سمتش برگشتم که با تعجب به واکنشم نگاه کرد که گفتم: من نمیام

با کلافگی سرشو روی دیوار بغلش گذاشت و بعد از چند لحظه تو چشمام نگاه کرد و گفت: چرا؟!

بی مکث گفتم: چون من اینجا خونه زندگی دارم! نمیتونم ولشون کنم!

_ولشون که نمیکنی!...

135:

+ پس قراره چیکار کنم!؟

_ ما وقتی رفتیم ، هر از گاهی با هم میایم پیش دوستان تا ببینیشون. خونه هم بمونه برای وقتی که خواستی دلتنگیت بر طرف شه و دوستان رو دعوت کنی .

+ یعنی میتونم برگردم!؟

_ اره . ولی نه برای مدت طولانی ! فوقش فقط ۲ روز میتونی بیای اینجا ! ریاست سرزمین هم هنوز به عهده ی توعه !

شوکه گفتم : چی!!؟ من به افسانه گفته بودم ...

_ اره . ولی یه شبیه ساز ازت درست کردیم . فقط ریا سرزمینو اداره میکنه . البته به اسم تو .

+ منظورت چیه!؟

_ با یه انگشتر کپی تو میشه چهره و صداش . البته خیلی روش کار کردیم که قبول کرد و منتظره برگردی که خلاص شه !

پوفی کشیدم که گفت : کم کم چیاتو جمع کن .

چند لقمه صبحونه خورده بودیم که بلند شدم . موهامو پشت گوشم دادم و لباسامو جمع کردم .

دختری زاده ی آب
آماده شدم و به ملی زنگ زدم . کمی بعد خودشو رسوند .

با غم نگام کرد و گفت : میخوای بری ؟!

رفتم توی بغلش و گفتم : نگران نباش . هفته ای یه بار میام پیشت . مگه نه جان ؟!

از بغل ملی بیرون اومدم و به جان نگاه کردم که سرشو تکون داد و گفت : حتما .

لبخند کمرنگی زدم و به ملی نگاه کردم که بغض کرده بود !

ناراحت گفتم : آیییی ملی ! جان من بغض نکن ! به خدا بهت سر میزنم .

ملی گونه مو بوس کرد و گفت : قول دادیا میا !

لبخند زدم و گفتم : اره حتما میام .

لبخندی زد و بعد از خداحافظی و پیچوندن ملی که نمیخواد بدرقه مون کنه به سمت جنگل رفتیم .

توی سکوت تا دروازه رفتیم . جان ساعتی دستش بود ، به صفحه ش ضربه ی ارومی زد که بعد از
چند لحظه دروازه باز شد .

کیف کولیمو روی شونه م جا به جا کردم که جان گفت : منتظر چی هستی ؟!

به خودم اومدم و به جان نگاه کردم و سرمو به مفهوم هیچی تکون دادم به سمت دروازه رفتم و ارزش
رد شدم که ثانیه ای بعد توی زرین بودم !

جان رو پشت سرم حس کردم ولی برنگشتم . حس غریبی میکردم !

خواستم قدمی بردارم که یه نفرو دیدم که با سرعت به سمتمون میومد .

انگار خون اشام بود ، اخه قابلیت شو داشت .

سر جام وایسادم که چند قدم جلو تر ما وایساد !

با دیدنش به شدت جا خوردم و شوکه شدم !

جان بود !

دختری زاده ی آب
با تعجب و شوکه برگشتم ، اما جان که اینجا بود !

دو تا جان بودن !

جانی که رو به رومون بود با اخم و غضب گفت : زین پوستتو میکنم بیشعور !

متعجب گفتم : چه خبره اینجا ؟!!

نگاه تحقیر آمیزی بهم کرد و گفت : تو اینجا چیکار میکنی ؟!

با اخم بهش نگاه کردم . به عقبم برگشتم و با عصبانیت گفتم : همین الان بگو جان واقعی کیه !

اونی که بغل دستم بود با فشار دادن دکمه کنار ساعت تغییر شکل داد !

عصبانیتم بیشتر شد !

اونی که منو قانع کرده بود برگردم جان نبوده ! بلکه زین بود .

با ناباوری به جان و زین نگاه کردم ، عصبی گفتم : شوخیتون گرفته ؟!

ناباور رو به جان گفتم : من فکر کردم جانی !

جان با کنایه گفت : چیه نکنه بهش گفتی دوشش داری؟

ناباود و با دهنی باز به جان نگاه کردم . چی میتونستم بهش بگم ؟! بگم من به جای تو اونو بغل کردم ؟!!

فقط نگاه خشمگینمو به زین دوختم و به سمت دروازه رفتم که زین توی لحظه ی آخر با سرعت دور
کمرمو گرفت و منو عقب کشید که منم بی مکث پشش زدم و گفتم : همون بهتر که فهمیدی
نمیخوانت !

قلبم برای بار هزارم از حرفای جان شکست و قطره ای اشک روی صورتم چکید !

دید ، اشکمو دید . ولی هیچ عکس العملی نشون نداد .

همون لحظه زین با اخم رو به جان گفت : جان کمتر بیشعور باش !

دختری زاده ی آب
جان اخماش شدید تر شد که با بغض مهم نیست رو به زین گفتم .

زین خواست چیزی بگه که گفتم : فکر کردم جانی . لطفا چیزایی که شنیدی راجبش بهش نگو . مهم نیست که بدونه . دنیالمم نیاید .

همون لحظه صدای افسانه اومد : قرار نیست دیگه برگردی !

به عقب برگشتم که افسانه رو دیدم .

نفسمو بیرون فوت کردم که جان گفت : چقدر خاطر خواه داره خانم ! چیکار کردی بگو ما هم همون کارو کنیم ؟!

و بهم پوزخند زد که زین عصبی با اخمای غلیظ به سمتش رفت و یقه شو گرفت و به درخت پشت سریش زد و گفت : قولایی که بهش دادی رو یادته پسر ؟! یادته بهش گفتم زین نباشه من هستم ؟! الان دردت چیه تو ؟! چون عمو و زن عمو مردن داری این رفتار رو باهاش میکنی ؟! احمق بیشعور اخه تقصیر اون چی بود ؟! اون خودش جایی گیر افتاده بود که به کسی دسترسی نداشت ! چه توقعی ازش داشتی ؟!

سرمو پایین انداختم ولی همش یاد حرفای زین میوفتادم .

یاد حرف جان که گفت زین نیست من که هستم .

یهو بغضم شکست ولی سعی در ساکت کردن خودم داشتم . افسانه به سمتم اومد و منو توی بغلش کشید که بد تر تا حس کردم یکی رو دارم گریه م بیشتر شد !

همینکه اروم شدم ، ازش جدا شدم .

سرم پایین بود و جلو نمیدیدم .

اروم جوری که فقط افسانه بشنوه خطا به افسانه گفت : افسانه لطفا به کسی نگو که برگشتم . میخوام برگردم خونه ی خودم . نمیخوام اینجا باشم .

و سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم...

:136

افسانه با اخم گفت: درسته که با کاری که کردی نمیخشمت ولی من نمیزارم بری!

منظورش از کاری که کردم قضیه ی حافظه م بود.

اروم گفتم: الان تو میگی چیکار کنم؟! برگردم قصر که جان هر جا میبینه منو بهم تیکه بیرونه؟!!

بازم اشکام روی صورتم ریخت ولی ایندفعه بی صدا!

ادامه دادم: بمونم اینجا که همش چشم انتظارم باشن ولی ازم کاری بر نیاد؟! بمونم چیکار کنم اینجا افسانه؟!!

افسانه در حالی که لحنش سعی میکرد قانع کننده باشه گفت: میمونی اینجا چون اینجا کسایی هستن که دوستت دارن!

پوزخند تلخی زدم و ناخودآگاه نگام به جان افتاد و گفتم: از این کسایی که دوستم دارن ممظورت که به جان نیست؟!!

افسانه تاسف بار گفت: اتفاقا یکیشون همونه!

نگاهمو به جان که خیره و خنثی بهم نگاه میکرد گرفتم و با تک خنده ی تلخی گفتم: بیخیال! کم مونده بگی الیا هم عاشقت بود!

دختری زاده ی آب
افسانه گفت: تو آلیا رو با جان مقایسه میکنی؟!

هیچی نگفتم. معلومه که نمیتونستم اونا رو با هم مقایسه کنم.

از سر دردم دستمو بین موهام و سرمو گذاشتم و تا اومدم چیزی بگم یهو حس درد وحشتناکی توی بدنم ایجاد شد که باعث شد جیغی بکشم و با زانو روی زمین بیوفتم. این جیغم اصلا دست خودم نبود. نمیدونم چطور جیغ زدم ولی اصلا طبیعی نبود. جیغم فرا تر از حد طبیعی بود!

ترسیده بودم که داره چه اتفاقی میوفته!

بدنم انگار داشت اتیش میگرفت ولی دیگه نایی نداشتم. همون لحظه چشمام بسته شد و روی زمین افتادم...

شاید این اتفاق کمتر از چند لحظه رخ داد!

" افسانه "

میا یهو یه چیزیش شد و جیغی زد که واقعا از حد تصورم خارج بود!

تا اومدم برم سمتش روی زمین افتاد! ترسیده به جان و زین نگاه کردم. اونا هم دست کمی از من نداشتن ولی اولین کسی که به میا رسید جان بود.

سرشو توی بغلش گرفت و یکی از دستاشو گرفت و با اون یکی دستش به صورتش ضربه میزد ولی میا هیچ عکس العملی نشون نمیداد!

ترسیده گفت: افسانه یه چیزی بگو! چرا این شکلی شد؟!

درست مثل خودش گفتم: نمیدونم جان! بلندش کن و بیرش کلبه ی من.

جان بلندش کرد که با سرعت به سمت کلبه ی من رفتیم.

به جان اشاره کردم که بزارتش روی تخت و نبضشو چک کنه و پا تند کردم به سمت کتاب بزرگی که حدس میزدم توی اون چیزی پیدا میشه.

دختری زاده ی آب
یه لحظه چشمم خورد به جان که کنارش نشسته بود و مچ دست میا رو گرفته بود و با دقت نبضشو
چک میکرد!

زین هم سرشو به سمت اونا چرخوند که با دیدنشون عصبی گفت: خوب که تیکه میپروندی بهش!
الان برای چی چسبیدی بهش؟! مریضی پسر؟!

از حرفش خندم گرفت ولی نگرانی حال میا فقط لبخند چند لحظه ای رو مهمون صورتم کرد.

سرم توی کتاب بود که صدای وحشت زده ی جان اومد: افسانه.

با ترس به سمتش برگشتم که گفت: داره میلرزه!

با سرعت کتابو ول کردم و به سمت میا رفتم. جان درست میگفت. داشت میلرزید. ولی هوا اصلا
سرد نبود. بلکه کمی هم گرم بود!

به پیشنویش دست زدم، تب کرده بود.

زین صدام کرد. نگاهمو بهش دوختم که همراه کتاب به سمتم اومد و جلوم گرفت و گفت: ممکنه
برای این باشه؟!

با تردید کتابو ازش گرفتم و به مطالب توی کتاب چشم دوختم.

کم کم لبخندم بزرگ تر شد و خداروشکری زیر لب گفتم.

جان با نگرانی گفت: برای چی اینجوری شده؟!

با خیال راحت گفتم: داره قدرت هاشو از سرزمین میگیره.

کمی شوکه شد ولی هیچی نگفت و بلند شد!

زین تیکه پروند: عشقت ته کشید؟!

این دفعه زدم زیر خنده ولی لبمو گاز گرفتم ولی زین جدی بود!

جان اخمی کرد و گفت: دخالت نکن زین!

دختری زاده ی آب
و از کلبه زد بیرون.

به سمت زین برگشتم و گفتم: انقدر بهش گیر نده. اونم به خودش میاد و میفهمه کاراش اشتباهه.
با حرص گفت: حرص ادمو در میاره! رفتاراش خیلی بچگانه س! هم میا اونو دوست داره هم اون میا
رو.

به سمتش برگشتم و گفتم: میا اونو به چه چشمی نگاه میکنه؟! رفیق یا عشق؟!

زین نگام کرد و گفت: پیش دوستش اعتراف کرد عاشقش شده!

با حیرت و خوشحالی گفتم: واقعا؟!

زین با اخم گفت: اره ولی چه فایده وقتی جان سرتق بازی در میاره؟!

لبخند محو شد و گفت: بعدا خودم حسابشو میرسم.

به میا نگاه کرد و گفت: الان باید چیکار کنیم؟!

منم به میا نگاه کردم و موهاشو پشت گوشش هدایت کردم و گفتم: نباید کاری کنیم. تا صبح بیدار
میشه.

سرشو تگون داد و کناری نشست. بهش نگاه کردم، رو به روش نشستم و گفتم: هنوزم ریا؟!

سرشو بلند کرد و گفت: هان؟!

حرفمو گسترش دادم: هنوزم تو فکر ریایی؟!

اروم گفت: نه.

+ مطمئنی؟!

_ اره _ ولی یه دختره هست.

مشتاق گفتم: کیه؟!

_ شاهدخت سرزمین خاک!

دختری زاده ی آب
با خنده هوپی کشیدم و گفتم: هیچی دیگه! باید حسابی منت کشی کنی!
تک خنده ای کرد که گفتم: از کجا دیدیش؟!

خم شد و دستاشو روی ارنجش گذاشت و گفت: برای مشورت و این چیزا اومده بود پیش بابا بزرگ.
+ اها. اوکی.

با شوخی ادامه دادم: میخوای یه چیزی بهت بدم بخوردش بدی تا عاشقت بشه؟!
خندید و نه ای زمزمه کرد...

:137

بعد از کمی صحبت بلند شد و به سمت در رفت.

به سمتم برگشت و گفت: من میرم قصر یکم استراحت کنم. چنتا نگهبان میفرستم اینجا که خطری
تهدیدتون نکنه.

سرمو تکون دادم که بعد از خداحافظی از کلبه خارج شد.

نفس عمیقی کشیدم و به میا نگاه کردم. با لبخند نگاهش کردم و به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

دختری زاده ی آب
با لبخند دست توی موهاش کردم و مرتبشون کردم.

چقدر دلم براش تنگ شده بود!...

"زین

همینکه به قصر رسیدم به چنتا تا نگهبان دستور دادم برن کلبه ی افسانه و بعدش رفتم داخل اتاقم و خودمو روی تخت پرت کردم که به 3 نکشیده خوابم برد...

صبح با صدای ایوان از خواب پریدم.

غضب ناک نگاهش کردم که گفت: دختره اومده.

یه لحظه نفهمیدم چی گفت و پرسیدم: کدوم دختره؟!

بعد با خودم تکرار کردم: دختره!

یهو یاد اون دختره افتادم! از جام پریدم که ایوان با خنده از اتاق بیرون رفت.

بعد از اینکه خودم مرتب کردم با غرور رفتم بیرون و به سمت سالن اصلی رفتم که دیدم خیلی محترمانه نشسته.

سلام و صبح بخیری گفتم و نشستم. بقیه هم جوابمو دادن که بابا بزرگ گفت: زین.

سرمو بلند کردم که نگاه اون دختری روی خودم دیدم. ازش نگاه گرفتم و به بابا بزرگ نگاه کردم که گفت: لیزی رو تا کلبه ی افسانه ببر.

کمی تعجب کردم و گفتم: لیزی؟!

بابا بزرگ به دختره اشاره کرد که دو هزاریم تازه افتاد و اهانی گفتم و بلند شدم چشمی گفتم که اونم بلند شد.

خداحافظی کردم و بدون نگاه کردن به دختری که فهمیده بودم اسمش لیزی ه به سمت کلبه افسانه راه افتادم.

نمیخواستم آتو بدم دستش.

دختری زاده ی آب
با لحن سردی گفتم: برای چی قراره برید پیش افسانه؟!

_ به خاطر میا.

تک نگاهی بهش کردم و گفتم: اون ملکه س. یعنی انقدر صمیمی هستید باهاش که میا خطابش میکنید؟!

اخم ریزی کرد و هیچی نگفت.

از اینکه ضایعش کرده بودم حسابی خشنود بودم.

همینکه به کلبه رسیدیم پشت سرم وایساد و من بعد از اینکه افسانه درو باز کرد بازم بی توجه به لیزی وارد شدم.

افسانه کمی با تعجب نگام کرد. بعد به لیزی.

لیزی لبخند کمرنگی زده بود و به افسانه نگاه میکرد. افسانه به خودش اومد و راهنماییش کرد به داخل.

به تخت نگاه کردم، خالی بود.

رو به افسانه گفتم: میا کجاست؟!

کمی نگران به بالا اشاره کرد.

اخم کمرنگی زدم و یا عجله به دست پله ها رفتم و گفتم: چی شده؟!

به در رسیدم. اروم در زدم و بعد از ثانیه ای که صدا نیومد دستگیره رو پایین کشیدم که باز شد.

درو باز کردم و نگران به داخل نگاه کردم. گوشه ای دراز کشیده بود، تکونی نمیخورد.

نگران به سمتش رفتم و بازوهاشو گرفتم و بلندش کردم و روی مبل خوابوندمش و موهاشو کنار زدم و افسانه رو صدا زدم.

انگار خواب بود ولی به خواب نمیبرد باشه! خواب در این حد سنگین؟!

دختری زاده ی آب

افسانه وارد اتاق شد و ناراحت گفت: خواب هاش خیلی طولانی شده! ساعتی 4 صبح بیدار شد، کمی نشست و به دیوار خیره شد. بعدش دوباره خوابید. چند بار بلند شد ولی وقتی که میخوابه خوابش زیادی سنگین میشه و کسی نمیتونه بیدارش کنه.

نگران به میا نگاه کردم که صدای اروم لیزی اومد: طبیعی. یعنی اینکه... الهه های گذشته دارن باهاش ارتباط برقرار میکنن. براد همین نمیتونید بیدارش کنید.

به لیزی نگاهی کردم که نگاهش روی دست من که دستای میا رو گرفته بود، بود -

به میا نگاه کردم و خیلی عادی و طبیعی دست میا رو کنارش گذاشتم و صاف وایسادم و بازم با لحن طبیعی تر گفتم: خب ما میتونیم چیکار کنیم؟!

لیزی بازم شروع کرد به توضیح دادن: حداقل تا شب همینجوریه.

به ساعت مچیم نگاه کردم، ساعت تازه 9 صبح بود.

با حرص گفتم: من میرم اون جان بیشعور رو پیداش کنم!

افسانه با سرعت و اشاره نگاهش به لیزی افتاد! یه آن فهمیدم اونم هست و بهش نگاه کردم.

هیچ عکس العمل خاصی نداشت. بازم بی توجه فقط خداحافظی کردم و به سمت در رفتم و بعد از طی کرین پله ها از کلبه خارج شدم.

هر کجا که فکرشو میکردم میره رو چک کردم ولی هیچ جا نبود.

دلم یهو هوای کلبه م رو کشید. اروم اروم به سمت کلبه حرکت کردم و وقتی رسیدم واردش شدم.

یه لحظه تموم خاطراتم با میا جلوم زنده شد. اون واقعا مظلوم و ساده بود.

اخه چطور تونستم بازیش بدم؟!

الان که بهش توجه میکنم، نه واسه عشق و عاشقی بلکه بخاطر دوستی و از سر عذاب وجدان بود که بازیش داده بودم.

حالا هم که از من دلسرد شده جان بهش محل نمیده!

دختری زاده ی آب
به سمت اتاق بالا رفتم و درشو باز کردم که دیدم جان روی مبل نشسته و رو به روش خیره شده.
از دیدنش اونم اینجا واقعا شوکه شده بودم!

+ تو اینجا چیکار میکنی؟!

خنثی سمتم برگشت و گفتم: برام تعریف میکرد که چه خاطره هایی با هم داشتین.

اخمی کردم که گفتم: هنوزم تو رو دوست داره!

+ نه نداره.

با عصبانیت از جاش بلند شد و گفتم: تو از کجا میدونی؟!

دستمو توی جیبام کردم و گفتم: چون از زبون خودش شنیدم عاشق تو شده!...

:138

کمی شوکه شد ولی بعد عادی شد و گفتم: دیگه واسم مهم نیست.

با عصبانیت سرش فریاد زدم: خب از زندگیش گمشو بیرون!

با اخم بهم نگاه کرد و گفتم: خیلی وقته رفتم.

دختری زاده ی آب

بازم با همون عصبانیت گفتم: نه نرفتی. الان مثل چی چسبیدی بهش و بهش تیکه میپرونی!

اخماش شدید تر شد و گفت: به تو چه اصلاً؟!

صدام بلند تر شد و گفتم: به منه! چون قولتو وقتی گفتم من همیشه هستم شاهد بودم! الانم یا باش یا گمشو! فکر کردی ناز کنی و این کارای مزخرفتو بکنی بهت توجه میکنه؟! نه! فقط از چشمش میوفتی بدبخت!

از کنارم رد شد و گفت: بهت اهمیت نمیدم که بخوام کارایی که میگی رو انجام بدم!

عصبی یقه شو گرفتم و محکم به دیوار کوبوندم و گفتم: باهات شوخی ندارم جان! دیگه شوخی ندارم باهات! مثل ادم زندگیتو کن و بیخیال میا شو وگرنه اگه بفهمم بخاطر تو یه اشک از چشماش پایین میاد خودم تیکه تیکه ت میکنم!

بهم پوزخندی زد که حسابی عصبیم کرد و یقه شو با ضرب ول کردم و منتظر رفتنش شدم...

چند ساعت بود که سعی میکردم عصبانیتمو کنترل کنم ولی نمیشد!

این پسر گند میزد به حال خوبم و این همه تعصب سر میا علامت سوالی توی ذهنم بود.

بخاطر چی انقدر روش متعصب شده بودم؟!

چون اونو بازی دادم و الان پشیمونم یا چون دختر عممه؟!

خم شدم و دستامو توی موهام کردم...

" میا "

همینکه بیدار شدم، توی اتاق افسانه بودم. حالم خوب بود و هیچ خبری از اون حال بد چند ساعت نبود.

سرجام نشستم و کمی موهامو با دستام مرتب کردم...

یک ماهی بود که از برگشتم به زرین طول میکشید. با کمک شاهزاده و شاهدخت های سرزمین های دیگه به نیروهام مسلط شدم و حسابی باهاشون صمیمی شدم.

دختری زاده ی آب
چون خیلی کار مهمی برام انجام دادن.

بعد از اون جان رو چند باری دیدم. ولی در حد اینکه اصلا یعنی منو ندیده از کنارم عبور میکرد.
یکم عادت کرده بودم ولی هنوزم سختم بود که وقتی دومین پسری هم که دوستش داشتم بازم
دوستم نداره.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. یکم حس سردرگمی میکردم -

روی تخت دراز کشیدم که در اتاق زده شد.

بیا تویی گفتم که ریا وارد شد.

توی این مدت اونا نامزدی کرده بودن و ایوان حسبی ریا رو دوست داشت و این خوشحالم میکرد.

لبخندی بهش زدم که به بیرون اشاره کرد. بلند شدم، انگار بازم وقت انجام وظیفه بود...

9 ماه میگذشت از وقتی که قدرت هامو بدست آوردم و همه چی خوب بود جز رفتارای جان.

پیش افسانه بودم که زین با سرعت در کلبه رو باز کرد و صدام زد.

کمی ترسیدم، بلند شدم و همراهش رفتم.

از بس تند میرفت نفسم بند اومده بود.

با عجله گفتم: زین میشه بگی چی شده؟!

زین دستمو گرفت و با سرعت بیشتری سمت قصر قدم برداشت.

عصبی و ترسیده گفتم: زین!

نگام کرد و بعدش با عجله گفت: به جان حمله کردن! هر چی بهش گفتم چی شده و کی بهت حمله
کرده نگفت! تو میتونی با قدرتت زخمش رو خوب کنی.

قلبم از تپش ایساد!

یعنی چی؟!

دختری زاده ی آب
چرا جان باید بهش حمله بشه؟!

دست زین رو ول کردم و دویدم یمت قصر و به سمت اتاقش رفتم.

به در اصلی که رسیدم با سرعت دویدم داخل و نزدیک بود زمین بخورم ولی جلو خودمو گرفتم و سرعتمو بیشتر کردم.

اشکام بدون هیچ اراده ای روی صورتم میریخت!

در اتاقشو باز کردم و رفتم داخل که با صورت سفید جتن که مثل گچ سفید شده بود رو به رو شدم.
ترسیده و با گریه گفتم: وای یا خدا!

جلوش نشستم و دستشو گرفتم و به سمت زین برگشتم و گفتم: من الان چیکار کنم زین؟!
زین با ناباوری داشت به جان نگاه میکرد!

با ترس سرمو برگردوندم. صورت جان داشت به رنگ خاکستری در میومد و خشکیده!
ترسیده گریه بیشتر شد و گفتم: یا خدا! چی شده زین؟!
زین صورتشو برگردوند و هیچی نگفت -

از کنار جان بلند شدم و گفتم: جان... جان چی شده؟! چرا اینجوری شده؟! داره چه اتفاقی میوفته؟!
اروم در حالی که سعی داشت بغضش نشکنه گفت: دیر رسیدم میا!

کلمه ها حسابی غریب بودن! با ناباوری و گریه به سمت جان رفتم و دستامو روب سینهش قفل کردم و چشمامو بستم و اون ورد شفا دهنده رو خوندم و چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم.
هیچ تغییری نکرد!

گریه شدت گرفت، یه بار دیگه کارمو تکرار کردم ولی فایده نداشت. فقط گریه م بیشتر از قبل میشد.
زین دستشو دور کمرم حلقه کرد و خواست منو از جان جدا کنه که بیشتر جانو چسبیدم و هق زدم!
فریاد زدم: نه! نه! من میتونم نجاتش بدم! جان من نباید اینجوری بخوابه. میدونم شوخیه.

دختری زاده ی آب
انقدر زجه زدم که از هوش رفتم...

"زین"

هر چی سعی کردم از جان دورش کنم بی فایده بود!
یهو صداش به کلی قطع شد! ترسیده برگردوندمش که دیدم چشماش بسته س...

:139

زیر پاشو گرفتم و بلندش کردم و به سمت اتاقش بردم.
با پام در اتاقو باز کردم و به سمت تختش رفتم و روی تخت گذاشتمش و بهش نگاه غمگینی کردم.
از اتاق بیرون رفتم و پیش بابا بزرگ رفتم.
با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت: چی شد؟!
اشکی روی صورتم ریخت که سریع سرمو پایین انداختم. هیچ صدایی از بقیه نمی اومد!
یهو صدای فریاد عمه ها بلند شد و با شتاب به سمت اتاق جان رفتن. همه چی یهوپی شد و همه
دچار حسای بد!

دختری زاده ی آب
حال هیچکس خوب نبود و همه در حال گریه کردن بودن. باورم نمیشد جان دیگه نبود.
سخت بود باورش!

به خودم قول داده بودم که قاتل جان رو پیدا کنم و به بدترین شکل اونو بکشم! اینو قسم میخوردم...
" میا "

به روبه روم زل زدم. باورش از ذهنم خارج شده بود که عشق زندگیم دیگه نیست. جان رو دیروز به
خاک سپردن. نرفتم، چون میدونستم کاری میکنم که در شان ملکه بودنم نیست.
بازم مثل هر دفعه توی این سه روز جیغ های بی اراده م به اسمون رشید.
جیغ هایی که میگفت نمیکشم. جیغ هایی که میگفت جان رو میخوام.
ولی هیچکس صدای جیغ هامو که توی بالشت گم میشد نمیشنید...
" 1 سال بعد _ ریا "

1 سال از مرگ غافلگیر کننده جان میگذشت. ماه های اول میا به شدت حالش بد بود. ولی یه روز از
خواب بلند شد.

نمیشد بگی خوب بود. با همه سرد شد. بی احساس و سرد!

به کارای قصر و زرین مشغول شد. کم ازش صدایی میشنیدیم. به صورتی میای قبلی همراه جان
مُرد.

نگران خواهرم بودم. بیش از حد، ولی با من، حتی افسانه ای که مثل خواهر خودش دوستش داشت
هم صحبت نمیکرد!

کم کم عادت کردیم به رفتاراش. یه هفته ای بود که با ایوان ازدواج کردم. دوستم داشت ولی یه
کمبود حس خوشحالی توی وجودم بود.

اینم، پریدن حس خوشحالی طولانی مدت میا بود. چند بار از زین خواسته بودم که اگه حرف اونو
گوش میدی با میا صحبت کنه، ولی میا خیلی سرد جوابشو میداد.

دختری زاده ی آب

به هیچ پسری نگاه نمیکرد و تا جایی که میتونست از همه دور میشد و موفق هم بود.

به شدت نگرانش بودیم ولی اون ریلکس میگفت که خوبه. واقعا میتونستم بگم میا رو نمیشناسم دیگه!...

" میا "

مثل همیشه رفتم بام زرین. همون جایی که همیشه میگفت خیلی دوستش داره!

نشسته بودم و چشمامو بستم و با تمام وجود نفس عمیقی کشیدم.

حس میکردم کنارمه. دستاشو حس میکردم که روی دستم قرار میگیره. ولی اینا همش یه تخیل بود. دیگه جانی نبود...

بعد از ساعت ها که نشستم بلند شدم و به سمت قصر رفتم.

توی این 1 سال چند بار رفته بودم پیش ملینا. وقتی حالمو دید خیلی نگرانم شده بود، منم فقط توی دو کلمه گفتم: جان مُرد.

دیگه هیچ سوالی ازم نپرسید و سعی در خوب کردن حالم میکرد.

همون کاری که همه توی این 1 سال میکنن ولی بی فایده س!...

همینطور که جان همیشه میخواست یه ملکه موفق شدم. یه دختر قوی!

سعی در انجام علایق جان داشتم و اینبرام لذت بخش بود.

به خودم قول داده بودم به جان وفادار باشم و دیگه با هیچ کسی رابطه ای نداشته باشم.

با توجه به کتاب هایی که خونده بودم فهمیده بودم اگر بچه م الهه نباشه (در صورتی این اتفاق میوفته که من ازدواج نکنم و بچه دار نشم)، روحم بعد از مرگ تو جسم الهه بعد میره و خیالم از زرین راحت بود.

قاتل جان پیدا شد، آلیشا بود!

دختری زاده ی آب
بعد از مدت ها از کشتن مادر و داداشش پشیمون شده بود و تصمیم گرفته بود جان رو که قاتل اون
دوتا بود به قتل برسونه.

و ناگفته نماند که چه بلای بدی سرش اوردم و به بد ترین شکل کشتمش!

درد از دست دادن جان تلخ بود، ولی باهاش کنار اومده بودم و سعی میکردم کسی رو ناراحت نکنم با
رفتار سردم...

" زین "

1 ماه بعد از ازدواج ریا و ایوان تازه تونستم مخ لیزی رو بزنم!

به شدت کار سختی بود، اخه خیلی دختر تخس و لجبازی بود.

تازه نامزدی کرده بودیم و قرار بود که چند ماه دیگه ازدواج کنیم.

خوشحال بودم که ریا رو فراموش کردم و بعد از سال ها به لیزی دل بستم...

~ پایان ~

پایان رمان دختری زاده ی اب

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

